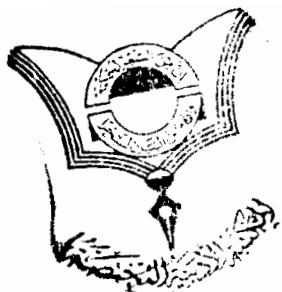


دیں درامین

خرا دین کرگان

میمع

مجتبی شهروزی



و پس و رامین

یک داستان عاشقانه ایران باستان که

فخر الدین گرگانی

در حدود ۴۴۶ هجری از پهلوی بنظم فارسی درآورده

تصحیح

مجتبی مینوی

ناشر

کتابخانه فخر رازی
تهران شاه آباد

شماره ثبت کتابخانه ملی

حق چاپ محفوظ و مخصوص

ناشر است

این کتاب در دو هزار نسخه چاپ شد

چاپخانه : افست مردمی

بسم الله الرحمن الرحيم

۱

ستایش یزدان

سپاس و آفرین آن پادشا را
که کیتی را پدید آورد و ما را
بدو زیباست ملک و پادشاهی
خدای پاک و بی همتا و بی یار
نه بتواند مر او را چشم دیدن
نه نیز اضداد پذیرد نه جوهر
نه هست او را عرض با جوهری یار
نشایدو صفا او گفتن که چونست
بوصفش چند گفتن هم نه زیباست
کجا و صفاش بگفتن هم نشاید
بوصفش هم نشاید گفت کی بود
و گر کی بودن اندر و صفاش آید
نه با چیزی پیوستست دیگر

۰
نه زان گردد مر و را حالت یگر
که جوهر پس ازو بودست ناچار
که از تشبیه واژ وصف او بر و نست
که چندی را مقادر است و اجزاست
که پس پیرامن ش چیزی بباید
۱۰
کجا هستیش را مدت نپیمود
پس او را اول و آخر بباید
که پس باشند در هستی برابر

- نه هست اورا نهاد وحد و مقدار
نه ذات او بود هرگز مکانی ۱۵
زمان را مبدع او بودست ز آغاز
زمان از وی پدید آمد بفرمان
بدان جایی که جنبش گشت پیدا
مکان را نیز حد آمد پدیدار
نفرمایی که آراید سرایی
که قوت را پدید آورد بی یار ۲۰
خداوندی که فرمانش روایی
نخستین جوهر روحانیان کرد
برهنه کرد صورت شان زمادت
بنور خویش ایشان را بیاراست
نخستین آنچه پیدا شد ملک بود ۲۵
وزایشان آمد این اجرام روشن
بین شکلیست ایشان را مدور
چو صورت‌های ایشان صورتی نیست
نه یکسانند همواره بمقدار
اگر بی لجترستی چرخ گردان ۳۰
- که پس باشد نهاياتش پدیدار
نه علم ذات او باشد نهانی
نبایشش دران مبداع انباز
بنزد برترین جوهر ز کیهان
وزان جنبش زمانه شد هویدا
میان هردوان اجسام بسیار
بدین سان جز حکیمی پادشاهی
بهشتی نیستی را کرد قهار
چنین دارد همی در پادشاهی
که او را نز مکان و نز زمان کرد
سراسر بهنم‌مایان سعادت
وزیشان کرد پیداهرچه او خواست
وزان پس جوهری کرد آن فلک بود
بسان گل میان سبز گلشن
چنان چون بهترین لونی منوار
که ایشان را نهیب و آفی نیست
بدیدار و یکردار و برفدار
نگشتی مختلف اوقات کیهان

کزو آیـد نباتی زندگانی
 نبودی جـاـزـور روی زمـی رـا
 جـهـان پـرـنـورـبـودـیـ هـامـوارـه
 پـسـ اـینـکـونـ وـفـسـادـهـاـ نـبـودـی
 بدـینـ سـانـ لـخـتـکـیـ مـیـلـ مـعـدـلـ
 نـهـ تـابـسـتـانـ رسـیـدـیـ نـهـ زـمـسـتـانـ
 کـهـ چـنـدـیـنـ قـدـرـتـشـ بـنـمـوـدـ مـارـا
 عـطـاوـبـخـشـ وـجـوـدـشـ چـنـاـستـ
 نـهـ گـرـ بـخـشـ کـنـدـ پـالـایـدـشـ گـنجـ
 مـراـ اوـرـاجـودـ وـقـدرـتـ بـیـ کـرانـ بـودـ
 ذـ دـادـارـ جـهـانـ قـدـرـتـ پـذـیرـیـ
 بـقوـتـهاـ پـذـيرـفـتنـ تـواـناـ
 پـذـيرـفـتنـ مـروـراـ هـمـچـنانـ اـسـتـ
 چـواـزـ سـکـهـ پـذـيرـدـ مـهرـ دـيـنـارـ
 کـنـدـهـرـ گـونـهـ صـورـتـ مـرـدـ زـرـ گـرـ
 کـزوـ کـونـ وـفـسـادـهـتـ اـنـ وـآـنـ رـاـ
 کـهـ اـزـ کـاهـشـ فـزـودـ مـاهـ باـشـدـ
 منـوـرـ گـرـدـ آـنـراـ درـ بـرـاـبـرـ

نبـودـیـ اـیـنـ عـلـلـهـایـ زـمـانـیـ
 چـوـ اـیـنـ هـایـهـ نـبـودـیـ رـسـتـنـیـ رـاـ
 وـگـرـ بـیـ آـسـمـانـ بـسـودـیـ سـتـارـهـ
 فـرـوـغـ نـورـ ظـلـمـتـ رـاـ زـدـوـدـیـ
 وـگـرـ نـهـ کـرـدـهـ بـودـیـ جـرـخـ مـایـلـ
 نـبـودـیـ فـصـلـهـایـ سـالـ گـرـدانـ
 بـزـرـگـاـ کـامـگـارـاـ کـرـدـگـارـاـ
 چـنـانـکـشـ رـوزـ قـدـرـتـ بـیـ کـرـانـسـتـ
 نـهـ گـرـ قـدـرـتـ نـمـایـدـ آـیـدـشـ رـنـجـ
 چـوـ خـوـدـقـدـرـتـ نـمـایـ جـاـوـدـانـ بـودـ
 بـقـدـرـتـ آـفـرـیدـ اـنـداـزـهـ گـیرـیـ
 هـیـولـیـ خـوـانـدـاـوـ رـاـ مـرـدـ دـانـاـ
 چـوـایـزـدـرـاـ دـهـشـهـاـ بـیـ کـرانـ اـسـتـ
 پـذـيرـدـ آـفـرـينـشـهـاـ ذـ دـادـارـ
 مـثـالـ اوـ بـزـرـ مـانـدـ کـهـ اـزـ زـرـ
 چـوـایـزـدـخـواـستـ کـرـدـنـ اـیـنـ جـهـانـ رـاـ
 هـمـیـ دـانـسـتـ کـایـنـ آـنـ گـاهـ باـشـدـ
 یـکـیـ پـیـونـدـ بـرـ بـایـدـ بـکـوـهـرـ

- یکی بر راستی او را نگهبان
چهار ارکان بدین هر چار معنی
دکر پیوند کز وی شد بروعت
که گاه شکل بستن بُد بفرمان
بدان تقویم و آن تعديل کوداشت
از آن گرمی بر آمد سوی بالا
ز جنبش‌های گردون گرم گشتی
برفتی سردی و ترّی و نرمی
ازیرا سوی بالا کشت سرکش
همه نوری گند یابد دریشان
رسد زانجا بدین الوان و اجسام
که تا بر وی بماند روشنایی
نمایانه روشنایی از برابر
هوا و خاک بالک و آب و آذر
ذکوههای از تخم برومند
همیشه حال گردانند یکسر
دکر گون یافت فرمان الهی
بترتیب آنچه بد به گشت پیدا
- یکی را در کثری صورت بفرمان
پدید آورد آنرا از هیولی
ازان پیوند‌ها آمد حرارت
رطوبت جسمها را کرد چونان
بیوست همچنان اورا فرو داشت
جوگشتد این چهار ارکان مهیا
و گر سردی ببالا بر گذشتی
پس آنکه چیره گشتی هردو گرمی
لطیف آمد ازیشان بادو آتش
بگردانید مثل چرخ گردان
بدان تا نو در مهر و دیگر اجرام
زمین را نیست بالطف آشنایی
و گر چونین نبودی او بگوهر
جو هستی یافتند این چار مادر
ازیشان زاد چندین گونه فرزند
هزاران گونه از هرجنس جانور
ولیکن عالم کون و تباہی
کجا در عالم میدا و بالا

که اوّل گشت پیدا گوهر از کان
 طبیعت اعتدال از پیش میراند
 خدای ما نخست آن را پیراست
 یکایک را دگر جنس و دگر نام
 ۷۰ ولیک از دیده مرودم نهان است
 بزیرش نوع گوهر های الوان
 سیم جنس هزاران گونه حیوان
 ازان با اعتدالی کاندو بود
 ۷۰ بران هم گوهران بر کرد مهتر
 که او را فضل‌های مهردمی بسود
 سراسر آدمی را شد مسخر
 تمامی را جهانی دیگر آمد
 که نز بادست و نز آبست نز خاک
 ۸۰ یکی گوید مرورا نفس گویا
 برون آرد صناعت از صناعت
 یاموزد پس آن را کار بند
 بچشم خوار گردد شاه و شاهی
 بدست آرد کتبهای حکیمی

درین عالم نه چونان بود فرمان
 بترتیب آنچه به بد باز پس ماند
 چه آن عادت کزو مردم همی خاست
 فزونیهای آن را کرد اجسام
 بکان اند مرورا رویان است
 نخستین جنس گوهر خاست از کان
 دوم جنس نبات آمد بگیهان
 چوب زدان گوهر مردم پالا ود
 پدید آورد مردمها ز گوهر
 غرض زیشان همه خود آدمی بود
 نبات عالم و حیوان و گوهر
 چو اورا پایه زیشان بر تر آمد
 بدو دادست ایزد گوهر پاک
 یکی گوید مرورا روح قدسا
 نداند علم کلی را نهایت
 چو دانش جوید و دانش بسند
 زدوده گردد از زنگ تباہی
 شود بالسوه از طبع بیهمی

- ۸۰
- همیشه جوید آیات برین را
ولیک از قدر و عز جاودانی
شود آنجا که او راهست میعاد
کزیشان مایه آمد این جهان را
یفگن شک و دانش را یقین دان
که از تشبیه پاکیزست ذاتش
خدای خویش را تمجید و تحمید
- نخواهد هیچ اجسام زمین را
بلندی جوید آنجا نه مکانی
چو رسته گردد از چنگال اضداد
شود مانند آن پیشینگان را
چنین دان کرد گارت را چنین دان
مکن تشبیه او را در صفاتش
بگفتم آنچه دانستم ز توحید
- ۹۰

۲

گفتار اندر ستایش محمد مصطفی علیه السلام

- که ما را سوی یزدان است رهبر
شب بی دانشی سایه بگسترد
همه گیتی بدان دام اندر افتاد
همه چشمی و گوشی کوروکربود
یکی آتش پرست و زندو استا
- کنون گوییم نشاهی پیغمبر
جو گمراهی زگیتی سر بر آورد
بیامد دیو و دام کفر بنهاد
زغمیری هر کسی چون گاو و خربود
- ۵
- یکی ناقوس در دست و چلپا
یکی بت را خدای خویش کرده
گرفته هر یکی راه نگونساد
بغضیل خویش یزدان رحمت آورد
- ز رحمت نور در گیتی بگسترد

بر آمد آفتاب راست گویان خجسته رهنمای راه جویان
 چراغ دین ابوالقاسم محمد
 ۱۰ رسول خاتم و یاسین و احمد پسکی سید فرزند آدم
 بنیکی رهنمای خلق عالم خدا از آفرینش آفریدش
 ذ پاکان و گزینان بر گزیدش نبوت را بدو داده دو برهان
 یکی فرقان و دیگر تیغ بران سخن‌گویان از آن خیره بماندند
 هنرجویان بدین جان بر فشاندند کجا در عصر او مردم که بودند
 ۱۵ فصاحت با شجاعت مینمودند بیو در شعرها گفتار ایشان
 بیان در نامها کردار ایشان سخن‌شان در فصاحت آبدار است
 هنرشنان در شجاعت بیشمار است چنان قومی بدان کردار و گفتار
 زبان‌شان در نثار و تیغ خونبار چو بشنیدند فرقان از پیغمبر
 بذیدندش بجنگ بدر و خیر ۲۰ بدانستند کان هر دو خداییست
 پذیرفتنش جان را روشناییست سران ناکام سر بر خط نهادند
 دوال از بند گیتی بر گشادند زجنگ دیو بد گوهر برسند
 بتان مکه را درهم شکستند بنور دین زدوده گشت ظلمت
 وز ابر حق فرو بارید رحمت بشد کیش بت آمد دین یزدان
 زمین کفر بستد تیغ ایمان سپاس و شکر ایزد چون گزاریم
 ۲۵ مکر جان را بشکر او سپاریم بدین دین همایون کو بما داد

جهانی را ز خشم او رهانید
 چه نیکو کار و چدرحمت نماییست
 رسولی داد دراه نیک بنمود
 رسولش را بصدق و رهنمای
 نه جز گفتار او چیزی پذیریم
 بجز اومان ندارد هیچ کس دوست
 جز این دینی نیاید در خور ما
 بیزدان روح و دین باهم سپاریم
 تن و جان را بفرمانت سپردیم
 بیفزو دیم شکر و آفرینت
 قضای خویش بر ما تو نوشتی
 پدید آید خطاوی یا کناهی
 مکن پاداش ما را در خور ما
 همیدون ز امتنان مصطفایم
 بفضل و رحمت آمیدواریم
 که ما ره جز بدگاهت ندانیم
 بخاصة چون بزاریشان بخوانند
 چو خوانیمت بزاری گاه و یگاه

رسول آمد رسالتها رسانید
 چه بخشاینده و مشق خدایست
 که بر بیچارگی ما بیغشود
 ۳۰ پذیرفتیم ویرا به خدای
 نه با وی دیگری انباز گیریم
 بدنی و بعقی روى با اوست
 اگر شمشیر بارد بر سر ما
 نگه داریم دین تا روح داریم
 ۳۵ خدایا آنچه برم ا بود کردیم
 ذ پیغمبر پذیرفتیم دینت
 ولیکن این تن ما تو سرشتی
 گر ایدون کنز تن ما گاه گاهی
 مزن کردار ما را بر سر ما
 ۴۰ که ما بیچارگان تو خدایم
 اگر چه با گناه بی شماریم
 ترا خوانیم شاید کر بخوانیم
 کریمان مر ضعیفان را نرانند
 کریمی تو بخوان ما را بدرگاه

ضعیفانیم شاید گر بخوانی
گنهکاریم شاید گر نرانی ۴۵
ز تو نشکفت فضل و برد باری
چنان کثر ما جفا و زشتکاری
تر احسان و رحمت بی کرانست
شفیع ما همیدون مهر بانست
جو پیش رحمت آید محمد
امید ما ز فضلت کی شود رد

گفتار اندادر ستایش ابو طالب طغراب

که آن هر سه بهم دارند پیوند	سه طاعت واجب آمد بر خردمند
و زیشان است جان را نیک نامی	از پیشان است دل را شاد کامی
اگر خواهی که یابی هردو گیهان	دل از فرمان این هرسه مگردان
بدان گیتی بهشت جاودانی	بدین گیتی ستوده زندگانی
که جان را ذو نجات جاودانست	بسکی فرمان دادار جهانست
که آن را کافر بی دین کند رد	دوم فرمان پیغمبر محمد
بملک اندور بهای دین دادار	سیم فرمان سلطان جهاندار
خداؤند خداوندان عالم	ابو طالب شاهنشاه معظم
بهر کس ذو رسیده عز و نعمت	ملک طغراب آن خورشید همت
وفا وی را امین و عقل دستور	ظفر وی را دلیل وجود گنجور
چو او منصور شد چون اومؤید	مر آن را کوست هم نام محمد

- پدیدآمد زمشرق همچو خورشید
بهندی تیغ بستند هند و خاور
میان بستمت بر ملکت گشادن
- بدولت شاه شاهان شد چو جمشید
بتر کی جنگ جویان روم و برابر
جهان گیرد همی از دست دادن
- همیدون دفتر سامانیان را
که گردد آن همه بر چشم تو خوار
شکفتیهای پیروزی و شاهی
- عجایبها و قدرتهای یزدان
که کس ملکت نیابد رایگانی
سراسر شاه را بودست میدان
- برو بشکسته سلاطی و شاهی
چو کی خسرو بجیحون بر گذر کرد
خدایش بود پشت و چرخ یاور
- که بر رودی چنان بگذشت بی بالک
چرا بشکوه دازحال دگر گون
نه از ریگ و کویر و کوه و دریا
- بچشمش همچنان آید که بستان
بچشمش همچنان آید که گاشن
که از رنج آزمودن نام جویست
- ۱۵ چه خوانی قصه ساسانیان را
بخوان اخبار سلطان را یکی بار
ییابی اندر و چندان که خواهی
- نوادرها و دولتهای دوران
بخوان اخبار او را تا بدانی
زمین ماورالنهر و خراسان
- نبردی کرده بر هر جایگاهی
چو از توران نسوی ایران سفر کرد
ستورش بود کشتی بخت رهبر
- نگر تا چون یقین دلش بُد بالک
چو نشکوهید اورا دل ز جیحون
نه از گرما شکوهد نه ز سرما
- ییابانهای خوارزم و خراسان
همیدون شخّهای کوه قارن
نه چون شاهان دیگر جام جویست

همی تا آب چیخون راز پس ماند
 یکی طوفان ز شمشیرش برآمد
 بدان گیتی روان شاه مسعود
 کجا او سرزنش کردی فراوان
 کنون از بس روان شهریاران
 همه از دست او شمشیر خوردند
 روان او برست از شرمساری
 بنزدیک پدر گشتست معذور
 کدامین شاه در مشرق گه رزم
 شناسد هر که در آیام ما بود
 سوار ترک بودش صد هزاری
 ز بس کو تاختن برد و شیوخون
 خداوند جهان سلطان اعظم
 چنان لشکر بدرد روز کینه
 هم از سلطان هزیمت شد بخواری
 بداندیشان سلطان آنچه بودند
 هر آن کپتر که با مهرستیزد
 تنش گردد شقاوت را فساده

دو صد جیحون ز خون دشمنان راند ۲۰
 کزو روز همه شاهان سر آمد
 خجل بود از روان شاه محمود
 که بسپردی بنادانی خراسان
 که با باد روان گشتند یاران
 همه شاهی و ملک او سپردند ۳۵
 که بسیارند همچون او بزاری
 که بهتر زو بسی شه دید مقهور
 توائستی زدن با شاه خوارزم
 که کار شه ملک چون بر سما بود
 که بس بُد با سپاهی زان سواری ۴۰
 شکوهش بود زان رستم افرون
 بتدبیر صواب و رای محکم
 که سندان گران بر آبگینه
 هم اندر راه کشته شد بزاری
 همین روز و همین حال آزمودند ۴۵
 چنان افتاد که هر گز بر نخیزد
 روانش تیر خذلان را نشانه

- ولیکن گر ورا دشمن نبودی
اگر ظلمت نبودی سایه گستر
هميدون شاه گیتی قدر والاش
چوصافی کرد خوارزم و خراسان
زمینی نیست در عالم سراسر
سه گونه جای باشد صعب و دشوار
سراسر کوه او قلعه همانا
نداند زیرا آن را وصف کردن
درو مردان جنگی گیل و دیلم
هنر شان غارتست و جنگ پیشه
چو رایتهای سلطان را بدیدند
از ان دریا که آنجا هست افزون
کتون یابند آنجا بر درختان
چو صافی گشت شه را آن ولايت
بهر جایی سپهبداران فرستاد
سپهبداری بمکران رفت و گرگان
یکی دیگر بکرمان رفت و شیراز
یکی دیگر باران رفت و ارمن
- پس این چندین هنر با که نمودی
نبودی قدر خورشید منوار
پدید آورد مردم را باعداش
فروند آمد بطبرستان و گرگان
از و پژمرده تر از وی عجیتر
یکی دریا دگر آجام و کهسلاد
چو خندق گشته در دامانش دریا
نداند دیو در وی راه بردن
دلیران و هنر جویان عالم
بیامخته دران دریا و پیشه
چو دیو از نام یزدان در رمیدند
از بیشان ریخت سلطان جهان خون
بهای میوه مغز شور بختان
از انجا سوی ری آورد رایت
که یک یک مختصر با تو کنم باد
یکی دیگر بموصل رفت و خوزان
یکی دیگر بششت رفت و اهواز
فکند اندر دیار روم شیون

سپهبداران او پیروز گشتند
 بداندیشان او بد روز گشتند
 رسول آمد بدو از ارسلان خان
 بنامه جست ازو پیوند و پیمان
 فرستادش بهدیه مال بسیار
 پذیرفتش خراج ملک تاتار
 جهان سالار با وی کرد پیوند
 که دید او را بشاهی بس خردمند
 وزان پس مردمال آمد ز قیصر
 چنان کاید ذ کهتر سوی مهتر
 خراج روم ده ساله فرستاد
 اسیران را ذ بندش کرد آزاد
 بعموریه با قصرش برابر
 مناره کرد و مسجد کرد و منبر
 نوشته نام سلطان بر مناره
 شده زو دین اسلام آشکاره
 ز شاه شام نیز آمد رسولی
 فرستاده بهدیه مال بسیار
 نموده عهد را بهتر قبولی
 وزان جمله یکی یاقوت شهوار
 یکی یاقوت رُمانی بشکوه
 بزرگ و گرد و ناهموار چون کوه
 خراج شام یک سالش بها بود
 ز رخشانی چو خوردشید سما بود
 ابا خوبی و با نفری و رنگش
 برآمد سی و شش متنقال سنگش
 ابا خوبی و با نفری و رنگش
 ایان پس آمدش منشور و خلمعت
 لوای پادشاهی از خلیفت
 پیوند آن لوارا در صفاها ان
 بدانش تهنیت کردند شاهان
 پیوند آن لوارا در صفاها ان
 شدند او را ملوک دهر چاکر
 یک رویه ز چین تا مصر و برابر
 ولیکن شاه را چون بوستانیست
 میان دجله و جیحون جهانیست
 ز دل کردند بیرون هکر و دستان
 رهی گشتند او را زور دستان

- بکام خویش با درگه پرستان
هزاران ازدها اندر حصارش
گهی در اصفهان و گه بکرگان
بفتحی آوردنش مژدگانی
نخفتم هفت مه اندر صفاها
کز اقلیهی نیارندش نشاری
که ومه را همی بخشید برادی
ز یزدان ترسد و از آدمی نه
از و جویند جاه و نیک نامی
ز بخت خویش آن کس بیش نازد
مه از خانان و بیش از قیصرانند
همی آید پیایی گونه گونه مال
بدین نام و بدین جاه و بدین فر
ز مصر و شام و موصل تادر چین
که نزرنج ونه از مرگش حذر بود
که افزونتر ز جاویدان یماند
مدار چرخ بر فرمان او باد
زمانه نیک خواه نام او باد
- همی گردد درین شاهانه بستان
هزاران آفتاب اندر کنارش
گهی دارد نشست اندر خراسان
از اطراف ولایت هر زمانی
زبانگ طبل و بوق مژده خواهان
بماهی در نباشد روزگاری
جهان او راست میدارد بشادی
مرادش زین جهان جز مردمی نه
بر اطراف جهان شاهانه نامی
از یشان هر کرا او به نوازد
بدرگاه آنکه او را کهترانند
کجا از خان و قیصر سال تا سال
گرا دیدی تواز شاهان کشور
کدامین پادشه را بود چندین
کدامین پادشه را این هنر بود
سزد گر جان او چندان بماند
هزاران آفرین بر جان او باد
ستازه رهنمای کام او باد

شہنشاھی و نامش جاودان باد تنش آسوده و دل شاده‌مان باد
 کجا رزمش بود پیروز گر باد کجا بزمش بود با جاه و فر^۲ باد
 بهر گامی نشاط او را قرین باد بهر کاری خدا او را معین باد

۴

گفتار اندر ستایش خواجہ ابو نصر بن

منصور بن محمد

چو ایزد بنده‌ای را یار باشد دو چشم دولتش بیدار باشد
 ز پیروزی بدست آرد همه کام ز پیروزی بچنگ آرد همه نام
 کجا چیزی بود زیبا و شهوار کجا مردی بود شایسته کار
 دهد یزدان بدان بنده سراسر که او باشد بدان همواره درخور
 بدین گونه که داد اکنون بسلطان گزین از هرچه تو دانی بگیهان
 همه مردان در گاهش چنانند که با ایشان دگر مردان زنانند
 ولیکن هست از ایشان نامداری دلیری کاردانی هوشیاری
 حکیمی زیر کی مرد آزمایی کریمی نیکخوبی نیک زایی
 سخنگویی سخندانی ظریفی هنرمندی هنرجویی لطیفی
 کجا در گاه سلطان را عمیدست بهر کاری و هر حالی حمیدست
 به پیروزی و بجهه روزی مؤیدت ۱۰ ابو نصرست و منصور و محمد
 خداوندی که از نیکی جهانیست در و رای بلندش آسمانیست

- ازین گیتی سوی دانش گراید
همیشه نام نیکو دوست دارد
۱۰ کم آزارست و بر مردم فروتن
چرا دشمن بود آنرا که جانش
خرد را پیش خود دستور دارد
هر آوازی بداند چون سلیمان
برادی هست از حاتم فروتن
چنان گوید زبان هفت کشور
طرازی ظن برد کو از طراز است
چو نثر هر زبان خوشنتر آید
دری و تازی و ترکی بگوید
دو شمشیرست ز الماس بیانش
یکی گاه سخن داشت نکارد
۲۰ بسا گردان کشتست پیچان
که و هه لشگر سلطان عالم
چو با کهتر زخود، سازد پدر وار
بود با همسران مثل برادر
۳۰ زهر فن گرد او جمع حکیمان
- زادنش یافتن رامش فزاید
این حقی که باشد حق کزارد
مرد را لاجرم کس نیست دشمن
نمی بخشاید از خواهند گاش
دل از هر ناپسندی دور دارد
هزاران دیو را دارد بفرمان
بعردی بهترست از رستم زد
که گویی زان زمینش بود گوهر
حجازی نیز گوید از حجاز است
بنظم آن زبان معجز نماید
بالفاظی که زنگ از دل بشوید
یکی دردست و دیگر دردهانش
یکی گاه سخن داشت نکارد
با جانا کزین گشتست بی جان
بعجان وی خودند سوگند محکم
چو با مهتر، همی سازد پسردار
نباشد زادمردی زین فیروتن
خطیبان و دیسران و ادبیان

بیحر جود او غرقه شدستند
 نبودی شاعری را هیچ مقدار
 بسی احسنت و زه گوید بعدها
 دگر تا بیشتر باید عطا داد
 بزریر امر او کردست سلطان
 که از یک جام می بر مرد می خوار
 که بخشد مردمی را فهمل چندین
 وزیشان خالک (حال؛) مبدداً و معادست
 بر افزون باد جاه و دولت او را
 همیشه بخت او پیروزی و نیکی نامور باد
 ۳۰
 متابع باد او را ملک گیلان
 موافق باد وی را فریزدان

ز هر شهری بدو گرد آمدستند
 اگر او نیستی ما را خریدار
 و گرچه شاعری باشد نه دانا
 یکی از بیه آن تا کو شود شاد
 ز مشرق تا بمغرب کار گیلان
 برو بر نیست چندان رنج ازین کار
 بزرگاً جود دادار جهان بین
 الا تا در جهان کون و فسادست
 بقا باد این کریم نیکخوا را
 ۴۰
 همیشه بخت او پیروزگر باد

۵

گفتار اندر گرفتن سلطان شهر اصفهان را
 چو سلطان معظم شاه شاهان
 بفال نیک آمد در صفا-ماهان
 چو کوهی گردشہ اندر حصاری
 بشادی دید شهری چون بهاری
 کجا ماند خلاف شه بطوفان
 خلاف شاه او را کرده ویران

بگاه مهرو بخشایش نکو دل
 نکردی کس بصد سال اندروکشت
 بشهری و سپاهی بر بیخشود
 چنان کز خشم او یک تن نتالید
 بچشم خویش دشمن را بپیراست
 چو گفتش حال بلقیس و سلیمان
 تباھیها و زشتیها نمایند
 بدست خواری و سختی سپارند
 پدید آورد رسی زین نکوتر
 ز داد خویش دادش جمله را یه
 نه زشتی شان نمود و نه تباھی
 یکی (یه^۱) دیدند سودونا دمانی
 چنان کز هیچ کس مویی نیازارد
 همه شهر از بداندیشان بیاسود
 رعیت را بدیوان غمز کردنده
 بدیده میل سوزان در کشیدند
 برفت و شهر بی آشوب بگذاشت
 که با آن درنج مردم بس نباشد

اگر نه شاه بودی سخت عادل
 صفاها ن رانمادی خشت بر خشت
 ولیکن مردی را کار فرمود
 گنهشان زیر پا اندد بمالید
 نه چون دیگر شهان کین کهن خواست
 چنان چون یاد کرد ایزد بفرقان
 که شاهان چون بشهر نو در آیند
 گروهی را که عز و جاه دارند
 خداوند جهان شاه دلاور
 زهر گونه که مردم بود در شهر
 سپاهی را ولايت داد و شاهی
 بدانگه کس ندید از وی زیانی
 چو کار لشکری زین گونه بگزارد
 رعیت را ازین بهتر بیخشود
 گروهی را بمردم میسپردند
 بفرمانش زبانها شان بربندند
 بس آنگه رنج خویش از شهر برداشت
 بدان تارنج او بر کس نباشد

که ارزانیست بختش صد جهان را
 مظفر نام و تاج کامکاران
 شهنشه را چو فرزند گرامی
 برو کسترده هم فر خدایی ۲۵
 داش هر گز ازو نادیده آزار
 وز و دیده وفا و استواری
 ز گنج مهر بر وی گوهر افشارند
 وفاداری و از دل دوستداری
 که در گردن کیمت ذینها را ۳۰
 چو اند کاره شایسته دیدم
 کزین گفتن همه نام تو جویم
 کز و ترسی که دادار جهانست
 وز و خواهی تو در هر کار یاری
 همه کاری بفرمانش گزاری ۴۵
 همه چون من ورا هم بندگانند
 همیشه راستی را یاوری کن
 که از فرمان او بیزار باشد
 بنیکی دشمنانش را بیخشای

که رفتن صفاها داد آن را
 ابوالفتح آفتاب نامداران
 بفضل اندر جهانی از تمامی
 ملک او را سپرده کدخدایی
 پسندیده هر را در همه کار
 بهر کاری هر را دیده کاری
 بگاهارفتن اورا پیش خودخواند
 بدوجفت ارچه تو خودهوشیاری
 ز گفتن نیز چاره نیست ما را
 ترا بهتر ز هر کس بر کزیدم
 بگوش دل تو بشنو هرچه گویم
 نخستین عهد ما را بانو آنست
 از و ترسی بد و آمید داری
 سر از فرمان او بیرون نیاری
 دگر این مردمان کاندر جهانند
 بحق در کار ایشان داوری کن
 ستمگر دشمن دادار باشد
 بخجر دشمنانش را بیزاری

- مکن تو نیز هرگز برستم کار
بداد و دین همی گردن فرازیم
همه کس را بنیکی شادگردان
که این باشد از مکار و غدّار
بروز و شب بگردد گرد برزن
و گرنه بر سر آن زر نهد سر
بهر کاری ز تو خشنود بودم
نکاهد آنچه من بفزوود باشم
تو خود دانی که ماراجون بودای
دل اندر نعمت گیتی نبندیم
بدان سر نیکوی فرجام جوییم
که نیکی مرد را فرخ کند روز
هر آنجا ز من پرسند از تو پرسم
ز ما یابی هر آمیدی که داری
ترا زین بس بازروانی رسانیم
بکار یش ازین بایسته باشی
که فرمانت شود با بخت تویلار
ترا از ما همه کامی برآید
- چون پسندی ستم را از ستمکار
که ما از چیز مردم بی نیازیم
صفاهان را بعدل آباد گردان
درون شهر و بیرون ش جنان دار
چنان باید که زر بر سر نهد زن
نیارد کس نگه کردن دران زر
ترا زین پیش بسیار آزمودم
بدین کار از تو هم خشنود باشم
سخن جمله کنیم اندر یکی جای
تو خود دانی که مانیکی پسندیم
بدین سر زین بزرگی نام جوییم
تو نام ما بکار خیر بف---روز
درین شاهی چو از بیزان برسم
چو کار ما بکام ما گزاری
امید و رنج تو ضایع نمانیم
هر آن گاهی که تو شایسته باشی
به بیرونی امید دل قوی دار
فرادان کار بسته بر کشايد

مراد خویش با تو یاد کردیم
پس آنکه همچنین منشور کردن
یکی تشریف دادش شه که دیگر
ز تازی مرکبی نامی و رهوار
قبای رومی و زربفت دستار
همان طبل و علم چونانکه باید
اگرچه کار خلعت سخت نیکوست
چکونه شاد گردد ز اصفهانی ۶۰

بر قبیم و بیزدانست سپردم
همه دخل و خراج اورا سپردن
ندادست ایج کس را زان نکوت
برو زدین ستام و زین شهوار
دکر گونه جزین تشریف بسیار
که چون او نامداری را بشاید
فرون از قدر عالی همت اوست
دلی کو مهتر آمد از جهانی ۶۰

٦

گفتار اندار سمتایش عیمید ابوالفتح مظفر

که گشتی دار ملک شاه شاهان
که اورانیست آنج ایزد ترا داد
به پیروزی شه شاهان عالم
ز سلطان باقه هم جاه و هم فر
هم از پایه بلند و هم زهمت ۰
هم از منظر سوده هم ز مخبر
بر آینده ازو ماه و ستاره
چه خواهی نیکتر زین ای صفاها

همی رشک آرد اکنون بر تو بغداد
شہنشاهی چو سلطان معظم
خداآندي چو بوقفتح مظفر
هم از تغمه بزرگتو هم ز دولت
هم از کوهر گزیده هم ز اختر
چو مشرق بود اصلش هامواره

- جهان در فرّ نورش بسته آمید
ازیرا یافتست از هر دوان کام
عید نامور همچون جهانست
چو پیرست او برای وعقل و دانش
دهد زان صورت فرخ نشانی
ولیکن باع شادی شاخ دادیست
همی وحی آیدش گویی زیزدان
که نام جور و بی دادی یفتاد
بگوش عدل پنداری روانست
ستم بودست دادش را همانا
که نه آبست و میماند با آبی
قضا با امرش از گردون درآید
اجل گوید که آمد خنجر من
که زفت و بد دل از مادر نزادی
و یا بر بخت او خوانم دعایی
دعا را میکند جبریل آمین
بدیدار و بکردار او فرشتست
فزوں زان قدر آن فخر جهانست
- کتون زو آمده خواجه چو خورشید
زفتحش کنیت آمد وز ظفر نام
جهان چون بنگری پیر جوانست
جوانت او بسال و بخت و رامش
خرد گر صورتی گردد عیانی
کفش با جام باده باع شادیست
ز نیکوبی که دارد داد و فرمان
چنین باید که شاید همت و داد
بچشم عقل پنداری که جانست
گذشته داد هـا نزدیک دانا
چنان بودست وصفش چون سرابی
چو امرش از مظالم که بر آید
امل گوید که آمد رهبر من
روان گشتی گر او فرمان بدادی
چو من در وصف او گویم ظنایی
ثنا را میکند اقبـال تلقیـن
اگر چه همچو ما از گل سرشنست
اگر چه فخر ایران اصفهانست

ازان کین نامور گشتست ازودور
 بدان کز عدل او گشتست نازان
 شکست از فر او گردید بسته
 درختش مدح خواجه آورد باز
 نریزد هیچ برگی از گلستان
 که دردست که باید کردن این کار
 همو دادش پزشک نیکدان را
 مرد را از همه کس بر گزیند
 که به زو مهتری دیگر ندارد
 که یکسر جویاران بود ویران
 همه بی توشه و بی پاره گشته
 ز کوهستان و خوزستان و شیراز
 بدادش گاو و تخم و کار او ساخت
 که کس باور نکرده کین توان کرد
 کنون از خرمی چون قدمهارند
 بدست دیگری چونین نگشته
 بایزد گر بوصش بر فزودم
 بگفتم آنچه دیدم از فعالش
 بدرد دل همی گرید نشابور
 بکام دل همی خنده صفاean
 صفاean بُد چو اندامی شکسته
 نباشد بس عجب کامال هموار
 وز امن عدل او باد زمستان
 همی دانست سلطان جهاندار
 گر او بیمار کردست اصفهان را
 بجان تو که چون کارش بیند
 سراسر ملک خود او را سپارد
 همه دیدند دههای صفاean
 ز دهها مردمان آواره گشته
 چو نام او شنیدند آمدند باز
 یکایک را بدیوان خواند و بنواخت
 بدو ماه آن ولایت را چنان کرد
 همان دهها که گفتی چون قفارند
 بجان تو که عمری بر گذشتی
 پچندین بیتما کو را ستودم
 نگفتم شعر جز در وصف حالش

هیین دیدم که او را مدح خواندم
بکام خویش بر پیروز گشتم
که باشد آشنایی روشنایی
دلم روشنتر از روشن هوا شد
همیدون در جهان میمست و آمید
زمانه چاکر و دادار یاور
همیشه کام او در مردمی باد

یکی نعمت که از شکرش بماندم
کجا از مدح او بهروز گشتم
شنیدی آن مثل در آشنایی
مرا تا آن خداوند آشنا شد
الا تا بر فلک ماهست و خورشید
جهانش بنده باد و بخت رهبر
همیشه جان او در خرمی باد

٧

برون آمدن سلطان از اصفهان و داستان گوینده کتاب

تو گفتی کوه و سنک از هم بدرید
بکر دون زهره را زهره بجوشید
که صدیک زان ندیدند ایچ شاهان
برون رفت از صفاهاش شاد و خرم
چو چترش داشت فر آسمانی
ذبس خرگاه و خیمه چون کهستان
بتان نفر کور و آهو ورنگ
کهستان کشت خرم چون گلستان

چو کوس از درگه سلطان بفرید
بخاور مهر تابان رخ پیوشید
سپاهی رفت بیرون از صفاهاش
خداآوند جهان سلطان اعظم
رکابش داشت عز جاودانی

بهامون بود لشکر گاه سلطان
پلنگ و شیر در وی مردم جنگ
فروع آمد شنه شه در کهستان

روان گشت از کهستان روز دیگر بکوهستان همدان رفت پیکسر
 مرا اندر صفاها نمی بود کاری دران کارم همی شد روز گاری
 ۱۰ بماندم زین سبب اندر صفاها نرفتم در رکاب شاه شاهان
 که باش جاودان در کارها فتح شدم زی تاج دولت خواجه بوقفتح
 دران پرسش بدیدم فرهی را پرسید از خداوندی رهی را
 همی باش و مکن عزم کهستان پس آنکه گفت با ما این زمستان
 ۱۵ هوا خوشنور شود آنکه همی رو چو از نوروز گردد این جهان نو
 که من ساخت دهم چندانکه باید ترا زین روی تعصیری نیاید
 بدو گفتم خداوندم همیشه
 بکام دوست دشمن را گذازی
 زمام رنج رهیان را رهانی
 که باشم من که مهمانت نباشم
 ۲۰ نه مهمان بل که دربات نباشم چو زین درگه نشیند گرد بر من
 زند بختم بگرد ماه خرمن تو داری به ز من بسیار کهتر
 مرا چون تو نباشد هیچ مهر
 باید تا پا او را بسایی گر این رغبت تو با پروین نمایی
 مرا بر گند هفتمن بود جای چو من بر خاک ایوانت نهم پای
 ۲۵ مرا نوروز دیدار تو باشد هواخوش ز گفتار تو باشد
 مباد از بخت فرخ آفرینم اکر کیتی نه بر روی تو ینم

بهر اندر چنین کت نمودم و گر در دل جزین دارم جهودم
 چو کردم آفرینش چند کاهی بدین کفتار ما بگذشت ماهی
 مرا یک روز کفت آن قبله دین چه کویی در حدیث ویس و رامین
 درین کشور همه کس داردش دوست که میگویند چیزی سخت نیکوست
 ۳۰ بگفتم کان حدیثی سخت زیباست ز گرد آورده شش مرد داناست
 ندیدم زان نکو تر داستانی نمانسد جز بخرم بوستانی
 ولیکن پهلوی باشد زبانش نداند هر که بر خواند بیانش
 نه هر کس آن زبان نیکو بخواند ۴۰ فراوان وصف هر چیزی شمارد
 که آنگه شاعری پیشه نبودست کجا اند آن حکیمان تا بیینند
 که اکنون می سخن چون آفرینند معانی را چگونه بر گشادند
 برو وزن و قوافي چون نهادند درین اقلیم آن دفتر بخوانند
 بدان تا پهلوی از وی بدانند کجا مردم درین اقلیم هموار
 بوند آن لفظ شیرین را خریدار سخن را چون بود وزن و قوافي
 نکو تر زانکه پیمودن گزافی بخاصه چون درو یابی معانی
 بکار آیدت روزی چون بخوانی قسانه گر چه باشد نفر و شیرین
 بوزن و قافیه گردد نو آین معانی باید و الفاظ بسیار
 چو اندر زر نشانده در شهوار

نهاده جای جای اnder فسانه
 بدان تا زان بسی معنی بدانند
 همیدون مردم عام و میانه
 سخن باید که چون از کام شاعر
 نه زان گونه که در خانه بماند
 کنون این داستان ویس و رامین
 هنر در فارسی گفتن نمودند
 پیوستند ازین سان داستانی
 بمعنی و مثل رنجی نبردند
 اگر داندهای در وی برد رنج
 کجا این داستانی نامدارست
 جو بشنود این سخنهای خواجه از من
 زمن در خواست او کین داستان را
 بدان طاقت که من دارم بگویم
 کجا آن لفظها منسخ گشتست
 میان بستم بدین خدمت که فرمود
 نی-ایم دولتی هر چند پویم
 مکر چون دل ز فرمانش نتابم

فروزان چون ستاره زان میانه ۴۰
 مهان و زیر کان آنرا بخوانند
 فرو خوانند از بهر فسانه
 بباید در جهان گردد مسافر
 بجز قابل مرو را کس نخواند
 بگفتند آن سخن‌دانان پیشین ۵۰
 کجا در فارسی استاد بودند
 درو لفظ غریب از هر زبانی
 برو زین هر دوان زیور نکردند
 شود زیبا چو پر گوهر یکی کج
 در احوالش عجایب بیشمارست ۶۰
 مرا بر سر نهاد از فخر گرزن
 بیارا همچو نیسان بوستان را
 وزان الفاظ بی معنی بشویم
 ز دولت روزگارش در گذشتست
 که فرمانش ز بخت زنگ بزدود
 ازان بهتر که خشنودیش جویم
 ز چرخ همتش معراج یابم

نديدم چون رضايش کيميايی بجوييم تا توام کيميايش	نه چون خشمش دمنده ازدهايی پر هيزم ز جان چون ازدهايش
مکر مهتر شوم چون کهترانش	ويا نامي شوم چون چاکرانش
چو باشد نام من در نام ايشان	بر آيد کام من چون کام ايشان
کيا هر چند خود رويد بستان	دهندش آب در سايه گلستان
بماناد اين خداوند جهاندار	بنام نيك همواره جهان خوار
بقا بادش بکام خويش جاويد	بزرگان چون ستاره او چو خورشيد
قرین جان او پاکي و شادي	نديم طبع او نيءـسـكـي و رادي
هزاران بنده چون من بادـگـويـا	بـفـكـرـتـ دـادـ خـشـنـوـدـيـشـ جـوـيـاـ
کـنـوـنـ آـغاـزـ خـواـهـمـ كـرـدـ نـاـچـارـ	کـهـ جـزـ پـنـدـشـ نـغـوـانـدـ مرـدـ بـيـدارـ

۸

آغاز داستان ويس و رامين

نوشته يـافـتمـ اـنـدرـ سـمـرـهاـ	ز گفت راويان اندر خبرها
کـهـ بـودـ اـنـدرـ زـمانـهـ شـهـرـيـارـيـ	بشـاهـيـ کـامـگـلـارـيـ بـغـتـيـارـيـ
همـهـ شـاهـانـ مـرـوـ رـاـ بـنـدـهـ بـودـنـدـ	زـ بهـرـ اوـ بـسـكـيـتـيـ زـنـدـهـ بـودـنـدـ
چـهـ خـرـّـمـ جـشـنـ بـودـانـدـ بـهـارـانـ	بـجـشـنـ انـدرـ سـرـاسـرـ نـامـدارـانـ
زـ هـرـ شـهـرـيـ سـپـهـدارـيـ وـ شـاهـيـ	زـ هـرـ مـرـزـيـ بـرـيـ روـيـيـ وـ مـاهـيـ

گزیده هرچه در ایران بزرگان
 همیدون از خراسان و کهستان
 چو بهرام و دهم اردبیلی
 چو کشمیر بل و چون نامی آذین
 چو زرد آن راز دار شاه کشور
 نشسته در میان مهتران شاه
 سر شاهان گیتی شاه موبد
 بسر بر افسر کشور گشايان
 ز دیدارش دمنده روشنایي
 به پیش اندر نشسته چنگجویان
 بزرگان مثل شیران شکاری
 نه آهو هی رمید از دیدن شیر
 قبح پر باده گردان در میانشان
 همی بارید گلبرگ از درختان
 چو ابری بسته دود مشک سوزان
 زیکسو مطریان نالنده بر مل
 نکو تر کرده می نوشین لبان را
 بروی دوست بر دو گونه لاله

از آذربایجان وز دی و کرگان
 ز شیراز و صفاها و دهستان
 گشسب دیلمی شاپور گیلی
 چو ویرودی دلیر و گرد رامین
 مرد را هم وزیر و هم برادر
 چنان کانند میان اختران ماه
 که شاهان چون ستاره ماه موبد
 بتن بر زیور مهتر خدايان
 چو خورشید جهان فر خدایي
 ز بسلا ایستاده ماهر ویان

بtan چون آهوان مرغزاری
 نه شیر تند گشت از دیدنش سیر
 چنان کانند منازل ماه رخshan
 چو بدان درم بر نیکبختان
 برنگ و بوی زلف دلفروزان

۱۰ دگر سو بلبلان نالنده بر گل
 چو خوشترا کرده بلبل مطریان را
 بتان را از نکویی و ذیاله

۱۵

اگرچه بود بزم شاه خرم دَگر بزمان نبود از بزم او کم
 ۲۵ کجا در باع و راغ از نامداران ز جام می همی بارید باران
 همه کس رفته از خانه بصحرا
 برون برده همه ساز تماشا
 ذ هر باغی و هر راغی و روادی
 بگوش آمد دَگر گونه سروادی
 زمین از بس گل و سبزه چنان بود
 ۳۰ که گفتی پر ستاره آسمان بود
 ذ لاله هر کسی را بر سر افسر
 ز باده هر یکی را بر کف اخکر
 گروهی در سماع و پای بازی
 گروهی گل چنان در گلستانی
 گروهی می خوران در بوستانی
 گروهی بر کنار رود باری
 چو دیبا کرده کیمخت زمی را
 بدانجا رفته هر یک خرمی را
 شهنشه نیز هم رفته بدین کار
 ۴۰ به پیلی بر نشسته کوه پیکر
 بکرش زنده پیلان ستوده
 ذ بس سیم و ذ بس گوهر چو دریا
 به پیش اندر دونده بادپایان
 پس پشتیش بسی مهد و عماری
 بزیر بارها در استرانش
 ذ هر کاهی سبکتر بود رختش

نماندش ذرّه‌ای آنگه که برخاست	بدان مال و بتان مجلس بیار است
بخورده داد کام خویش رانده	همه بخشیده بود و بر فشانده
چنین بخش و چنین کن زندگانی	چنین بر خور ز گیتی گرتوانی
همان بهتر که باشی راد و دلشداد	کجا نه زفت خواهد بود نه راد
بشادی با بزرگان گاه و پیگاه	بدین سان بود يك هفته شهنشاه

٩

نظاره گردن ماهر ویان در بزم شاه موبد

شده بر بزمگاه او نظاره	پری رویان گیتی هامواره
چو آذربایگانی سروآزاد	چو شهر و ماه دخت از ماه آباد
همیدون از دهستان ناز دلبر	ذ کرکان آبنوش ماه پیکر
زبوم کوه شیرین و پری ویس	زری دینار گیس و هم زرین گیس
خجسته آب نار و آب ناهید	ذاصفا هاندوبت چون ماه و خورشید
گلاب و پاسمن دخت وزیران	بگوهر هردوان دخت دیران
کزو بر دی بهاران خوشی و رنگ	ز ساوه نامور دخت کناره گ
تن از سیم ولب از نوش و رخ از ماه	سهی نام و سهی بالا زن شاه
برخ چون برف و بروی دیخته خون	همیدون نازو آذر گون و گلگون
بگرد اندر نگارین پر ستاران	ازین هر ماهر و پی را هزاران

بنفسه ذلف و گل روی و سمن بر بعد زلف همچون موردو شمشاد	بستان چین و ترک و روم و برابر بلا هر یکی چون سرو آزاد
کمرها بر میان و تاج بر سر بر نگ و خوی طاوسان و بازان	بکایک را ز زر ناب و گوهر ز چندان دلبران و دلنوازن
شکاری دیده شان شیر شکاری بچشم ولب روان را درد و دارو	بدیده چون گوزن رودباری نکو تر بود و خوشت شهر بانو
بلب یاقوت و در یاقوت ناهید دو دیبا هرد و درهم سخت زیبا	بیالا سرو و بار سرو خوردشید رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا
سخن چون گوهر آلوده به شکر جو زنجیر و زره افتاده درهم	لبان از شکر و دندان ز گوهر دو ذلف عنبرین از تاب و از خم
تو گفتی هست جادویی به نیرنگ فرو هشته ز فرقش تا کمر گله	دو چشم نر گسین از فته و رنگ ز مشک موی او مرغول پنجاه
ز سیم آویخته گسترده بر عاج کجا بگذشت شمشاد روان بود	ز تاب و رنگ مثل ریزش زاج کجا بنشست ماه بانوان بود
هوا مشکین شده از بوی مویش ز تاب هوی عنبر باد بیزان	زمین دیبا شده از رنگ رویش زرنگ روی گل بر خاک ریزان
هم از مویش خجل عود قملای ولیک آراسته گوهر بزبور	هم از رویش خجل باد بهاری چو گوهر پاک دی آهو در خود

برو زیبا تر آمد زر و دیبا که بی آن هر دوان خود بود زیبا

۱۰

خواستن موبد شهر و (را) و عهد باستان شهر و بامو بد

که خواندندش همی موبد منی کان	چنان آمد که روزی شاه شاهان
بت خندان و ماه بانوان را	بیدید آن سیمتن سرو روان را
بسان ماه نو بر گاه بنشاند	بتهایی مرورا پیش خود خواند
گل صد بر گیک دسته بدو داد	برنگ روی آن حور پری زاد
bedo گفت ای همه خوی و کشی	بناز و خنده و بازی و خوشی
تو بایی در برم یا جفت یادوست	بگیتی کام راندن با تو نیکوست
کنم در دست تو شاهی سراسر	که من دارم ترا با جان برابر
چو پیش من بفرمانست کیهان	همیشه پیش تو باشم بفرمان
بچشم دوستی جز تو نینیم	ترا از هر چه دارم بر گزینم
بعخشایم بتو سیم وزر و مال	بکام تو زیم با تو همه سال
هر آن چیزی که گویم آن کنم من	تن و جان در رهت قربان کنم من
شب من روز باشد روز نوروز	اگر باروی تو باشم شب و روز
بناز او را جوابی داد نیکو	چو از شاه این سخن بشنید شهر و
چرا بر من همی افسوس داری	bedo گفت ای جهان کامگاری

- کجا من نه سزای یار و شویم
ازان پس کزمن آمد چند فرزند
هنرمندان و دلخواهان و ماهان
که بیش از پیل دارد سهم و نیرو
میان ناز و کام و شادمانی
همی برد از دو زلفم بویها باد
چو شاخ سرخ بید از جوییاران
بروز پاک خورشید و بشب ماه
بسا چشما که از من رفت خوابش
بدی آن کوی تا سالی سمن بوی
نسیم مردگان را زنده کردی
بهار نیکوی از من رمیدست
همان مشکم بکافور اندر آمیخت
بلودین سرو قدم را دو تا کرد
جهانش تنگ و رسوایی فزاید
بزشته هم بچشم تو شوم خوار
بدو گفتای سخنگو ماه تابان
هران مادر که همچون تو پریزاد
- ۱۵ نه آنم من که یار و شوی جویم
نگویی چون کنم با شوی پیوند
همه گردان و سالاران و شاهان
ازیشان بهترین آزاده ویرود
نديده تو مرا روز جوانی
سهی بر رسته همچون سرو آزاد
- ۲۰ ز عمر خویش بودم در بهاران
همی گم کرد از دیدار من راه
بسا رویا که از من رفت آبش
اگر بگذشتی یك روز در کوی
جمالم خسر وان را بنده کردی
- ۲۵ کنون عمرم پاییزان رسیدست
زمانه زرد گل بر روی من ریخت
زرویم آب خوبی را جدا کرد
هر ان پیری که برنایی نماید
چو کلی بینی از من ناسزاوار
- ۳۰ چو بشنیداین سخن موبد منیکان
همیشه شاد کام و شادهان باد

دهان پر نوش بادا مادرت را
 زمینی کو ترا پرورد خوش باد
 تو در پیری بدین سان دلستانی
 گل خوبیت پژمرده چنینست
 بگاه تازگی چون فته بودست
 کنون گر تو نباشی جفت و یارم
 زتخم خویش یک دختر بمن ده
 کجا چون تخم باشد بی گمان بر
 بنیکی و بشادی در فزایم
 چو یا-م آفتاب مهربانی
 پاسخ گفت شهر و شهریارا
 مرا گر بودی اند پرده دختر
 بجان تو که من دختر ندارم
 نزادم تا کنون دختر وزین پس
 چو شهر و خورد پیش شاهسوگند
 سخن گفتند ازین پیمان فراوان
 گلاب و مشک را درهم سرشنستند
 که شهر و گر یکی دختر نزاید

که زاد این سرو بالا پیکرت را
 در مردم همیشه شاد و کش باد
 چگونه بودهای روز جوانی
 سزاوار هزاران آفرینست
 دل آزاد مردان چون ربودست
 نیارایی بشادی روزگارم
 بکام دل صنوبر با سمن به
 بود دخت تو مثل تو سمن بر

۴۰

که باشد آفتاب اند سرایم
 نخواهم آفتاب آسمانی
 ز دامادیت به-تر چیست ما را
 کنون روشن شدی کارم ز اختر
 و گر دازم چگونه پیش نارم
 اگر زایم تویی داماد من بس
 بدین پیمان دل شه گشت خرسند
 بهم دادند هر دو دست پیمان
 وزو بر پرینیان عهدی نبشنند
 بگیتی جز شهنـه را نشاید

۴۵

۰

نکر تا در چه سختی اوفتادند که نازاده عروسی را بدادند

۱۱

گفتار اnder زادن و یس از مادر

جهان را نگوشکل بیشمادرست خرد را بافینش کارزارست
 زمانه بندها داند نهادن که تواند خرد آن را گشادن
 نگرکین دام طرفه چون نهادست که چونان خسر وی دروی فتادست
 هوا را در داش چونان بیماراست که نازاده عروسی راهمی خواست
 که از مادر بلای فی همی زاد درستی را بهم سوگند خوردن
 کجا بستند بر نابوده پیمان شکفتی بر شکفتی بر بیفزو
 ز دلها یاد این احوال بگذشت که تو کفتی در صد افتاد لولو
 گل صد بر گک و نسرین آمدش بر ازو تابنده ماهی دیگر آمد
 کزو خورشید تابان روی بنمود شب تاربک را بزدود چون خور
 ۱۰ بگذشت چون دستبرد خویش بنم ود
 برین پیمان فراوان سال بگذشت درخت خشک بوده تر شد از سر
 به پیری بارور شد شهر بانو یکی لولو که چون نه مه بر آمد
 نه مادر بود گفتی مشرقی بود یکی دختر که چون آمد زمادر

۱۵	که یارب صورتی باشد بدین سان بنام او را خجسته ویس خواندند مرور ا مادرش با دایگان داد که آنجابود جای و خان و مانش پیرورد آن نیازی را بصد ناز	که ومه را سخنها بود یکسان همه در روی او خیره بمانندند همان ساعت که از مادر فروزاد بخوزان برد اورا دایگانش ز دیبا کرد و از گوهر همه ساز
۲۰	با بیمید و مرد و نرگس و گل بزیورهای نفر و در خوشاب پیروزش بناز و کامه دل چوبوششای نفزو خوب ورنگین که بودش تن ذ سیم و دل زپولاد	بمشک و عنبر و کافور و سنبل بخز و قاقم و سمور و سنجاب بیسترهای دیبا و حواصل خورشه پالک و جان افزای و شیرین چو قامت بر کشید آن سرو آزاد
۲۵	نداشتی که آن بتراچه خواندی که در وی لالهای آبدارست چو نسرین عارض و لاله رخانست که در وی میوه های مهر گانست زنخ سیب و دو پستانش دونارست	خرد در روی او خیره بماندی کهی گفتی که این باغ بهارست بنفسه زلف و نرگس چشم کانست کهی گفتی که این باغ خزانست سیه زلینیش انگور بهارست
۳۰	که در وی آرزو های جهانست دو زلفش غالیه کیسو عیبرست دمان دندان او در خوشابست	کهی گفتی که این گنج شهانست رخش دیبا و اندامش حریر است تنش سیم است و لب یاقوت نابست

که یزدانش زنور خود سرشنست
 همیدون انگیزیست آن لبانش
 کجا چشم فلک زو تیره گشتی
 دو دیدارش هلاک صابری بود
 بغمزه اوستاد جادوان بود
 دوزلفس پیش او چون دوسیه پوش
 دورخ پیشش چودو شمع فروزان
 با بر اندر چو زهره گوشوارش
 بسر بر هر یکی را فندقی تاج
 بسان آب بفسرده بر آذر
 چوطوق افگنده اندر سر و سیمین
 سرین گور بودش چشم آهو
 شکربار این بدی و مشکبار آن
 بدان تا دل کند از خلق غارت
 و یا چرخ فلک هر زیب کش بود
 بران بالا و آن رخسار بنمود

۴۰

که یزدانش زنور خود سرشنست
 همیدون انگیزیست آن لبانش
 روا بود اد خرد زو خیره گشتی
 دو رخسارش بهار دلبری بود
 بجهره آفتاب نیکوان بود
 چوشاه روم بود آن روی نیکوش
 چوشاه زنگ بودش جعد پیچان
 چو ابر تیره زلف تابدارش
 ده انگشتیش چوده ماسوره عاج
 نشانده عقد او را در بر زر
 چو هاه نو برو گسترده پروین
 جمال حور بودش طبع جادو
 لب وزلفینش را دو گونه باران
 تو گفتی فتنه را کردند صودت

۴۵

پروردن ویس و رامین بخوزان نزد دایگان

چنین پرورد او را دایگانش
 بدایه بود رامین هم به خوزان
 بهم بودند آنجا ویس و رامین
 بهم رستند آنجا دو نیازی
 چو سالی ده بعandستند نازان
 که دانست و کرا آمد گمانی
 چه خواهد کرد با ایشان زمانه
 هنوز ایشان ز مادرشان نزاده
 قضا پرده خته بود از کار ایشان
 قضای آسمان دیگر نگشتی
 چو برخواند کسی این داستان را
 نباید سرزنش کردن بدیشان

پروردن همی بسپرد جانش
 همیدون دایگان بر جانش لرزان
 چودریک باع آذرگون و نسرین
 بهم بودند روز و شب بیازی
 پس آنکه رام بردنند زی خراسان

که حکم هردو چونست آسمانی
 دران کردار چون سازد بیانه
 نه تخم هر دو در بوم او فتاده
 نبشه یک ییک کردار ایشان

بزور و چاره زیشان بر نگشتی
 بداند عیبهای این جهان را
 که راه حکم یزدان بست نتوان

۱۰

نامه نوشتن دایه نزد شهر و

و گس فرستادن شهر و بطلب ویس

که همبالای سرو بوستان شد
 چو قدّ ویس بت پیکر چنان شد
 شد آگنده بلو دین بازترانش
 چو یازنده کمند گیسوانش
 سر زلفش بگلبر سایه گسترد
 بناز دل نیازی را پرورد
 پراگنده شده در شهر نامش
 ز دایه نامهای شد نزد هامش
 بنامه سرزنش کرده فراوان
 که چون تو نیست بد همراهی بگیهان
 نه بر آن کس که وی را دایگانست
 سزا ای دخترت چیزی ندادی
 کنوں بر رست پیش من بصد ناز
 نه بر فرزند جانت مهر بانست
 بمن دادی ورا آنگه که زادی
 همی ترسم که گر بر واژ گیرد
 بمن دادی ورا آنگه که زادی
 بپرداز اندر آمد بچه باز
 بمن دادی ورا آنگه که زادی
 بکام خود یکی انباز گیرد
 بپرداز اندر آمد بچه باز
 بهر رنگی و هر بویی که شایست
 بپرداز اندر آمد بچه باز
 ز رخت و طبل هر بزاز و عطار
 بپرداز اندر آمد بچه باز
 و گر چه گونه گونه خز و دیباشت
 بکوید هر یکی را چند آهو
 بکوید هر یکی را چند آهو
 چو بیند جامهای سخت نیکو
 که زردست این سزا ای نابکاران
 سفیدست این سزا ای گنده پیران
 چو بر خیزد ز خواب بامدادی
 چو باشد روز را هنگام پیشین

شبانگه خواهدم دو رویه دیبا
 کم از هشتاد زن پیشش نیایند
 هرانگاهی که با ایشان خورد نان
 اگر روزست و گر شب گاه و بیگاه
 کمرها بسته و افسر نهاده
 چو این نامه بخوانی هر چه زو تر
 که من زین بیش او را بر نتابم
 که باشم من که دارم دخت شاهان
 زصد انگشت ناید کار یک سر
 چو آمد نامه دایه شهر و
 بنیکی یافت آگاهی ز دختر
 بمژده پیگ او را تاج زرداد
 چنان کردش ز پس دینار و گوهر
 پس آنگه چون بود شاهانه آین
 به پیش مهدق اندر خادمانی
 شدند از راه سوی ویس شادان
 چو مادر دید روی دخترش را
 بسی زرد و بسی گوهر برافشاند

ندیمان از پریرویان زیبا
 که کمتر زین ندیمی را نشایند
 همه زرینه خواهد کاسه و خوان
 کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
 برستش را به پیش ایستاده
 بکن تدبیر شهر آرای دختر
 همان چیزی که می خواهد نیابم
 بکام خویش و کام نیک خواهان
 نه از سیصد ستاره نور یک خور
 بنامه در سخنها دید نیکو
 که هم نامش نکو بود و هم اختر
 بجز تاجش بسی زرد و گهر داد
 که بودی زاد بر زادش توانگر
 فرستادش فراوان مهد زرین
 ببالا هر یکی سر و روانی
 ز خوزان آوریدندش به همدان
 سهی بالا و نیکو پیکرش را
 خبجسته نام یزدان را فرو خواهد

رخش از ماه تابان باز نشناخت
بنفسه زلفکانش را بپیراست
ز گوهر یاره‌ای در بازوan کرد
بغور عود مشکش زیر برسوخت
که باد نوبهاری بوستان را

چواوردا پیش خود برگاه بنشاخت
گل رخسار گانش را بیماراست
عیبر و مشکش اندگیسوان کرد
بدیبه‌های زربفتش برافروخت
چنان کرد آن نگار دلستان را

که هانی صودت ارزنگ چین را
که نقاشان چین باغ ارم را
که در فردوس رضوان حود عین را
بچشم هر که بیند سخت نیکو
بزر و گوهر و دیبای الوان

چنان آراد است آن ماه زمین را
چنان بنگاشت آن زیبا صنم را
چنان بایسته کرد آن بافرین را
اگرچه صورتی باشد بی آهو
چو آرایش کنند او را فراوان

چنان کز گونه گردد سرختر زد
شود بی شک ز آرایش نکوتور

دادن شهر و ویس را به ویر و مراد نیافتن هر دو

بگونه خوار کرده گلستان را
جهان دالازه پیرایه است و اورنگ
ندانم در خورت شویی بکشور
بنا همسرت دادن چون توانم

چو مادر دید ویس دلستان را
بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ
ترا خسر و پدر بانوت مادر
چودر گیتی ترا همسر ندانم

در ایران نیست جفتی با تو همسر
 تو او را جفت باش و دیده بفروز
 زن وی رو بود شایسته خواهر
 بخوبی هست وی رو همچو خورشید
 ازان خوشر نباشد روزگارم
 چو بشنید این سخن ویسه زمادر
 بجنیبدش بدل بر مهربانی
 نگفت از نیک و بد بر روی مادر
 دلش از مهربانی شادمان شد
 بر نگی میشدی هردم عذارش
 بدانست از دلش مادر همانگاه
 کجا او بود پیر کار دیده
 به بربنایی همان حال آزموده
 چو دید از مهر دختر را نکورای
 پرسید از شمار آسمانی
 از اختر کی بود روز گزیده
 که بیند دخترش شوی و پسرزن
 همه اختر شناسان زیج بر دند

ه مکر وی رو که هست خود برادر ه
 وزین پیوند فرخ کن مرا روز
 عروس من بود بایسته دختر
 بزیباییست ویسه همچو ناهید
 که ارزانی بارزانی سپارم
 شد از بس شرم رویش چون معصر
 نمود از خامشی ه داستانی
 که بود اندر دلش مهر برادر
 فروزان همچو ماه آسمان شد
 برو افتاده زلف تابدارش
 که آمد دخترش را خامشی راه
 بد و نیک جهان بسیار دیده
 همان خاموشی او را نیز بوده
 بخواند اختر شناسان را زهر جای
 کزو کی سود باشد کی زیانی

بد بهرام و کیوان زو بریده ه
 که بهتر آن زهرشوی این زهر زن
 شمار اختران یک یک بکردند

ز آذر ماه روزی بر گزیدند
 کجا آنکه زگشت روزگاران
 همان از روز شش ساعت برآمد
 چو آذر ماه روز دی در آمد
 بایوان کیانی رفت شهر و
 بسی کرد آفرین بر پاک دادار
 سروشان را بنام نیک بستود
 پس آنکه گفت با هردو گرامی
 نباید ذیور و چیزی دلارای
 بنامه مهر موبد هم نباید
 گواتان بس بود دادار داور
 پس آنکه دست ایشان را بهم داد
 که سال و ماهتان از خرمی باد
 به نیکی یکدگر را بار باشید
 بمانند اندرین پیوند جلوید

۲۰ ۳۰ ۴۰

آمدن زرد پیش شهر و برسولی

چو بسفر جام خواهد بد یکی کار هم از آغاز او آید پدیدار

پدید آید نشان از بامدادان
 پدید آید شخشکی در زمستان
 چو بر روید شود کژ بش پیدا
 بنوروزان بود بر شاخ دیدار
 پدید آید در آهنگ کمانور
 پدید آورد ناخوبی همان روز
 نهادش دست او در دست ویر و
 دران ایوان و کاخ خسروانی
 بروز پاک ناگه شب در آمد
 ۱۰ کجا در کوه خاکستر فتادست
 چو کوه تند زیرش راهواری
 سوارش را همیدون جامه چونین
 بسان مهل سرمه کترده هموار
 ۱۵ بگونه چون بنشه جویباری
 چو نیلوفر کبود و نام او زرد
 هم او و هم نوندش کوه پیکر
 گره بسته جینش را ذبس خشم
 و یاگر کی سوی نخچیر پویان
 چو خواهد بود روز برف و باران
 چو خواهد بود سال بد بگیهان
 درختی کو نباشد راست بالا
 چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار
 چو تیر از ذه بخواهد تافتن سر
 همیدون کار آن ماه دلفروز
 کجا چون آفرین برخواند شهر و
 همی کردند ساز میهمانی
 ز دریا دود رنگ ابری بر آمد
 نه ابرست آن تو گفتی تندبادست
 زراه اند پدید آمد سواری
 سیاه اسپ و کبودش جامه و زین
 قبا و موزه و رانین و دستار
 جلال و مطرف و مهد و عماری
 بدین سلان اسپ و سازو جامه مرد
 رسول شاه و دستور و برادر
 ز رنج رله کرده لعل گون چشم
 چو شیری در بیابان گور جویان

- ز بويش عنبرين گشته همه راه
بمشك و عنبر و می در سر شته
بعناوش نهاده مهر زرّين
پيشت اسپ شد تا پيش شهر و
که پيشت آمدم بر پشت رهوار
مرا فرمان او همتای دينست
که روز و شب مياساي همي رو
که گردت را نيا بد در جهان باد
پيشت بازه برا باشد ترا خواب
نياساي ز رفتن گاه و ييگاه
ز پشت اسپ شهر و را بسي
عنان باره سوي مرو تابي
سلامت باد بسيار از خسoran
ز داماد نکوبخت نکوخواه
باشاي و مهی و کامگاري
پس آنگه نامه خسرو بدو داد
چوبي كرده خري در گل فروماني
همان نو كرده پيمان کهن بود
- ۲۰ بدمست اندر گرفته نامه شاه
کجا نامه حريري بُد نبشه
سخنها گفته اندر نامه شيرين
چوزرد آمد سوي درگاه دير و
نمازش بردو بوزش خواست بسيار
کجا فرمان شاهنشه چنینست
مرا فرمان چنان آمد ز خسرو
براه اندر شتاب تو چنان باد
چنان باید کت از رفتار و اشتتاب
همي تا باز مرو آبي ازین راه
براه اندر نه خسبي نه نشيبي
رسانی نامه چون پاسخ ييابي
پس آنگه گفت باخورشيد حوران
درودت باد شهر و از شهنشاه
درودت با بسي پذرفتگاري
پذيرشاي او كرديش همه ياد
چو شهر و نامه بکشاد و فرو خواند
کجا در نامه بسياري سخن بود

سر نامه بنام دادگر بود
 خدایی کو همیشه داد فرمود
 دوگیتی را نهاد از راستی کرد
 چنان کز راستی گیتی ییار است
 کسی کز راستی جوید فزو نی
 بگیتی کیمیا جز راستی نیست
 من از تو راستی خواهم که جویی
 تو خود دانی ما با هم چه گفته
 بهم و دوستی پیوند کردیم
 کنون سو گندو پیمان رام فرموش
 تو دخت خود بمن آنکاه دادی
 چو من بودم ترا شایسته داماد
 بیخت من بزادی روز پیری
 بدین دختر که زادی سخت شادم
 کجا یزدان امیدم را وفا کرد
 کنون کان ماه را یزدان بمن داد
 که آنجا پیر و برنا شاد خوارند
 جوانان ییشتر زن باره باشند
 همیشه زن فربیی پیشه دارند

٤٠

خدایی کو همیشه داد فرمود
 ییک موی اندران کری نیاورد
 ذمردم نیز داد و راستی خواست
 کند پیروزی او را رهنمونی
 که عز و راستی را کاستی نیست
 همیشه راستی ورزی و گویی
 به پیمان دست هم را چون گرفتیم
 وزان پس هر دوان سو گند خوردیم

٤٥

بجا آور و فادر راستی کوش
 که بعد از دیر که او را بزادی
 بیخت من خدا این دخترت داد
 چو سروی بار او گلنار و خیری
 بدرویشان فراوان چیز دادم

٥٠

بدین پیوند کام را روا کرد
 نخواهم کو بود در هاه آباد
 همه زن بارگی را جان سپارند
 دران زن بارگی پر چاره باشند
 ز دعنایی همین اندیشه دارند

٥٥

- میاد آن زن که بیند روی ایشان
زنان نازک دلند و سست رایند
زنان گفتار مردان راست دارند
زن ارچه زیرک و هشیار باشد
بلای زن دران باشد که گویی ٦٠
- ذ عشقت من نژند و بیقرارم
بزاری روز و شب فریاد خوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم
زمن مستان به بی مهری روانم
زن ارچه خسروست ار پادشاهی ٦٥
- بدین گفتار شیرین رام گردد
اگر چه دیسه بی آهو و پاکست
مدار او را بیوم ماه آباد
میرانده ز بھر زر و گوهر
مرا پیرایه و زیور بسی هست ٧٠
- من او را روز و شب در ناز دارم
دل اند مهر آن بت روی بندم
فرستم زی تو چندان زر و گوهر
- که گیرد ناستوده خوی ایشان
بهر خو چون بر آری شان بر آیند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند
زبون مرد خوش گفتار باشد
تو چون عه روش نی چون خود نکویی
ز درد و زاری تو جان سپارم ٧٥
- جو دیوانه بدشت اندر دوانم
بدان گیتی ترا دامن بگیرم
که چون تو مردمم چون توجو انم
و گر خود زا هدست ار پارسایی
نیندیشد کزان بد نام گردد
مرا زین روی دل اندیشنا کست
- سوی مروش گسی کن با دل شاد
که ما را او همی باید نه زبور
سزا تر ذو بگنج من کسی هست؟
کلید گنجها او را سپارم
هر آنچه او پسند من پسندم
که گر خواهی کنی شهری پر از زر

ترا دارم جو جان خویشن شاد زمین ماه را بی بیم و آباد
 بدارم نیز ویرو را چو فرزند
 چنان نامی کنم آن خاندان را
 چونامه خواند واين گفتار بشنید
 ز کردار خودش آمد همی شرم
 دماغش خیره کشت و چشم تیره
 چوشهر خیره شد از نامه شاه
 ز شرم شاه کشت آزرده خوبش
 فرد افکند سر چون شرمساران
 هم از شاه و هم از دادار ترسان
 بلی چونین بود زنهاد خواری
 چنان چون بود شهر و دلشکسته
 مرد را دید ویس ماه پیکر
 برو زد بانگ و گفتا چه رسیدت
 ز هنجار خرد دور او فسادی
 خرد گفتار چونین کی پسند
 زنم باوي ز تخم خويش پيوند
 که نامش ياد باشد جاودان را
 چو نامه زين بخود شهر و پيچيد
 دل سنگين او زين شرم شد نرم
 ز خجلت ماند اندر کار خيره
 چنان کش دل نبود از گيتى آگاه
 دلش بیچاره شد از کرده خويش
 همی پيچيد چون زنهاد خواران
 که بشکست اين همه سوگند پيمان
 کهی بیم آورد که شرمساري
 لب از گفتار بسته دم گسته
 ز شرم و بیم گشته چون معصر
 که هوش و گونه از تن بر پريدت
 که رفتی دخت نازاده بدادی
 دوا باشد که هر کس بر تو خندد

۱۶

سخن پرسیدن ویس از زرد و جواب شنیدان

پس آنکه گفت با مرد پیغمبر چه نامی وز که داری تخم و گوهر
 جوابش داد کز کسهای شاهم بدرگاهش ز پیشان سپاهم
 من او را پیش رو باشم بهر راه چو با لشکر بجنبد نامور شاه
 هر آن کاری که باشد نامبردار شهنشه مر مرا فرماید آن کار
 ز من تدبیر خواهد راه جوید چو رازی باشدش با من بگوید
 بهر کاری بدو دمساز باشم
 همیشه سرخ روی و خویش کامم
 چو بشنود آن نگارین پاسخ زرد
 که زردا زرد باد آنکت فرستاد
 بعرو اندز شمارا باش آین
 که زن خواهد از آنجا کش بودشو
 نبینی این همه آشوب همان
 سرا آراسته چون تو بهاران
 بزیورها و گوهرهای شهر
 ۱۵ مهان نامی از هر شهر و کشور
 ۱۰ یلان جنگی از هر هرزو گوهر
 ۹۰ ز پاکی شو و زن هردو بی آهو
 رسیده بانگ خیاگر بکیوان
 بیت رویان شهر و نامداران
 طرایفها و دیباها زرکار

چنان ماهر وی از هر شبستان
 گلان مشک موی از هر گلستان
 ز بوی مشک و عود خام سوزان
 بفریاد آمده دل زیر هر بر
 نشاط هر کسی با همنشینی
 که جاوید این سرا آراسته باد
 در و خرم و یوکان و خسوران
 کنون کین بزم دامادی بدیدی
 غنان باره شبرنگ بر تاب
 بدین آمید مسپر دیگر این راه
 بنامه بیش ازین ما را مترسان
 مکن اید درنگ و راه بر گیر
 ز من آزرده گرد دوز تو کین دار
 ولیکن بر پیام من بمود
 بسی کاهست خیلی روز گاردست
 ز پیری مغزت آهومند کشتست
 ترا گر هیچ دانش یار بودی
 زبانت رانه این گفتار بودی
 ولیکن توشه جستی آن جهان را
 همیندون هادرم شایسته شهر وست

۲۰
 ۲۵
 ۳۰

دل زین خرم و زان شاد باشد
ز مرد (و) موبدم کی یاد باشند
۳۵ مرا تا هست ویرود در شبستان
باشد سوی مردم هیچ دستان
چو دارم سرو گوهرباد در بر
کسی را در غریبی دل شکنی باست
که اندر خانه کار او نه زیباست
مرا چون دیده شایستت مادر
بسازم با، رادر چون می و شیر
خواهم دد غریبی موبدم پیر
چو جان پاک بایسته برادر
جوانی را بپیری چون کنم باز
۴۰ ملا گویم ندارم در دل این دار

۱۷

بلفر گشتن فرد از پیش ویس بموبدم

چوزرد از ویس این گفتار بشنید
عنان بازه شبکون بیچید
همی رفت و نبود او هیچ آگاه
که ره در پیش هستش یاسیه چاه
همی تا او زمرد آمد سوی ماه
نیاسودی ز اندیشه دل شاه
همی گفتی که زردا کنون کجاشد
چنین دیر آمدنش از مه چرا شد
۰ بیوم ماه وی را نیست دشمن
که بازد دشمنانی کرد با من
نه قلن کرد یلاد شوی شهر و
جه کل افتاد گوبی زرد ما را
که افزون کرد راهش درد ما را
منکر نه خیم ویسه نه بسندست

دل سنگین بیوم ماه بنهاد
 همی گفتی چنین با خویشتن شاه
 که ناگاهی پدید آمد یکی گرد
 بسان پیل مست از بند جسته
 ز بس کینه نداند به ز بترا
 ذکین جویی شده چونان بی آزرم
 چوزرد آمد چنین آشته از راه
 هنوز از رنج رویش بد بر آزنگ
 شهنشه گفت زردا شد بادی
 بکو چون آمدی از ماه آباد
 روا کام آمدی با ناروا کام
 جوابش داد زرد از پشت باره
 ازین راه آمدستم ناروا کام
 بس آنگه از تکلور شد پیاده
 نهاد آن روی گرد آلد بر خاک
 بکفتش جاودان پیروز گر نباش
 به پیروزی مهی و مهر ورزی
 چنانست باد هر دولت بلندی

همی ناید بیوم مرد آباد
 دو چشم دیده بانگشته سوی راه
 بگرد اندر گرازان نامور نزد
 ز خشم پیلانان دلش خسته
 بود هامون و کوهش هردو یکسر
 که در چشم جهان تاری بدارش
 ز گرد راه شد پیش شهنشاه
 نگردانیده پای از پشت شبرنگ
 به نیکی دوستان را یاد بادی
 نه شادی از پیام خویش یا شاد
 ازین هر دو کدامین بر نهم نام
 بیخت شاه شادم هامواره
 پس او داند که چونم برنهد نام
 میان بسته زبان و لب گشاده
 ایر شاه آفرین کرد از دله پاک
 همیشه نام جوی و نامور باش
 جهاندا هم مهی کن تو که ارزی
 که چون جمشید دیوان را بیندی

۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

ترا بادا ز شاهی نیکبختی زمین ماه را تنگی و سختی
 زمین ماه یکسر باد ویران شده ماؤاگه گرگان و شیران
 زمین ماه بادا تا یکی ماه شده شمشیر و آتش را چراگاه
 ۳۰ بر از پیرایه و دیباي شهوار
 زبس پیرایه چون بتخانه چین زمین ماه را دیدم چو فرخار
 چمن گاه از بتان چرخی بر از ماه شهر اندر سراسر بسته آین
 فروزان همچو لاله رود باری زن و مردش نشسته بر چمن گاه
 عروسش ویسه و داماد ویرو زمین از رنگ چون باع بهاری
 کس دیگر همی یابد ازو کام بسی ساز عروسی کرده شهر و
 توکندي جوي آ بش دیگری برد ۴۰ ز دامادیش باشه نیست جز نام
 مگر ایشان که ارز تو ندانند ازین شد روی من هم گونه برد
 چوروزوشب بچشم کور یکسان بتو داده زن از تو چون ستانند
 که پاداشی نداری شان سزاوار که ومه راست باشد نزد ایشان
 همی باید بچشم این روز دیدن نه با آن کرده اند این ناسزاکار
 زنانداني شده مغروز در بزم ولیکن تا بدیشان بد رسیدن
 بداده راه در خود آهر من را کجا ویروست آنجا مهتر رزم
 جزا او شاه دگر باشد ندانند لقب کردست روحآ خویشتن را
 گروهی خود بمردت می ندارند بنام او راهمه کس شاه خوانند
 ترا نز شهریاران میشمارند

گروهی موبدت خوانند و دستور چو خوانندت گروهی موبد زور
۴۵ ترا کفتم تمامی حال ایشان که چون خود بین شدند آن زشت کیشان

۱۸

خبردار شدن موبد از خواستن ویر و ویس را و رفتن بجنگ

چوداد آن آکهی مر شاه را زرد رخان از خشم شد مر شاه را زرد
رخی کز سرخیش کفتی نبیدست بدان سان شد که کفتی شنبلیدست
ذبس خوی کز تن پاکش همی تاخت تنش کفتی ذتاب خشم بکداخت
ذبس کینه همی لرزید چون بید چو در آب رونده عکس خورشید
پرسید از برادر کین تو دیدی بچشم خویش یا جایی شنیدی
مرا آن کوی کش تو دیده باشی نه آن کز دیگری بشنیده باشی
خیر هر کز نه هاتند عیانت
یقین دل نه همتا ای گمانست
یفگن مرمرا از دل گمانی
مرا آن کو که تو دیدی عیانی
برادر کفت شاهها من نه آنم
که چیزی با تو کویم کش ندانم
بچشم خویش دیدم هر چه کفتم
۱۰ شنیده نیز بسیاری نه قدم
ازین پیشم چو مادر بود شهر و
که از مهر تو با ایشان بکنیم
کون هر کز نخواهم شان که بینم
اگر در جان من مهرت بکاهد
تن من جان شیرین را نخواهد

- اگر خواهی خورم صد باره سوگند
به یزدان و بجان تو خداوند
ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
۱۵
کجا آن سود و آن آراسته بزم
بچشم من چوزندان بود و چون رزم
همیدون آن سرای خسروی گاه
زبانگ مطریان کشتم بی آرام
من آن گفتم که دانستم تو می دان
چوبشندید این سخن موبد دگربار
۲۰
گهی چون هار سر خسته پیچید
بزرگانی که پیش شاه بودند
که شهر و این چرا بایست کردن
چه زهره بود ویرورا که میخواست
۲۵
همی گفتند ازین پس کام بدخواه
کنون در حانه ویزوی و قادن
چنان گردید جهان بر چشم شهر و
نه تنها ویس بی ویرو بماند
کجا بسیار جفت و شهر نامی
دمان ابری که سبل مرگ آرد
۳۰
که چیز آن فلان اکنون فلان راست

بر ان کشور بلا پرواز دارد
 کجا لشکر که وی را باز دارد
 بسا خونا که میجوشد دراندام پسا جانا که میلرزد بی آرام
 چو شاهنشه زمانی بود پیچان دل اندر آتش اندیشه سوزان
 دیبرش راهمانگه پیش خود خواند سخنهای چو زراز دل برافشاند ۳۵
 ز شهر و با همه شاهان گله کرد
 که بی دین چون شدو زنها را چون خورد
 فرستادش بهر راهی سواری بهر شهریاری
 یکایک را بنامه آگهی داد که خواهم شد بیوم ماه آباد
 از ایشان خواند بعضی را بیاری ز بعضی خواست مرد کارزاری
 ز خوارزم و خراسان و دهستان ز طبرستان و کرگان و کمستان
 ز بوم سند و هند و تبت و چین ز سفید و حد توران تا بما چین
 چنان شد درگهش زانبوه لشکر که دشت مرشد چون دشت همشر

آگاه شدن ویر و از آمدن موبد بهر جنگ

چو از شاه آگهی آمد بویر و که هم زو کینه دارد هم ز شهر و
 ز هر شهری و از هر جایگاهی هم آمد بدگاهش سپاهی
 چنان افتخار کانگه چند مهتر گزینان و مهان چند کشور
 ز آذربایجان و ری و گیلان ز بخوزستان و اصطخر و سپاهان

همه بودند مهمان نزد ویرو زن و فرزندشان نزدیک شهر و
 دران سور و عروسی پنج شش ماه نشسته شادمان در کشور ماه
 چو گشتند آگه از موبد منیکان
 که لشکر راند خواهد سوی ایشان
 بنامه هر یکی لشکر بخوانند
 بسی دیگر زهر کشور براندند
 سپه گرد آمد از هر جای چندان
 که تنگ آمد همه صحراء بریشان
 تو گفتی بود بر دشت نهادند
 ۱۰ همه آراسته جنگ آوری را
 بجهان بخریده کین و داوری را
 همه گردان و فرسوده دلیران
 ز کوه دیلمان چندان پیاده
 پس آنکه سالخوردۀ شیرکیران
 ۱۵ پس و پیش سپه دیدار گرده
 همیدون راست و چپ شاهانیان را
 هنرمندان و رزم آرای پیران
 بهر جایی یکی سalar کرده
 سپرده آزموده جنگکیان را
 سپاه آراست همچون باع نیبان
 بکردن و هنر جویان بیار است
 زمین گفتی روان شده همچو جیعون
 ۲۰ زبس آواز کوس و ناله نای
 همی بر خاست گویی کیتی از جای
 نو گفتی خاک بامه رازمی کرد
 و یا دیوان بکردن بر دویدند
 که گفتار سروشان میشنندند

بگرد اند چنان بودند لشکر که در میغ سیه تابنده اختر
 همی آمد یکی سیل از خراسان که مه بر آسمان زو بود ترسان
 نه سیل آب و باران هوا بود ۲۰ که سیل شیر تند و ازدها بود
 چنان آمد همی لشکر بانبوه که کمرادشت کرد و داشت را کوه
 همی آمد یکی جیشی چو دریا که موجش کوه را میبرد از جا
 همی آمد چنین تا کشور ما هم کینه و رشاه
 دو لشکر یکدگر را شد برابر چو دریای دمان از باد صرصر
 میان آن یکی چون تبع بران کناد این یکی چون شیر غرّان ۲۰

۲۰

اندر صفت جنگ موبایل (و) ویر و

چو از خاور بر آمد خاوران ناه شهی کش مه وزیرست آسمان گاه
 دو کوس کین بفرید از دودر گاه بجنگ آمد دولشکر پیش دوشاه
 نه کوس جنگ بود آن دیو کین بود که پر کین گشت هر کان بانگ بشنود
 عدیل صور شد نای دمنده نبرد مرده را میکرد زنده
 چنان کز بانگ رعد نو بهاران برون آید بهار از شاخساران ۰
 بیانگ کوس کین آمد همیدون ز لشکر گه بهار جنگ بیرون
 بقلب اندر دهل فریاد خوانان که بستاید هیز ای جان ستانان

دران فریاد صنج او را عدیلی
 هم آن سنتور بر صد راه نالان
 بسان بلبل اند آبسلان
 چو با هم دو سراینده بهمبا
 همی کرد از شکفتی بوق شیون
 همی خندید هم بر جان ایشان
 چو کوه اند مریان موج دریا
 بکوه اند سواران چون پلنگان
 بدشت جنگ چون دیوانه بودند
 که نز آتش پر هیزد نه از آب
 نه از پیلان یندیشد نه از شیر
 فدای نام کرده جان شیرین
 ز نام بد بترسیدند و از تنگ
 ذ بیر و شیر و گرگ و خوک پیکر
 ز دیای درفشن مه درفشن
 عقاب و باز با طاووس و سیمرغ
 تو گفتی شیر دارد باز در چنگ
 شده آتش فشانان سنگ سایان
 بکردون رفت و آمد بزمین باز
 چو قوالان سرایان با سیلی
 هم آن سنتور بر صد راه نالان
 خروشان گاو دم با او یک جا
 زیش آنکه بی جان گشت یک تن
 بچنگ جنگ جویان تیغ رخشان
 صف جوشن وران بر روی صحرا
 بموج اند دلیران چون نهنگان
 همان مردم کجا فرزانه بودند
 کجا دیوانه ای باشد بهر باب
 نه از نیزه بترسد نیز شمشیر
 ددان صمرا یلان بودند چونین
 ترسیدند از مردن که جنگ
 هوا چون یشة دد بود یکسر
 چو سروستان شده دشت از درفشن
 فراز هر یکی زدین یکی مرغ
 بزر بارز در شیر نکو رنگ
 بی پیلان و سم باد پایان
 زمین از بزر ایشان شد بر افزار

۱۰ ۲۰ ۳۰

همی شدد دهان و چشم ایشان
 که گشت از گردختک و پرسیما
 که این با خرمی بد آن بتمار
 یکی را چهره شد مانند گلنار
 ز کین بر دند کردان حمله برم
 دران صمرا یسکدیگر در افتاد
 خدنگ چارپر و خشت سه پر
 همی در چشم یا در دل نشستند
 ز خانه کدخدایش را بر دند
 که رستاخیز مردم را عین شد
 بجز کردار خود کس را نبند یار
 بجز خنجر ندیدند ایج یاور
 بکامش خنجر او را داوری کرد
 همه در چشم و دل پولاد کشتند
 چو هشیاران همه یهوش بودند
 مگر آواز کوس و ناله نای
 کهی در دیدگان شدتیر چون خواب
 کهی رفتی تبر چون هوش دد سر
 نبودش جای بنشستن پیگیهان
 بسا اسپ سیاه و مرد بزنا
 دلاور آمد از بد دل پدیدار
 یکی را گونه شد همنگ دینار
 چو آمد مردو لشکر تنک درهم
 تو کفتی ناگهان دو کوه پولاد
 پیغمبر شد میان هر دو لشکر
 رسولانی که از دل راه جستند
 بهر خانه که منزلگاه کردن
 مصاف جنگ و بیم جان چنان شد
 بزادر از بزادر گشت بیزار
 بجز بازو ندیدند ایج یاور
 هران کس را که بازو یاوری کرد
 تو کفتی جنگیان کلرنده کشتند
 سخن کویان همه خاموش بودند
 کسی نشینید آوازی در آنجای
 کهی اندر بزوه شد تیغ چون آب
 کهی رفتی سنان چون عشق دربر

همی دانست گفتی تیغ خونخوار که جان در تن کجا بنها دادار
 بدان راهی کجا تیغ انددون شد ز مردم هم بدان ره جان بروند
 ٤٠

چو سوسن بود تیغ هندوانی چو شاخ مرد بروی بر ک گلنار
 چو بر ک نار بروی دانه نار بر زم اندر چو درزی بود زوین
 همی جنک آوران را دوخت بر زین
 چو بر جان دلیران شد قضا چیر
 چو بر زم دلیران تیک شد روز
 ٥٠

وزان شمشیر زخم و تیر باران دران انبوه گردان و سواران
 بزاری کشته شد بر دست دشمن گرامی باب ویسه گرد قارن
 صدو سی کرد کشته گشت با او بکرد قارن از گردان ویرو
 ز خون رو دی بکرده ارغوانی ر کشته پشته ای شد ذعفرانی
 بکرد زاله بر ک لاله بارید ٥٠ تو گفتی چرخ زرین زاله بارید
 بکرد قارن اندر کشته بسیار چو ویرو دید گردان چنان زار
 بخواری کشته و زار او فتاده همه جان بر سر جانش نهاده
 که از جنک آوران زشتست کندي
 وزین کشته یلان افتاده در پیش
 که دشمن شاد گشت از خون ایشان
 که دیش پیر او گشتست خونین
 بکفت آزاد گانش را بتندی
 شمارا شرم باد از کرده خویش
 ببینید این همه یاران و خویشان
 ٦٠ ذ قارن تان نیفزايد همی کپن

بدین زاری بکشتنند شاهی زلشکر نیست اورا کینه خواهی
 فرو شد آفتاب نیک نامی سیه شد روزگار شاد کامی
 بترسم کافت-اب آسمانی کنون در باختر گردد نهانی
 من از بدخواه او نا خواسته کین ٦٥ نکرده دشمناوش را بنفرین
 همی بینید کامد شب بنزدیک
 جهان گردد هم اکنون تنگ و تاریک
 شما از بامدادان تا باکنون
 هنوز این پیکر دارون پیایست
 کنون با من زمانی یار باشید
 که من زنگ از گهر خواهم زد و دن ٧٠
 جهان را از بخش آزاد کردن
 چو دیر و با دلیران این سخن گفت
 پس آنگه با پسندیده سواران
 زصف خویش بیرون تاخت چون باد
 ز تندی بود همچون سیل طوفان
 سخن آنجا بشمشیر و تبر بود ٧٥
 نکرد از بن پدر آزم فرزند
 برادر با برادر کینه ور بود
 که پیش از شب رسیدن شب در آمد

- دران دم گشت مردم پاک شب کور ٨٠
 بکرد انباشته شد چشمہ هور
 چو اندر گرد شد دیدار بسته
 برادر را برادر کرد خسته
 پدر فرزند خود را باز نشناخت
 سنان نیزه کفتی باً بزن بود
 خدنگ چار پر همچون درختان
 سنان نیزه کفتی باً بزن بود
 برستند از دو چشم شور بختان
 به پیشش پرده گشته خود و جوشن
 درخت زندگانی رسته از تن
 چو خنجر پرده را بر تن بدرید
 هوا از نیزه گشته چون نیستان
 ز بس گرد و ز بس شمشیر خونبار
 تو کفتی همچو باد تند شد مرگ
 سرجنگ آوران میریخت چون برگ
 ٩٠ سرجنگ آوران چون گوی میدان
 چو دست و پای ایشان بود چو گان
 چو سرو و بوستان از بن بریده
 چو روی عانقان همنگ ذر شد
 جهان از فر او ببرید آمید
 تو کفتی بخت موبد بود خورشید
 ذشب آن راستوهی بد بگردون
 هم این کوشندگان را شدذهنچار
 چو شاهنشه زدشت جنگ برگشت
 ٩٥

هزیمت شدن شاه موبد از ویرود

یکی پیروز شد از لطف باری
 میانجی گرنه شبودی دران جنگ
 که تاریکی بد او را روشنایی
 عذان بر تافت از راه خراسان
 کشید از دینور سوی سپاهان
 نه ویروخود مرد را آمد از پس
 کمان بودش که شاهنشاه بگریخت
 دگر لشکر بکوهستان نیارد
 دگر گون بود ویرود را گمانی
 چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان
 در آمد لشکری از کوه دیلم
 سپهداری که آنجا بود بگریخت
 کجا دشمنش پرمایه کسی بود
 چو آگه شد ازان بدخواه ویرود
 که باشد کام و نازش جفت تیمار
 نه بی غم چرخ دارد شادمانی

یکی بد روز جسته شد بخواری
 برستی جان شاهنشه ازان تنگ
 که تاریکی بد او را روشنایی
 نمودش تیره شب راه رهایی
 کشید از دینور سوی سپاهان
 نه از گردان و سالاران او کس
 بدامتنگ و رسایی در آویخت
 دگر آزار او جستن نیارد
 دگر گون بود حکم آسمانی
 بدید از بخت کام نیکخواهان
 گرفتند آن سپه تا دشت تارم
 ابادشمن بکوشش در نیاویخت
 مرور ازان زمین لشکربسی بود
 شکفت آمدش کار چرخ بدخواه
 چو روز روشنست جفت شب تار
 نه بی هرگست او را زندگانی

بدو در انده از شادی فزو نست
چو از موبد یکی شادیش بنمود
سپاهی شد از د پویان براهی
هنوژش بود خون آلود خنجر ۲۰
دگر ره کار جنگ دشمنان ساخت
دگر ره خنجر پر خون بر آهی خت
چو ویر و رفت با لشکر بدان راه
شهنشه در زمان از راه بر گشت
چنان بشتاب لشکر را همی راند
بگو راب آمد و آورد لشکر ۲۵

دل دانا بدست او زبونست
بیدخواه دگر شادیش بربود
زدیگر سو فراز آمد سپاهی
هنوژش بود کرد آلود پیگر
دگر ره پیگر کینه برا فراخت
بعنگ شاه دیلم لشکرانگی خت
ز کارش آگهی آمد بر شاه
برا هاندر تو گفتی پر ور گشت
که باد اندر هوا زو باز پس ماند
که آنجا بود ویس ماه پیگر

آمدان شاه موبد بگوراب بجهت ویس

چو خورشید بتان ویس دلارام
بندق مشک را از سیم بر کند
خروشان زار با دایه همی گفت
ندانم زاری خود با که گویم
بدين هنگام فریاد از که خواهم ۵

تن خود دید همچون مرغ در دام
زنر کس بر سمن گوهر پرا گند
بزاری نیست در گیتی مرا جفت
ندانم چاره خویش از که جویم
ز بیداد جهان داد از که خواهم

زموبد جان خود را چون رسانم
که تا زادم بسختی او فتادم
ز پیش از آنکه دیدم کام دشمن
بمانده من چنین تنها و دل ریش
۱۰ چه خواهم دید گرزین پس بمانم
که ناکام او فتم در دست هوبد
نه در سختی هرا یاور بود کس
بکام دشمنان از دوستان دور
همی بارید بر بر اشک خوین
بویرد خویشتن را چون رسانم
بچه روزم بچه طالع بزادم
چرا من جان ندادم پیش قارن
پدر کشته برادر رفته از پیش
ز بد بختی چه بد دیدم ندانم
ازین بدتر چه باشد هر هرا بد
چو بخوشم خوشم نشند کس
بوم تا من زایم حیران و رنجور
همی گفت آن صنم با دایه چونین

رسول فرستادن شاه موبد نزد ویس

پیام آورد ازو نزدیک آن ماه
ز نیکویی بدان رخسار در خور
مکن از ماه نابان عنبرین موی
ز تقدیری که یزدان کرد رستن
که کوشی با قضای آسمانی
۰ چه سود آیدtra از کوشش سخت
رسولی آمد از پیش شهنشاه
سخنهای بشیرینی چو شکر
هزن پیلسنکین دودست بر روی
که نتوانی ز بند چرخ جستن
نگر تا در دلت ناری گمانی
اگر خواهد بمن دادن ترا بخت

قشارفت و قلم بنوشت فرمان
 ترا جز صبر کردن نیست درمان
 من از بهر تو ایدر آمدستم
 کجا در مهر تو بیدل شدستم
 اگر باشی به نیکی مر مرا بار
 ۱۰ کنم با تو به مر امروز بیمان
 کزین پس هان دوسر باشدیکی جان
 بفرمان تو گویم هر چه گویم
 همه کامی ز خشنودیت جویم
 کلید گنجها بیش تو آرم
 دل و جان مرا دارو تو باشی
 ز کام تو بیاراید مرا کام
 ۱۵ بدین پیمان کنم با تو بسی بند
 درستهها بهر و خط و سوگند
 همی تا جان من باشد بتن در
 ترا با جان خود دارم برابر

۲۴

جواب دادن ویس رسول شاه موبد را

چو ویس دلبر این پیغام بشنید
 تو گفتی زو بسی دشنام بشنید
 بلورین سینه را میکوفت بی باک
 حریرین جامه را بر تن زدش چاک
 چو او زد چاک بر تن پرنیاش
 پدید آمد ز گردن تا هیانش
 چو او زد چاک بر تن پرنیاش
 هوای فتنه عشقی نهیبی
 بلای تن گدازی دلفریبی
 ۰ حریری قاقمی خزی پرنده
 خرد بر صبر سوزی خواب بندی

چو جامه چاک زد ماه دو هفته پدید آورد نسرين شکته
 بنوشين لب جوابي داد چون سنگ
 بروي مهر بر زد خنجر جنك
 بدو گفت اين پيام بد شنيدم
 وزو زهر گزايشه چشيدم
 گتون رو موبد فرتوت را گوي
 بميدان در ميفگن از بلا گوي
 مبر زين بيش درا ميد من رنج
 ۱۰ بيا هر گز تو از من شاد باشي
 نگر تا تو نپنداري که هر گز
 هر گز يافه کاري بر مده گنج
 هرا زنده بزير آري ازин دز
 و گر چه جادوي استاد باشي
 مرا ويرو خداوندست و شاهست
 ببلا سرو و از ديدار ماhest
 مرا او مهتر و فرخ برادر
 من او را نيز جفت و نيك خواهر
 ۱۵ درين گيتى بجای او که بینم
 برو بر دیگري را کي گزيم
 تو هر گز کام خويش از من نبيني
 و گر خود جاودان اينجا نشيني
 کجا من با برادر يار گشتم
 ز مهر دیگران يizar گشتم
 مراتا هاست سرو خويش و شمشاد
 و گر ويرو مرا بر سر نبودي
 ۲۰ تو قارن را بدان زاري بگشتی
 مرا کشته بود باب دلاور
 کجا اندر خورد پيوند جوي
 تو اين پيغام يافه چند گوي
 کزو تا من زيم غم بایدم خورد
 من از پيوند جان سيرم بدین درد

چو ویر و نیست در گیتی مرا کس ز پیوندم نباشی شاد ازین پس
 ۲۰ چو کار وی بدین بنیاد باشد کسی دیگر زمن چون شاد باشد
 و گر با او خورم در مهر زنها ر چه عذر آرم بدان سر پیش دادار
 من از دادار ترسم با جوانی نترسی تو که پیر ناتوانی
 بترس از بخردی از داد داور کجا این ترس پیران را نکوتور
 هرما پیرایه و دیبا و دینار خداوند جهانم داد بسیار
 ۳۰ به پیرایه هرما مفریب دیگر که داد ایزد هرما پیرایه بی هر
 هرما تاهرگ قارن یاد باشد ز پیرایه دلم کی شاد باشد
 اگر بینم دگر دیبا و دینار نباشد بانوی بر من سزاوار
 و گر من زین همه پیرایه شادم نه از پشت پدر باشد نژادم
 نه بشکوه دل من زین سپاهت
 ۴۰ ۳۰ تو نیز از من مدار آمید پیوند که آمیدت نخواهد بد برومند
 چو بر چیز کسان آمید داری بنومیدی بروی آید خواری
 بدیدارم چنین تا کی شتابی
 و گر گیتی برویم سختی آرد
 تو از پیوند من شادی نیینی
 ۴۰ برادر کو هرما جفت گزیدست هنوزا کام خویش از من ندیدست
 تو ییگانه ز من چون کام یابی و گر خود آفتاب و ماهتابی

تن سیمین بسرا در را ندادم
کجا با او ز یك مادر بزادم
ترا ای ساده دل چون داد خواهم
که ویران شد بدستت جایگاهم
بلزم چون یندیشم ذ نامت
بدین دل چون توانم اد کامت
میان ما چو این کینه در افتاد
نباشد نیز ما را دل بهم شاد ٤٥

اگر چه پادشاه و کامرانی
ز دشمن دوست کردن چون توانی
که کین آهن بود مهر آبکینه
نپیوندند با هم مهر و کینه
درخت تلغ هم تلغ آورد بر
اگر چه ما دهیمش آب شکر
که باشد جفت با کیک دری باز
به مر آنکه بود با تو مرا ساز
کرا با مهتری دانش بود یار
چه ورزیدن بدین سان مهر بانی ٥٠

کجا اندر خورد جفتی بدین زار
چه زهر ناب خوردن بر گمانی
ترا چون بشنوی تلغ آید این پند
چو بینی بار او شیرین تر از قند
که زود آید ترا گفتار من پیش
چو خوی بد ترا روزی بد آرد
پشیمانی خوری سودی ندارد

باز گشتن رسول شاه موبد از نزد ویس

چو بشنود این سخن مرد شهنشاه ندید از دوستی رنگی دران ماه
برفت و شاه را زو آگهی داد شنیده پیش او کردش همه یاد

شهنشه را فزون شد مهر در دل تو گفتی شکرّش بارید بر دل
 خوش آمد در دلش گفتار دلبر که کام دل ندید از من برادر
 همی گفت آن سخن ویسه همه راست وزین گفتار شه را خرمی خاست ۰
 بدامادیش هر کس خرم و شاد کجا آن شب که ویر و بود داماد
 کزو داماد را وارونه شد فال عروسش را پدید آمد یکی حال
 که ایشان را ببست از کامرانی فرود آمد قضای آسمانی
 بخون آلوده شد آزاده سوسن کشاد آن سیمتن را علت از تن
 که گفتی کان یاقوت روان بود دو هفته ماه یک هفته چنان بود ۱۰
 بصحبت مرد ازو بیزار باشد زن مع چون برین کردار باشد
 برو گردد حرام جاودانی و گر زن حال ازو دارد نهانی
 جهان از دست ویر و در فغان بود همی تا ویس بتپیکر چنان بود
 عروسی با نهیب و با بلا بود عروس ارجند نفر و با وفا بود
 جهان بنهاد بر راهش دو صد دام ۱۵ کجا داماد نادیده یکی کام
 بشد داماد را دامادی از یاد زبس سختی که آمد پیش داماد
 همه کس را برون شد شادی از سر زبس زاری که آمد پیش لشکر
 برو زد ناگهان بادی به نیرو چراغی بود گفتی سور ویر و

مشورت کردن موبد با برادران به رویس

چو شاهنشاه حال ویس بشنود
 بجان اندر هوای ویس بفزود
 یکی رامین و دیگر زرد نامی
 شهنشه پیش خواند آن هردوان را
 دل رامین ز گاه کودکی باز
 همی بروند عشق ویس در جان
 چو کشتی بود عشقش پژه ریده
 چو آمد با برادر سوی گوراب
 امید ویس عشقش را روان شد
 چو تازه گشت مهر اندر روانش
 در ان هنگام ویرا کرد پشتی
 کرا در دل فروزد مهر آتش
 برون آید زبان بیدل از بند
 زبان را دل بود بی شک نگهبان
 مباد آن کس که داردیدلی دوست
 چورامین را هوا در دل برآشت
 بجای دل را برادران به رویس
 یکی رامین و دیگر زرد نامی
 بپیش خواند آن هردوان را
 دل رامین ز گاه کودکی باز
 همی بروند عشق ویس در جان
 چو کشتی بود عشقش پژه ریده
 چو آمد با برادر سوی گوراب
 امید ویس عشقش را روان شد
 چو تازه گشت مهر اندر روانش
 در ان هنگام ویرا کرد پشتی
 کرا در دل فروزد مهر آتش
 برون آید زبان بیدل از بند
 زبان را دل بود بی شک نگهبان
 مباد آن کس که داردیدلی دوست
 چورامین را هوا در دل برآشت

ه

۱۰

۱۵

هبرشاها چنین رنج اندرین کار
 کزین کارت بر وی آید بسی رنج
 چنان تخمی که در شوره فشانی
 نه هرگز ویس باشد دوستدارت
 چو گوهر جویی و بسیار پویی
 چگونه دوستی جویی و پشتی
 نه بشکوهه زپیگار و ز لشکر
 به بسیاری بلا او را بیابی
 چودر خانه بود دشمن ترا یار
 بتر کاری ترا با ویس آنست
 اگر جفتی همی گیری جز او گیر
 چنان چون مر ترا باید جوانی
 تو دی ماهی و آن دلبر بهارست
 و گر بی کام او با او نشینی
 همیشه باشی از کرده پشیمان
 بریدن زو بود پرده دریدن
 نه از تیمار او یابی رهایی
 مثال عشق خوبان همچو دریاست

۲۰

مخوربر ویس (و) برخوبیش تیمار
 به بیهوده بر افسانی بسی گنج
 هم از تخم و هم از بر دور مانی
 نه هرگز راستی جوید بکارت
 نیابی چونکش از معدن نجومی
 ز فرزندی که باش را بکشتنی
 نه بفریبد بدینار و بکوهر
 چو یابی با بلای او نتابی
 چنان باشد که داری باستین مار
 که تو پیری و آن دلبر جوانست
 جوان را هم جوان و پیر را پیر
 مرُو را نیز باید همچنانی
 رسیدن تان بهم بسیار کارست
 ز دل در کن کزو شادی بینی
 نیابی درد خود را هیچ درمان
 دلت هرگز تابد زو بریدن
 نه نیز آرام یابی در جدایی
 کنار و قعر او هردو نه پیداست

۲۵

۳۰

اگر خواهی در و آسان توان جست
 ولیکن گر بخواهی بد توان دست
 تو نیز اکنون همی جویی هوابی
 که هم فردا شود بر تو بلایی ۳۵
 در و آسان توانی جستن اکنون
 ولیکن زو نشاید جست بیرون
 اگر دانی که من می راست گویم
 ازین گفتن همی سود تو جویم
 ز من بنیوش پند مهربانی
 چو نتیوشی ترا دارد زیانی
 چوبشنود این سخن هوبد زرامین
 چو بیماری بد اندر عشق جانش
 که شکر تلخ باشد در دهانش ۴۰
 تنش را گر ز درد آیین نبودی
 دهانش را شکر شیرین نمودی
 اگر چه پند رامین مهر بر بود
 شهنشه را ز پندش هر افزود
 دل پر مهر نپذیرد سلامت
 بیفزاید شتابش را ملامت
 چو دل از دوستی زنگار گیرد
 ملامت بر جگر شمشیر تیزست
 کجا بر عاشقان کردن ستیزست ۴۵
 ستیز آغاز عشق مرد باشد
 بتفسد زو دل ارچه سرد باشد
 و گر میغی ز کیتی سر برآرد
 بجای سرزنش زو سنگ باشد
 نترسد عاشق از باران سنگین
 و گر باشد بجای سنگ ذوین
 هر آنج ازوی ملامت خیزد آهوست
 بگفتاری که بد گویی بگوید ۵۰
 هوا را از دل عاشق نشوید
 چه سازد باد چون در آتش افتاد
 هوا چون آتشست و سرزنش باد

ز باد آتش فروزد هر زمانی بهر شعله ازو سوزد جهانی
 بیین تا باد با آتش چسانست نصیحت بر دل عاشق چنانست
 هر آنک او نیست عاشق نیست مردم هر آنک او نیست عاشق را بدگوی کزدم
 دلش را پند رامین نیشتر شد چو مهر اندر دل شه بیشتر شد
 مرا با ویس چاره چیست بنگر نهانی گفت با دیگر برادر
 یفزایم به نیکی نام خود را چه سازم تا بیابم کام خود را
 بزشته در جهان آواز گردم اگر نومید ازین در باز گردم
 بشهرو بخش و بفریبیش بدینار برادر گفت شاهها چیز بسیار
 پس آنگاهی بیزدانش بترسان به نیکویی امیدش ده فراوان
 گرفتاری روان را جاودانست بگو با این جهان دیگر جهانست
 چو در بند کنه باشد گرفتار چه عذر آرد روانت پیش دادار
 چرا بشکستی آن پیمان که کردمی چو گویندت چرا زنhar خوردمی
 نیایی هیچگونه پشت و پاور بمانی شرم زد در پیش داور
 بدینار و بدیبایش پیرای ازین گونه سخنها را بیارای
 روا باشد که بفریبند ماهان بدین دو چیز بفریبند شاهان
 همه کس را بدینار و بگفتار بدین هر دو فریبد مرد هشیار

۵۰ ۶۰ ۶۵

نامه نوشتن مو بد نزد شهر و فریفتن بهمال

شهنشهرا خوش آمد پاسخ زرد همانگه نزد شهر و نامهای کرد
 بنامه در سخنهای گفت شیرین بگوهر کرده وی را گوهر آگین
 که شهر و راه مینو را مفرموش سخنهایم بگوش داد بنیوش
 یاد آور ز شرم جاودانت کجا از دادگر بیند روانت
 بیاد آور ز داورگاه دادرار زهول دوزخ و فرجام کردار ۹
 توانی کین جهان روزی سرآید وزو رفته جهانی دیگر آید
 بدین یکروزه کام این جهانی مخر قیمار و درد جاودانی
 بدین سان پشت بریزدان مکن باک مگو بر کام اهریمن سخن پاک
 مباش از جمله زنهار خواران که یزدانست با زنهار داران
 تو خود دانی که چون کردیم پیوند ۱۰
 بران پیوند چون خوردیم سوگند
 بکان در دادیم این گوهرت را
 هنوزت در صدف می بود لولو
 چرا زان عهد و پیمان باز گشتی
 نه دشمن کام اکنون دوست کام
 چرا از من چنین بیزار گشتی ۱۵
 بدل با دشمنانم یار گشتی

چرا اکنون بدیگر جفت دادی
 نکشت از ویس و از پیوند او شاد
 زداد کردگار این چون سزیدی
 که این بودست کار آسمانی
 ازو شادی نبیند هیچ داماد
 همیدون دل اذان پیوند بردار
 زکین من رها کن کشوت را
 گرفتاری ترا باشد دران سر
 ذیزان هیچ هست ار در دلت یم
 جهانی را ییک ذن باز خرّی
 تو آنگه چون توانی زین گهرست
 که کس کین چنین را خرد نشمرد
 کنم در دست ویرو پادشاهی
 بود مهتر سپهبد بر سپاهم
 تو باشی نیز بانو در کهستان
 گذاریمش بناز و شادمانی
 زپرخاش و ستم پالوده باشد
 چه باید با همه کس دشمنی کرد

تو این دختر بفر من بزادی
 بدان کز بخت من بوداین که داماد
 بجفت من دگر کس چون رسیدی
 اگر نیکو بیندیشی بدانی

۲۰

چونام بند من بر ویس افتاد
 تو این پیوند نورا باد میدار
 بمن ده ماه پیکر دخترت را
 بهر خونی که ما ریزیم ایدر

اگر یاور نهای با دیو دژخیم

۲۵

همان بهتر که این کینه بیرّی
 و گرنه بوم ماه از کین شود پست
 بنادانی مدان این کینه را خرد
 و گر زین کین بهر من گرایی

سپارم جمله وی را دستگاهم

۳

چو باشد ویس بانو در خراسان
 اگر ماندست لختی زندگانی
 جهان از دست ما آسوده باشد
 چو گیتی را با آسانی توان خورد

صفت آن خواسته که موبد بشهر و فرستاد

خزینه از کهر وز گنج پرداخت
 که نتوان کرد آن در دفتری باد
 دگر پانصد شتر بودند باری
 بر ایشان بارهای در شهوار
 ز گوهر همچو گردون پرستاده ۰
 بنفسه زلف و سنبل جعد و گلرخ
 برُو بارنده هفتورنگ و پروین
 بسر بر تاج زر و در خوشاب
 ز رخشاش بدو در گلستانی
 بیلا هر یکی سرو ملندي ۱۰
 به پیش رویشان خوردشید چون مه
 سراسر چون دهنشان گوهر آگین
 همان صد درج زرین پرز گوهر
 برنگ و بوی همچون زلف دلبر
 بسان ماه با زهره که بام ۱۵

چو شاهنشه ازین نامه پرداخت
 بشهر و خواسته چندان فرستاد
 صد اشتراحت بود با مهد و عماری
 همیدون پانصد اشتراحت بود پربار
 صد اسپ تازی و سیصد تجارت
 دوصدسر و روان از چین و خلخ
 بیلا هر یکی چون سرو سیمین
 کمرها بر میان از گوهر ناب
 بهاری بود ازان هر دلستانی
 بگیسوهر یکی مشکین کمندی
 برخ هر یک چو ماه چارده ده
 همه با یاره و با طوق زرین
 دو صد زرینه افسر بود دیگر
 بریشان کرده مشک ناب و عنبر
 بلورین بود و زرین هفتصد جام

دگر دیباي رومى بیست خروار
 جزین بسیار چیز گونه گون بود
 تو گفتی درجهان گوهر نماندست
 چو شهر و دید چندین گونه گون بار
 زبس نعمت چو هستان گشت بیوش ۲۰
 ذیزان نیز آمد در دلش بیم
 چو گردون دیوشب را بند بگشاد
 بران دز نیز شهر و همچنان کرد
 کجا دزگاه دز بر شاه بگشاد

بگونه همچو نوبشکفته گلزار
 کجا از وصف و اندازه برون بود
 کنه موبد بشهو بر فشاندست
 چه از گوهر چه از دیبا و دینار
 پسر را کرد و دختر را فراموش
 دلش زان ناشکیبی شد بدونیم
 پس آنگه ماه تابان را خبر داد
 بیامخت آنچه برج آسمان کرد
 پس آنگه ماه تابان را خبر داد

اندر صفت شب

شبی تاریک و آلوده بقطران
 بروی چرخ بر چون توده نیل
 سیه چون انده و تازان چو آمید
 تو گفتی شب بمغرب کنده بُد چاه
 هوا بر سوک او جامه سیه کرد ۵
 سپه را سوی مغرب برد هموار

سیاه (و) سهم گین چون روز هجران
 بروی خاک بر چون رای بر پیل
 فرو هشته چو پرده پیش خورشید
 بچاء افتاد مهر از چرخ ناگاه
 سپهراز هر سوی جمع سپه کرد
 که آنجا بود در چه مانده سالار

سپاه آسمان اnder روا رو شب آسوده بسان کام خسرو
 بسان چرخ ازرق چترش از بر نگاریده همه چترش بکوهر
 درنگی گشته و این نشسته طناب خیمه را بر کوه بسته
 مه و خورشید هر دو رخ نهفته
 ۱۰ بسان عاشق و معشوق خفته ستاره هریکی بر جای مانده
 چو مروارید در مینا نشانده ستاره از روش بیزار گشته
 فلك چون آهنین دیوار گشته
 حمل بانور کرده روی در روی
 زیم شیر مانده هر دو بر جای
 دوپیکر باز چون دویار درخواب
 پای هر دو اند خفته خرچنگ
 ۱۵ بیکدیگر بیچیده چو دولاب تو گفتی بی روان گشسته و بی چنگ
 اسد در پیش خرچنگ ایستاده
 چو عاشق کرده خونین هر دودیده
 زن دوشیزه را دوخوشه در دست
 ترازو را همه رشته گستته
 در آورده بهم کزدم سر و دم
 ۲۰ زستی مانده بر (یک) جای چون مست
 دو پله مانده و شاهین شکسته
 کمان و در را کمان در چنگ مانده
 بره از تیر او این بخته
 میان سبزه و لاله نهفته
 بره خسته ز تیرش او فتاده
 ز ناگه بر بر تیری گشاده

- ۲۵ فتاده آب کش را دلو در چاه بمانده آبکش خیره چو گمراه
 بمانده ماهی از رفتن بنام
 تو گفتی ماهیست افتاده در دام
 فلك هر ساعتی سازی گرفتی
 بـهـرـهـ باختن چـرـخـ سـیـهـ کـارـ
 مشعبدوار چابك دست بودی
 ۳۰ زبس صورت که پیدا کرد و بمنود
 نمود اندر شمال خویش تنین
 غنوده از پس او خرس مهر
 زـنـیـ دـیـگـرـ بـزـنـجـیـرـیـ بـیـسـتـهـ
 بـرابـرـ کـرـگـسـیـ پـرـ بـرـگـشـادـهـ
 ۳۵ جوانمردی بسان پاسبانی
 دوماهی راست چون دو خیک پر باد
 یـکـیـ بـیـ اـسـپـ هـمـوـارـهـ عنـانـ دـارـ
 یـکـیـ بـرـکـرـسـیـ سـیـمـینـ نـشـستـهـ
 یـکـیـ بـرـ کـفـ سـرـ دـیـوـیـ نـهـادـهـ
 ۴۰ نـمـودـ انـدـرـ جـنـوـبـشـ تـیرـهـ جـوـیـ
 بنـزـدـ جـوـیـ خـرـگـوشـیـ گـراـزانـ
 زـبـنـدـ آـنـ هـرـ دـوـسـگـ رـاـ بـرـگـشـادـهـ
- بـهـرـهـ باختن چـرـخـ سـیـهـ کـارـ
 مشعبدوار چابك دست بودی
 تو گفتی چـرـخـ آـنـ شبـ بلـعـجـبـ بـودـ
 بـکـرـدـ قـطـبـ دـنـبـالـشـ چـوـ پـرـ چـینـ
 چـوـ بـچـهـ پـیـشـ اوـ درـ خـرـسـ کـهـترـ
 بهـ پـیـشـ مـرـدـ بـرـ زـانـوـ نـشـستـهـ
 دـوـ پـایـ خـوـیـشـ بـرـ تـیرـیـ نـهـادـهـ
 بـدـسـتـ اـنـدـرـشـ زـرـینـ طـشـتـ وـخـوـانـیـ
 یـکـیـ بـطـ گـرـدنـشـ چـونـ سـرـ وـآـزادـ
 یـکـیـ دـیـگـرـ چـوـ هـارـافـسـایـ باـهـارـ
 سـتـورـیـ پـیـشـ اوـ اـزـ بـندـ رـسـتهـ
 کـلـهـ دـارـیـ بـهـ پـیـشـ اـیـسـتـاـدـهـ
 زـبـسـ پـیـچـ وـشـکـنـ چـونـ جـعـدـ هوـیـ
 دـوـسـکـ درـجـسـتـنـ خـرـگـوشـ تـازـانـ
 کـمـرـدـارـیـ چـوـ شـاهـیـ اـیـسـتـاـدـهـ

یکی کشتنی پر از رخشنده گوهر مرُو را کرده از یاقوت لنگر
 چو شاخ خیزان باریک ماری کلاغی در میان مرغزاری
 نهاده پیش او زّین پیاله ۴۰
 بجای می درو افگنده ژاله پر از اخکر یکی سیمینه مجرم
 پر از گوهر یکی شاهانه افسر یکی پیکر بسان ماهی شیم
 پشیزه بر تنش چون کوکب سیم یکی استور مردم را خهانا
 شکفته بر تنش گلهای زیبا تو پنداری بیاشفتست چون هست
 گرفته دست شیری را بدو دست یکی صورت چو مرغی بی بزو بال
 چو طاووسی مرودرا خوب دنبال ز مشرق بر کشیده طالع بد
 بدان تا بد بود پیوند هوبد بهم گرد آمده خورشید با ماه
 چو دستوری که گوید راز باشاه رفیق هردو گشته پیر کیوان
 چهارم برج طالع جای ایشان بهفتم خانه طالع را برابر ستمکر
 میان هردوان در مانده ناهید ۵۰ ز کردار همایون گشته نومید
 نبود از داد جویان هیچ کس یار که فرخ بود پیوندش بدان کار
 بدین طالع شهنشه ویس را دید
 ندید از جفت خود آنکش پسندید

رفتن موبدد در دز و بیرون آوردن ویس را

بايدون وقت و ايدون طالع بد
ندید آن نوشكته بوستان را
هميدون بوی زلف مشکبويش
که مشكين بود خاک و عنبرين باد
بلورين دست او بگرفت ناگاه
بنزديكان و جانداران سپردهش
umarی گشت ازو باعه بهاري
گزидеه ويژگان و جانسپاران
سر پيکر بد و پيکر کشيدند
برا-بر گشت با باد سبکرو
بروي دلبر خود گشته نازان
ويا مردي که يابد گنج شهوار
که يارش بهتر از ماه سما بود
که ناگه یافت از خوبی يکی گنج
چو سيم ناب رخشان و سمن بوی

چو در دز رفت شاهنشاه موبدد
فراوان جست ویس دلستان را
وليکن نور پيشاني و رویش
شهنشاه را ازان دلبر خبر داد
همی شد تا به پيش او شهنشاه
کشان از دز بلشگرگاه برداش
نشاندندش همانگه در عماری
بگردش خادمان و نامداران
همانگه نای رویین در دمیدند
همان ساعت براه افتاد خسرو
شتايان روز و شب در راه نازان
چنان شيري که گيردگور بسيار
اگر خرم بد از دلبر روا بود
روا بود ار کشيد از بهر او رنج
درو یاقوت خندان و سخنگوي

آگاهی یافتن ویر و از بردن شاه ویس را

چو ویر و از شهنشاه آگاهی یافت
 ز تارم باز گشت و زود بستافت
 چو او آمد شهنشه بود رفته
 بچاره ماه سرویش را گرفته
 هزاران کوهر زیبا سپرده
 بجای او یکی کوهر ببرده
 بخورده با پسر زنبار شهر و
 نهاده آتش اندر جان ویر و
 دل ویر و پر از پیگار و تیمار
 هم از هادر هم از خواهر بازار
 هم از کاخ صفا رفته نگارش
 حصارش درج و در افتاده از درج
 کنارش برج و ماه افتاده از برج
 چو کان سیم بود از ویس جانش
 اگر چه کان سیمش بی کهرشد
 دل ویر و زهجران بود نالان
 کهی بارید چشمش بر گل زرد
 چنان بگستت غم رنگ از رخانش
 جدایی پرده صبرش بدربید
 که کردش تیر هجران را نشانه
 ازو بستد نیازی دلبرش را
 بخاک افگند ناگه اخترش را

۱۰

۱۵

ولیکن گرچه با ویرو جفا کرد
بدان کردار با موبد وفا کرد
ازو بستد دلارام و بدو داد یکی داد
یکی را خانه شادی کشته یکی را باغ پیروزی شکفته
یکی را سنگ بر دل خاک برسر یکی را جام بر کف دوست دربر

دیدن رامین ویس را و عاشق شدن بر وی

ز پستا زی خراسان برد خورشید	چو روشن گشت شه را چشم آمید
جفاهای جهانش رفته از یاد	براه اندر همی شد خرم و شاد
نگارین خانه مانی استاد	عماری از رخ ویس پری زاد
جهان از بوی او خوش بوی گشتی	چو بادی بر عماری بر گذشتی
چو برجی بود از تابان مه پر	چو درجی بدزدخشان دانه در
زموی ویس یکسر عنبر آلد	تو گفتی آن عماری گنبده بود
فرو هشته برو زرین نقابی	نگاریده بـدو در آفتایی
گـهـی بـارـنـدـه مشـکـ سـودـه بـرـ رـاهـ	گـهـی تـابـنـدـه اـزـ وـیـ زـهـرـهـ وـ مـاهـ
زنـخـدانـ گـوـیـ کـرـدـهـ زـلـفـ چـوـگـانـ	گـهـی کـرـدـهـ درـوـ خـوـبـیـ گـلـافـشـانـ
عـمارـیـ دـارـهـ فـرـخـنـدـهـ رـضـوـانـ	عـمارـیـ بـودـ چـونـ فـرـدـوـسـ یـزـدانـ
چـوـ تنـگـ آـمـدـ قـضـایـ آـسـمـانـیـ	۱۰ کـهـ بـرـ رـامـینـ سـرـ آـیـدـ شـادـمانـیـ

زعشق اندر دلش آتش فروزد بر آتش عقل و صبرش را بسوزد
 بر آمد تند باد نو بهاری یکایک پرده بربود از عماری
 تو گفتی کز نیام آهخته شد تیغ و یا خورشید بیرون آمد از میخ
 رخ ویسه پدید آمد ز پرده دل رامین شد از دیدنش برد
 تو گفتی جادوی چهره نمودش یک دیدار جان از تن دبودش
 اگر پیکان زهر آلد بودی نه زخم او بدین سان زود بودی
 کجا چون دیدرامین روی آن ماه تو گفتی خورد بر دل تیر ناگاه
 ز پشت اسپ که پیکر بیفتاد چوبرگی کز درختش بفگند باد
 گرفته زاتش دل مغز سر جوش هم از تن دل رمیده هم زسر هوش
 ز راه دیده شد عشقش فرو دل ازان بستد یک دیدار ازو دل
 درخت عاشقی رست از روانش ولیکن کشت روشن دید گانش
 مگر زان کشت اورادیده درجان که اورا زود آرد بار مرجان
 زمانی همچنان بود او فتاده چومست میست بی حد خورده باده
 رخ گلگونش کشته زعفران گون لب میگونش کشته آسمان گون
 ز رویش رفته رنگ زندگانی برو پیدا نشان مهربانی
 دلیران هم سوار و هم پیاده ز لشکر گرد رامین ایستاده
 بدردش کرده خون آلد دیده امید از جان شیرینش بریده
 ندانست ایج کس کوراچه بودست چه بددیدست و چه رنج آزمودست

بدردش هر کسی خسته جگر بود ۱۰
 زبان بسته رگ از دیده گشاده
 نهیب عاشقی در دل فتاده
 زکوهر چون صدف شد دید گانش
 بزاری هر که دیدش ذو بترا بود
 چو لختی هوش باز آمد بجاش
 دو دست خویش بر دیده بمالید
 چنان آمد گمان هر خردمند
 دو دست خویش بر دیده بمالید
 چو بر باره نشست آزاده رامین
 چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
 براه اندر همی شد همچو گمراه
 دو چشمش سوی مهد ویس مانده
 بدان جایی که باشد در گوهر
 همی گفتی چه بودی گردگر راه
 نمودی بخت نیکم روی آن ماه
 چه بودی گردگر ره باد بودی
 ز روی ویس پرده در ربودی
 چه بودی گر یکی آهم شنودی
 نهان از پرده آن عارض نمودی
 چه بودی کو رخ زردم بدیدی
 فغان و آه پر دردم شنیدی
 شدی رحmesh بدل از روی زردم
 بیخشودی برین تیمار و دردم
 چه بودی گر برآه اندر ازین پس
 عماری دار او من بودمی بس
 چه بودی گر کسی مردی بکردی
 درود من بدان بُت روی بردی
 چه بودی گر مرا در خواب دیدی
 دو چشم من پراز خوناب دیدی
 بتاب مهربانی گرم گشتی
 دل سنگینش لختی نرم گشتی ۴۰
 ۴۵

چه بودی گرشدی او نیز چون من
 مکر چون حسرت عشق آزمودی
 کمی رامین چنین اندیشه کردی
 گهی در چاه وسوس او فتادی
 الا ای دل چه بودت چند گویی
 تو پیچان گشته‌ای در عشق آن ماه
 چرا داری بوصل ویس آمید
 چرا چون ابلهان امید داری
 تو همچون تشنگان جویای آبی
 بیخشاپاد بر تو کردگارت
 چو رامین شد به بند هر بسته
 نه کام خویش جستن میتوانست
 براه اند همی شد با دلارام
 ز همراهی جزین سودی ندیدی
 چو جانش روز و شب در بند بودی
 ز عاشق راتر زاری نباشد
 کسی را کش تبی باشد پرسند
 دل عاشق در آتش سال تا سال
 نپرسد ایچ کس ویرا ازان حال

۵۰

ذ مهر دوستان به کام دشمن
 چنین جبار و گردنه کش نبودی
 گهی با دل صبوری بیشه کردی
 گهی دل را بدانش پند دادی
 وزین اندیشه باطل چه جوبی
 که او خود نیست از حال تو آگاه
 که هر گز کس نیابد وصل خورد شید

۵۵

بدان کت نیست زو امیدواری
 ولیکن در بیابان با سرابی
 که بس دشوار و آشقتست کارت
 امید اند دل خسته شکسته
 نه جز صبر ایچ راه چاره دانست

۶۰

به مراهیش دل بنها ده ناکام
 که بوی آن سمن عارض شنیدی
 بیوی او دلش خرسند بودی
 ز کار او بترا کاری نباشد
 وزان ما یه ت بش بروی بترسند

۶۵

خردمند استم باشد ازین بیش
که عاشق را همی عشق آورد پیش
بسست این درد عاشق را که هموار
بود با درد عشق و ناله زا
سزد گر دل بران مردم بسوزد
که عشق اندر دلش آتش فروزد
نیارد راز خود باکس بگفتن
همی بایدش درد دل نهفت
چنان چون بود مهر افزای رامین
چو کبک خسته دل در چنگ شاهین
میان این و آن شخصی روئده
ز سیمین کوه او مانده نشانی
بدین زاری که گفتم راه بگذاشت
سراسر راه خود را چاه پنداشت

آوردن موبد ویس را به رو شاه جان

عدیل شاه شاهان ماه ماهان
چودر مروکزین شد شاه شاهان
پری رویان برآینها نشستند
بمرد از در هزار آین بیستند
کهانش فندق و شکر فشانندند
مهانش جامه و گوهر فشانندند
چوریک اندر زمینش گوهرین بود
غبارش بر هوا خود عنبرین بود
بجای خاک سیم و زر سپرندند
جهان را خود همان روزی شمردند
بدو در گلستان گوهر فشان بود
بهشت آن روز مرو شاه جان بود
زمی تایید صد زهره زهر بام
ذبس بر بامها از روی گل فام

زبس رامش گران و رود سازان
 بدل آفت همی آمد ز دیدن
 چودر شهر این نشاط گونه گون بود
 زبس زیور چو گنج شایگان بود
 سرایی از فراخی چون جهانی
 ستورش بود گفتی پشت ایوان
 در و دیوار و بوم و آستانه
 ز خوبی همچو بخت نیک روزان
 چو بخت شه شکفته بوستانش
 شه شاهان بفیروزی نشسته
 ز لشکر مهران و نامداران
 یکایک با نشاری آمده پیش
 همی کرد و همی خورد و همی داد
 نشسته ویس بانو در شبستان
 شه شاهان نشسته شاد و خرم
 بزاری روز و شب چون ابر گریان
 گهی بگریستی بر یاد شهر و
 گهی خاموش خون از دیده راندی

زبس سیمین بران و دلنوازان
 بجان خوشی و شادی از شنیدن
 سرای شاه خود بنگر که چون بود ۱۰
 زبس اختر چو برج آسمان بود
 بلند ایوان او چون آسمانی
 کجا بودی سوارش پیر کیوان
 نگاریده بنقش چینی آنه
 ز زیبایی چو روی دلفروزان ۱۵
 چو روی ویس خندان گلستانش
 دل از غم پاک همچون سیم شسته
 برو بارندۀ سیم و زر چو باران
 چو کوهی توده کوهر زده پیش
 بکن وانگه خور و ده تا بود داد ۲۰
 شبستان زو شده همچون گلستان
 ولیکن ویس بنشسته بماتم
 همه دلهای بدردش گشته بریان
 کهی ناله زدی بر درد و پر و
 کهی چون بیدلان فریاد خواندی ۲۰

نه مر گوینده را پاسخ بدادی
از اnde جان او را کاروانی
برنگ و گوناهمچون زعفران گشت
چو دیدندش برح بر اشک باران
دریغ و درد او نگرفت کاهش
بجای جامه تن را بر دریدی
نه روی خوب خود او را نمودی
برخ بر دیده را خونبار کردی
ازو خرم نشد روزی شهنشاه
ولیکن باع را در بسته محکم

نه لب را برسخن گفتن گشادی
تو گفتی در رسیدی هر زمانی
تنش همچون درخت خیز ران گشت
زنان سر کشان و نامداران
بسی لابه برُو کردند و خواهش
هر آن گاهی که موبد را بدیدی
نه گفتاری که او گفتی شنودی
نگارین روی در دیوار کردی
چنین بود او چه در مرد (و) چه در راه
چو باغی بود روی ویس خرم ٣٥

آگاهی یافتن دایه از کار ویس و رفتان (او) به مرد

چو دایه شد ز کار ویس آگاه
که چون از راه برد او را شهنشاه
تو گفتی دور شد در دم روانش
جهان تاریک شد بر دید گانش
بجز کریه نبودش هیچ کاری
بکریه دشتها را کرد جیحون
همن گفت ای دو هفته ماهتابان ۰

بتان ماهان شده تو ماه ماهان

چه کین دارد بجای تو زمانه
 هنوز از شیر آلوده دهانت
 نرسته نار دو پستانت از بر
 تو خود کوچک چرانام بزرگست
 ترا سال اندک و جوینده بسیار
 ترا از خان و مان آواره کردند
 ترا از خویش خود بیگانه کردند
 ترا کردند آواره ز شهرت
 ز بهر خود ترا بیگانه کردند
 مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد
 مبادا در جهان ازمن نشانی
 بگریه دشتها جیحون کنم من
 پس آنگه سی جمازه ساخت راهی
 ببرد از بهر دختر هر چه بایست
 بیک هفته بمرو شاهجهان شد
 چو ویس خسته دل را دید دایه
 میان خاک و خاکستر نشسته
 بحال زار گریان بر جوانی

که کردت در همه عالم فسانه
 بشد در هر دهانی داستان
 هوای تو برست از هفت کشور
 تو خود آهو چرا عشق تو گرگست
 تو بی غدر و هوادارانت غدار ۱۰
 مرا بی دختر و بی چاره کردند
 مرا بی دختر و بی خانه کردند
 مرا کردند آواره ز بهرت
 مرا از بهر تو دیوانه کردند
 ابی جان زندگانی چون توان کرد ۱۵
 اگر بی تو زمان خواهم زمانی
 بمویه کوهها هامون کنم من
 بریشان گونه گونه ساز شاهی
 یکایک آنچه شاهان را بشایست
 تن بیجان تو گفتی نزد جان شد ۲۰
 ز شادی گشت جانش نیک مایه
 شخوده لاله و سنبل گستته
 بریده دل ز جان و زندگانی

فَكَنْدَه سَرْ چُو بو تِيمَار در پِيش
 گَهِي خُون مَزْه بَر بَر هَمِي رِيخت
 بَناخْن سَر بَسَر افْكَار كَرْدَه
 تَنْش لَاغْر شَدَه هَمِچُون مِيانْش
 دَلْش بَر آتَش غَم كَشْت بَريان
 چَرا جَان در تَباهِي مِيگَدازِي
 چَهْرِيزِي آنَك جَان را زَو زِيانْست
 توِي با بَخت نِيكم آشَنَايِي
 هَم از تو بَر تو بِيادِي نَخواهم
 چَو بِسْتِيزِي بَديْن سَان سَخْت مَسْتِيز
 رَخْت را زَرْدِي و تَن را نَزارِي
 يَس آنَكَه از پَست نَامَد بَرادِر
 مَرُو را هَمِبر و جَان و جَهانِي
 كَه نَازَارَد شَهان را هِيج هَشِيار
 بَجَاه و پادشاهِي نِيست چُون او
 يَكَى گَوْهِر خَدَائِيت باز دَادَست
 بَسَت پَشت ايزِد و اقبَال يَاور
 جَهاندارِي چَنِين با تو بِيَوْسَت

شَدَه نَالَان و گَريان بَرْتَن خَويش
 گَهِي خاكِ زَمِين بَرْ سَر هَمِي بِيخت
 رَخانْش هَمِچُون زَنَك خَورَده
 دَلْش تَنَك آمَدَه هَمِچُون دَهانْش
 چَو دَايِه دَيدَوِي را زَار و گَريان
 بَدو گَفت اي گَرَانِمايَه نِيازِي
 چَهْپَرْدَازِي تَن از خَونِي كَه جَانِسْت

توِي چَشم سَرم را روْشَنَايِي
 تَرا جَز نِيكم و شادِي نَخواهم
 مَكْن ماها چَنِين با بَخت مَسْتِيز
 كَه آيد زَين در بِيغ و زَار وَارِي

تَرا در دَسْت موبَد دَاد مَادر
 كَنِون در دَسْت شَاه كَامِرانِي
 بَرُو دَلْخُوش كَن (و) اوْرا مِيازَار
 اَكَر چَه شَاه و شَهزادَست وَيرَو

پَشِيزِي را كَه از دَسْتَت فَتَادَست
 بَرادِر گَر نِبُودَت پَشت و يَاور
 و گَر پِيونَد وَيرَو با تو بشَكَست

فلک بستد ز تو یاک سیب سیمین
 دری بست و دری هم زود بگشاد
 نکرد آن بد بجای تو زمانه
 نباید ناسپاسی کرد زین سان
 ترا امروز روز شادخواریست
 اگر فرمان بری بر خیزی از خاک
 نهی بر فرق مشکین تاج زرین
 بقد از تخت سروی بر جهانی
 ز گل گون رخ گل خوبی بیاری
 بغمze جان ستانی دل ربا یی
 بشب روز آوری از لاله گون روی
 دهی خورشید را از چهره تشویر
 بخنده کم کنی مقدار شکر
 دل مردان کنی بر نیکوان سرد
 اگر بر تن کنی پیرایه خویش
 تو در هر دل ز خوبی گوهر آیی
 ز گوهر زیوری کن گوهرت را
 کجا خوبی بیاراید بگ وهر

بجای آن ترنجی داد زرین
 چراغی برد و شمعی باز بنهاد
 که جویی گربه را چندین بهانه
 که زود از کار خود گردی پشیمان

۳۵
 نه روز ناله و فریاد و زاریست
 پوشی خسر وانی جامه پاک
 بیارایی مـه رخ را پروین
 بروی از کاخ باغی بشکفانی

۴۰
 بمیگون لب می نوشین گساری
 ببوسه جان فزایی دل گشا یی
 چوشب آری بروز از عنبرین موی
 نهی بر جادوان از زلف زنجیر

۴۵
 بگیسو بشکـنی بازار عنبر
 رخ شیران کنی بر آهوان زرد
 چنین باشی که من گفتم وزین بیش
 تو در هر جان ز خوشی خوشت آیی

ز پیکر جامـه ای کن پیکرت را
 همان خوشی بیفزا ید بزیور

جوانی داری و خوبی و شاهی ۶۰
 فزون تر زین که تو داری چه خواهی
 مکن بر حکم بزدان ناپسندی ۶۱
 مده بی درد مارا دردمندی
 زفريادت نترسد حکم بزدان گردن
 نگردد باز پس گردون گردن
 پس اين فرياد بي معنى چه خوانی ۶۲
 زچشم اين اشك ييهوده چهراني
 چو داييه کرد چندين پنده اياد ۶۳
 چه آن گفتار داييه بود و چه باد
 تو گفتی گوز بر گنبد همي شاند ۶۴
 و يا در باديه کشتی همي راند

جواب دادن ويس داييه را

جوابش داد ويس ماه پيکر ۶۵
 که گفتار تو چون تخميست بي بر
 دل من سير گشت از بوی واژرنگ
 نپوشم جامه ننشينم باورنگ
 مرا جامه پلاس و تخت خاکست
 نديم درد و آه دردنا گست
 نه هوبد ييند از من شاد کامي
 کنون خارم که خرما ناورم بار ۶۶
 چو با ويرو بدم خرمای بي خار
 اگر شويم زهر کام باید
 مرا بي کام بودن بهتر آيد
 چو اورا بود ناکامي بفرجام ۶۷
 ميناد ايج کس ديگر زمن کام

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر باره زبان بکشاد دایه که بود اندر سخن بسیار مایه
 بد و گفت ای چرا غوچشم مادر سزد کر نالی از بهر برادر
 که بودت هم برادر هم دلارام شما از یکدگر نایافته کام
 چه بدتر زانکه دو یار وفادار بهم باشند سال و ماه بسیار
 بشادی روز و شب باهم نشینند
 ولیکن کام دل از هم نبینند ۰
 رسیدن را بهم چاره ندانند
 پس آنکه هردو از هم دور مانند
 به مانند جاودانی درد ایشان
 دریغ این بود با حسرت آن
 چنان مردی که باشد خوار و درویش
 کند سستی و آن را بر ندارد
 مر آن را برد و خورده شمارد
 چو باز آید نبیند گنج بر جای
 ۱۰ بماند جاودان با حسرت و وای
 چنین بودست با تو حال ویرو
 کنون بدگشت و تیره فل ویرو
 شد آن روز و شد آن هنگام فرخ
 که بتوانست زد ییلی دو شه رُخ
 بروز رفته مازد یار رفته
 مخورد گر بخردی تیمار رفته
 بنادانی مکن تندی و مستیز
 ۱۵ مرا فرمانبر و زین خاک برخیز
 پس از گنجور نکو جامه ای جوی

پیوش آن جامه بر ازرنگ بنشین بسر بر نه مرّصع تاج زرّین
 کجا ایدر زنان آیند نامی هم از تخم بزرگان گرامی
 نخواهم کت بدین زاری ببینند چنین با تو بخاک اندر نشینند
 هر آینه خرد داری و دانی که تو امروز در شهر کسانی
 ۲۰ ز بهر مردم ییگانه صد کار بنام و ننگ باید کرد ناچار
 بهین کاریست نام و ننگ جستن زبان مردم ییگانه بس. تن
 هران کس کو ترا بیند بدین حال بکوید بر تو این گفتار در حال
 یکی بهره ز رعنایی شمارند دکر بهره ز بدرایی شمارند
 گهی گویند نشک و هید مارا زبر آنکه نپسندید مارا
 گهی گویند او خود کیست باری که ما را زو بیاید برد باری
 صواب آنست اگر تو هوشمندی کهایشان را زبان بر خود بیندی
 هر آن کو مزدمان را خواردارد بدان کو دشمن بسیار دارد
 هر آن کو برهمنش باشد بکشی نباشد عیش اورا هیچ خوشی
 ترا گفتم مدار این عادت بد
 ۳۰ کجا بر چشم او زشت تو نیکوست ز بهر مردمان نز بهر موبد
 کهاد از جان و دل دارد ترا دوست بدل باز آمد اورا لختی آرام
 نجست از هیچ رو آزار دایه
 تن سیمین بشست و پس بیاراست همانگاه از میان خاک برخاست

همی پیراست دایه روی و مویش
دو چشم ویس بر پیرایه گریان ۲۵
همی کفت آه از بخت نگونسار
چه پرآن مرغ و چه باد هوا بی
بیخشاپند مردم بر غریبان
بیخشاپید بر چون من غریبی
منم از خان و مان خویش برده ۴۰
ز شایسته رفیقان دور گشته
بدرد هادر و فرخ برادر
جهان با من بکین و بخت بستیز
قضا بارید بر من سیل بیداد
اگر بودی بکیتی داد و داور ۴۵

همی گسترد بر وی رنگ و بویش
زغم بر خویشن چون ماد پیچان
که یکباره ز من گشتست بیزار
دهد یک یک بدرد من گوایی
برند از بهر بیماران طبیبان
بیماریدم چو من خواهم طبیبی
غريب و زار و بر دل تیر خورده
ذیکدل دوستان مهجور گشته
تنم در موج دریا دل بر آذر
فلک بس تند با من دهر بس تیز
قدر آهیخت بر من تیغ فولاد

آرایش گردن دایه ویس را و صفت او

بنفسه بر گل خیری پیراست
چودایه ماه خوبان را بیاراست
ز پشانیش تابان تیر و ناهید
زد خسارش فروزان ماه و خورشید
چو کیوان بد آین زلف هندوش



- لبان چون مشتری فرخنده کردار
دو زلفس مشک و رخ کافور و شنگرف
- همه ساله شکر بار و کهر بار
چو زاغی او فتاده کشته بر برف
- دو زلفس مشک و رخ کافور و شنگرف
- رخانش هست گفتی توده گل
چه بالا و چه پهنا زان سمن بر
- لباش هست گفتی قطره مل
دراز و کرد و آگند دو بازو
- سرابا هر دو چون دو یار در خور
درخت دلربایی کشته هر دو
- بریشان شاخها از نقره ناب
- ولیکن شاخها را میوه عناب
- دهان چون غنچه گل ناشکفته
- بدو درسی و دو لولو نهفته
- بسان سیّ و دو گوهر در فشان
- نهان در زیر دو لعل بد خشان
- نشسته همچو ماهی باروان بود
- چو بر هیخاستی سرو روان بود
- خرد در روی او خیره بماندی
- ندانستی که آن بتراچه خواندی
- نديدي هيچ بت چون او بي آهو
- بلند و چابك و شيرين و نيكو
- بخوبی همچو بخت (و) کامرانی
- زخوشی همچو جان و زندگانی
- زبس زیور چو باغ نو بهاری
- زبس گوهر چو گنج شاهواری
- اگر فرزانه آن بت را بدیدي
- چو ديوانه بن جامه دريدی
- و گر رضوان بران بت بر گذشتی
- بعچشم روی حوران زشت گشتی
- ور آن بت مرده را آواز دادی
- بخاک اند جوابش بازدادی
- و گر رخ را در آب شور شستی
- زپيرامش نی شکر^۱ برسستی
- بساعت کهر با ياقوت بودی
- و گر بر كسر با لب را بسودی

چنین بود آن نکار سرو بالا
 بتنان چین و مهر ویان برابر
 رخش تابنده بر اورنگ زرین
 چو ماهی در چمن گاه بهاران
 که داند کرد یک یک در سخن یاد
 ز تخت جامها و درج گوهر
 ز چینی و ز رومی ماه رویان
 یکایک چون گوزن رود باری
 بخوبی همچو طاووسان گرازان
 نشسته دیس عنبر موی بر تخت
 نیستان گشته پیش او شبستان
 جهان زوشاد و او از مهر غمگین
 یکی هفته بشادی شاه موبد
 وزان پس رفت یک هفته بنخجیر
 نه روز باده خوردن سیم و زرماند
 چو چو گان زد پیروزی چنان زد
 کف دستش همی بوسید چو گان
 چو باده خورد با مردم چنان خورد
 چنین بود آن بت خود شید سیما
 به پیشش همچو پیش ماه اختر
 بسان نقش روم و پیکر چین
 چو ماهی در چمن گاه بهاران
 ۲۵ ستاره گرد ماه اندر هزاران
 که شاهنشاه روی راچه فرستاد
 ز طبل عطرها و جام زیور
 همه کافورد رویان مشک مویان
 ندیده روی شیر مرغزاری
 ۳۰ بدیشان نارسیده چنگ بازان
 مشاطه گشته مر خوبیش را بخت
 چو سروستان زده پیش گلستان
 بگوشش آفرین هانند نفرین
 کهی می خورد که چو گان همی زد
 نیامد از کمانش بر زمین تیر
 نه روز صید کردن جانور هاند
 که گویش از زمین بر آسمان زد
 سم اسپیش همی بوسید میدان
 که در یک روز دخل یک جهان خورد

۴۰ کف دستش چو ابری بود باران با بر اندر قدح چون برق رخستان
چنین خورد و چنین کرد و چنین داد که او بودی همیشه راد و دلشاد

اندر بستن دایه مر شاه موبد را بر ویس

چو دایه ویس را چونان بیاراست که خورشید از رخ او نور میخواست
دو چشم ویس از گریه نیاسود تو گفتی هر زمانش درد بفزود
نهان از هر کسی مر دایه را گفت که بخت شور من با من برآشфт
دلم را سیر کرد از زندگانی وزو بر کند بیخ شادمانی
ندانم چاره‌ای جز کشتن خویش بکشتن رسته گردم زین دل ریش
اگر تو مر مرا چاره نجویی وزین اندیشه جانم را نشویی
من این چاره که گفتم زود سازم بدو کوتاه کنم رنج درازم
کجا هر گه که موبد را ببینم تو گویی بر سر آتش نشینم
چه مرگ آید به پیش من چه موبد که روزش باد همچون روز من بد
اگر چه دل بآب صبر شستست همی ترسم که روزی هم بجوید
زپیش آنکه او جوید ز من کام نهفته راز دل روزی بگوید
ترا گسترد باید در رهش دام که من یک سال نسیارم بدو تن نپرهیزم ز پادافراه و کشتن

نباشد سوک قارن کم ز یک سال
 ندارد موبدم یک سال آزرم
 یکی نیرنگ ساز از هوشمندی
 چو سالی بگذرد پس بر گشایی
 و گر این چاره کت گفتم نسازی
 شمارا باد کام اینجهانی
 که من نیکی به ناکامی نخواهم
 بهل تا کام موبدم بر نیاید
 به بی کامی نگویی کام او ده
 چو گفت این راز را بادایه پیر
 دو چشم دایه بروی ماند خیره
 بندو گفت ای چراغ و چشم دایه
 سیه دل گشتی از رنج آزمودن
 سپاه دیو جادو بر تو ره یافت
 ولیکن چون تو بی آزرم گشتی
 ندانم چاره جز کام تو جستن
 کجا آن دیو کاند تون شستت
 پس آنگه روی و مس هردوبیاورد

مرا یک سال بیشی هم بدین حال
 کجا اوراز من نه بیم و نه شرم
 مگر مردیش را بر من بیندی
 رهی گرددت چون یابد رهایی
 تو نیز از بخت من هرگز نتازی
 تو با موبدم همی کن شادمانی
 همان شادی و بدنامی نخواهم
 و گر جانم بر آید نیز شاید
 که بی جانی ذبی کامی مرا به
 تو گفتی بر دلش زدن او کی تیر
 چهان بر هردو چشمش گشت تیره
 نیینم با تو داد از هیچ مایه
 سیاهی از سیه نتوان زدودن
 ترا از راه داد و مهر بر تافت
 ییکباره خرد را در نوشتنی
 بافسون شاه را بر تو بیستن
 ترا خود بر همه کامی بیستت
 طلس هر یکی را صورتی کرد

۱۵

۲۰

۲۵

۳۰

باهـن هر دوان را بـست بـرهـم
 هـمـی تـا بـستـه مـانـدـی بـندـ آـهـن
 وـنـگـر بـندـشـ کـسـی بـرـ هـمـ شـکـسـتـی
 چـو بـستـهـشـد بـافـسـونـ شـاهـ بـرـمـاهـ ۲۵
 زـمـینـی بـرـلـبـ روـدـی نـشـانـ کـرـد
 چـو باـزـ آـمـدـ یـکـایـکـ وـیـسـ رـاـ گـفت
 بـعـوـ کـفـتـ آـنـچـهـ فـرـمـودـی بـکـرـدـم
 ذـ فـرـمـانـ توـ خـشـنـوـدـیـتـ جـسـتـمـ ۴۰
 بـهـ پـیـمانـیـ کـهـ چـوـنـ یـکـمـهـ بـرـ آـیدـ
 بـحـکـمـ اـیـزـدـیـ خـرـسـنـدـ گـرـدـیـ
 نـگـوـبـیـ هـمـچـنـینـ باـشـدـ یـکـیـ سـالـ
 چـوـ توـ دـلـ خـوـشـ کـنـیـ باـشـهـرـیـارـمـ
 بـرـ آـتشـ بـرـ نـهـمـ یـکـسـرـ بـسـوـزـمـ
 کـجـاـ تـاـ آـنـ بـودـدرـ آـبـ وـ درـ نـمـ ۴۵
 بـکـوـهـرـ آـبـ دـارـدـ طـبـعـ سـرـدـیـ
 چـوـ آـتشـ بـنـدـ اـفـسـونـ رـاـ بـسـوـزـدـ
 چـوـ دـایـهـ وـیـسـ رـاـ دـلـ کـرـدـ خـرـسـنـدـ
 قـضـایـ بـدـ سـتـیـزـ خـوـیـشـ بـنـمـودـ
 نـگـرـ چـوـنـ زـهـرـ بـرـ شـکـرـ بـرـ آـلـودـ

برآمد نیلکون ابری ز دریا کرد صحرا
 بآب دیده دریا کرد صحرا
 رسید آن آب در هو مرغزاری
 پدید آمد چو جیحون رود باری
 برود مرو بفزواد آب چندان
 که نیمی مرو شد از آب ویران
 تبه کرد آن نشان و آن زمین را
 ببرد آن بند شاه با فرین را
 بماند آن بند بر شه جاودانه
 قضا کرد آن زمین را رودخانه
 به چشمش در بیان آن دلبر خویش
 چو دینار کسان در چشم درویش
 چران در بیش او بی باک نجیر
 هنوز او زنده بود از بخت خود کام
 فرو مرد از تنش گفتی یک اندام
 براه شادی اندر گشت گمراه
 زخوشی دست کامش گشت کوتاه
 بکام دشمنان در وصلت دوست
 چو زندان بود گفتی برتنش پوست
 بشب در بر گرفته دوست را تنک
 تو گفتی دور بودی شخص فرنگ
 همان دو نوی کرده ویس بت روی
 بمهر دختری مانده چو بی شوی
 نه موبد کام ازو دیده نه ویرو
 جهان بنگر چه بازی کرد با او
 پیور دش بناز و شاد کامی
 ببرآوردش بجهاد و نیکنامی
 چو قدش آفت سرو سهی شد
 دوهفته ماه رویش را رهی شد
 شکفته شد برخ بر لاله زارش
 بیار آمد ز بر سیمین دو نارش
 جهان با او ز راه مهر برگشت
 سراسر حالهای او دکر گشت
 چه بادایه چه با رامین چه با شاه
 بکویم با تو یک یک حال آن ماه

بکفتاری که چون عاشق بخواند بدرد دل زدیده خون چکاند
بک-وپم داستان عاشقانه بدو در عشق را چندین فسانه

۳۹

گردیدن رامین در باع و زاری گردن از عشق ویس

چو بر رامین بیدل کار شد سخت بعشق اند مرُو را خوار شد بخت همیشه جای بی انبوه جستی
که بنشتی بتهایی گرستی بشب پهلوس-وی بستر نبردی
همه شب تا بروز اختر شمردی چو گور و آهو از مردم رمیدی
بروز از هیچ گونه نارمیدی
کجا سروی بدیدی سجده بردی زبس کو قد دلبر یاد کردی
بیاند گل صد برگ جستی
بیاد روی او بر گل گرستی بنفسه بر چ-دی هر بامدادی
بیاد زلف او بر باد دادی زیم ناشکیبی می نخوردی
که یکباره قرارش می بیردی همیشه هونش طنب-ور بودی
ندیمش عاشق مهجور بودی چو باد حسرت از دل بر کشیدی
به نیسان باد دی ماهی دمیدی بناله دل چنان ازتن بکندي
که بلبل راز شاخ انند فگندي بکونه اشک خون چندان براندی
که از خون پای او در گل بماندی بچشممش روز روشن تار بودی
بزیرش خز و دیبا خار بودی

	نگفتی کس که بیماریت ازچیست	بدین زاری و بیماری همی زیست
۱۵	سپرده دل بهر دل نوازان	چو شمعی بود سوزان و گدازان
	دلش پدرود کرده شادمانی	بچشم خوار گشته زندگانی
	زناله روی زرازدود گشته	ذگریه جامه خون آلود گشته
	امید از جان و از جانان بریده	زرنج عشق جان بر لب رسیده
	ز چشم خواب نوشین را برانده	خیال دوست در چشم بمانده
۲۰	جهان بر چشم او چون حلقه گشته	بددیایی جدایی غرقه گشته
	جهان از یاد او گشته فراموش	ذبس اندیشه همچون هست بیهوش
	که با او چون بود فرجام کارش	گهی قرعه زدی بر نام یارش
	ز هر سویی گوا بر خود گرفتی	کهی در باغ شاهنشاه رفتی
	به بینیدم چنین بر کام دشمن	همی گفتی گوا باشد بر من
۲۵	دلش را از ستمگاری بشوید	چو ویس آید بوی حالم بگویید
	بدیشان سرزنش بسیار کردی	گهی با بلبلان بیگار کردی
	شما را از جهان باری چه افتاد	همی گفتی چرا خوانید فریاد
	نه چون من مستمندو سوگوارید	شما با جفت خود بر شاخسارید
	مرا بر دل هزاران گونه داغ است	شما را از هزاران گونه باغ است
۳۰	مرا در عشق درد و داغ دادست	شمارا بخت جفت و باغ دادست
	چرا باید که درد و داغ باشد	شمارا ناله پیش باغ باشد

شمارا ناله نزد یار خویشت
چنین از ناله دل تان از چه ریشت
مرا ذیباست ناله گاه و بیگاه
که یارم نیست از درد من آگاه
مرا میشايد این افغان و زاری
که دورم زان گل باع بهاری
مرا در خور بود این آه دلسوز ۳۰
که دورم زان گلستان دل فروز
مرا باید چنین بی خوبش بودن
زهجر سرو خود دل ریش بودن
مرا شاید بخواری جان سپردن
ز درد دلبر خود جان نبردن
چنین گویان همی کشت اندران باع
دو دیده پر خون و دل بر از داغ

۴۰

دیدن رامین مرد ایه را اندر باع و حال گفتن

قضارا دایه پیش آمد یکی روز
جنو گردان دران باع دل فروز
چو رامین دایه را دید اندران جای
ز شادی خون ز رخسارش بجوشید
رخش گفتی ز لاله جامه پوشید
بسان در فشانده بر سر می
رخ رامین نکوتر بود صد بار ۰
نکشته سیمش از سنبل سیه پوش
دوز لفس بود چون مشکین دوچو گان
هنوزش بود کافوری ز نخدان
لبش چون انگیین و باده درهم

هنوزش بود خنده همچو شکر وزان شکر فرو بارنده گوهر
 بیالا همچو شمشاد روان بود و لیکن بار شمشاد ارغوان بود
 به پیکر همچو ماه جانور بود و لیکن با کلاه و با کمر بود
 قبا بروی نکوتر بود صد بار کلاه اورا نکوتر بود برسر
 کلاه اورا نکوتر بود برسر پیکر در زمانه سیمبر ماه بگوهر تا آدم نامور شاه
 بدیدار آفت جان خردمند بافت جان هر کس آرزومند
 هم از خوبی هم از کشور خدایی سزا بروی دو گونه پادشاهی
 برادر بود موبدر او فرزند ولیکن ماه را شاه و خداوند
 چو چشم دید جادو گشت خستو که بهتر زین نباشد هیچ جادو
 چو رویش دید رضوان داد اقرار که بر حوران جزین کس نیست سالار
 چنین رویی بدین زیب و بدین نام زهر ویس بی دل بود و بی کام
 چو تنها دایه را در بوستان دید تو گفتی روی بخت جاودان دید
 نمازش برد و بسیار آفرین کرد مرو را نیز دایه همچنین کرد
 پرسیدند چون دو مهربان یار بخوشنی یکدیگر را مهربان وار
 پس آنکه دست یکدیگر گرفتند بمرز سو سن آزاد رفتند
 سخن شان ریش دل را بود مرهم ۲۵ که بودش جان شیرین بر تنش کرم
 زهر گونه سخن گفتند با هم فرو درید رامین پرده شرم

بدو گفت ای مرا از جان فزو تر
 منم پیش تو از بردہ زیون قر
 تو شیرینی و کفتار تو شیرین
 تو نوشینی و دیدار تو نوشین
 ترا از بخت خواهم روشنایی
 مرا با بخت نیکت آشنایی
 ۳۰ مرا تو مادری ویسه خداوند
 بجان وی خورم همواره سوکند
 چنو خورشید چهر و ماه پیکر
 نبود اندر جهان و هم نباشد
 بدان زادست پنداری زمادر
 بخاشه زین دل بدبخت رامین
 ۴۰ اگر چه من همی سوزم ز بیداد
 و گرچه بخت بامن خورد زنها
 همی گویم چواز عشقش بنالم
 همی گویم چواز مهرش بسوزم
 بهر دردی که من بینم ذمهرش
 چنین خواهم که باشد جاودانی
 خوش آمد دایه را گفتار رامین
 بخنده گفت راما جاودان زی
 بلندی و درستی هر ترا باد
 بفرت من درست و شاد کام
 بکامت نیک بخت و نیکنام

همیدون دخترم روشن خوروماه ۴۵
 که بسته باد بروی چشم بدخواه
 چو لعلش باد خندان نیکخواهش
 چو رویش نیکخواهش باد رخشان
 چو دیدار تو جان افزای و نیکو
 که بریداد تو دل سخت کردست
 ندارم از تو این گفتار باور
 دگر باره جوابش داد رامین
 دل ادرا دشمنی باشد ز خانه
 گهی نالد بدردو حسرت دوست
 بدست عشق گر چه زار گردد
 دو چشم مردرا از کام نایاب
 همه آن چیز جوید کش نیابد
 بلای عشق را بر تن گمارد
 اگر با عشق بودی مرد را خواب
 کجا خوشیش با تاخیش یارست
 چه عاشق باشد اندر عشق چه مست
 کجا بر چشم او نیکو بود گست
 بعشق اندر چو مست آشفته باشد
 خرد باشد که زشت از خوب داند
 ۵۰ که او بر تو نه شاهست و نه داور
 که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
 برو جوینده هر روزی بهانه
 کهی گرید بداع غ فرقت دوست
 ز بهر او ز جان بیزار گردد
 ۵۵ کهی بی خواب دارد گاه با آب
 وزان چیزی که یابد سر بتايد
 پس آنگه درد را شادی شمارد
 چه عشق دوست بودی چه می ناب
 چنانکش خرّمی جفت خمارست
 ۶۰ کجا بر چشم او نیکو بود گست
 ز ناخften بسان خفته باشد
 چو مهر آید خرد در دل نماند

همیشه دیو بر وی زور دارد ۶۵
 خرد با مهر هرگز چون بسازد که آن‌چون می‌همی این‌را بتازد
 نفرماید خرد آن را گزیدن کزو آید همه پرده دری‌ـدن
 هرا از عشق شد پرده دری‌ده
 برآمد ناگهان یک‌روز بادی ۷۰
 مرا بنمود روی حور زادی
 چو دیدم ویس بود آن‌ماه پیکر
 دوچشم تا بهشتی دید خرم دلم در دوزخی افتاد محکم
 نه بادی بود گفتی آقی بود ۷۵
 مرا ناگاه روی فته بنمود
 مرا در کودکی تو پروردیدی
 ندیدی حال من هرگز بدین‌سان
 تو گویی شیر من روباه گشتست
 تو گویی شیر من روباه گشتست
 ۸۰
 وزان پس مرا بسیار دیدی
 ز درد دل نه با جان و نه بی‌جان
 و زین سختی رخم چون کاه گشتست
 یکی مویست پنداری یکی زر
 همیدون موی بر اندام من هار
 مژه بر چشم من گشتست هسمار ۷۵
 تو گویی میکنم با دشمنان رزم
 اگر روزی کنم با دوستان بزم
 که رامش چنان دلتگ و زارم
 اگر کدم برامش در گلستان
 بشب دد بستر و بالین دیبا
 تو گویی غرقهام در زرف دریا
 چو گویم پیش چو کان سواران
 بروز اندر میان غمکساران

بشبکیران چنان نالم بزاری که بلبل بر گلان نوہاری
 سحرگاهان چنان گریم بتهار
 که ابر دی هی بر شخ که سار
 بباریدست ازان دو چشم دلگیر
 مرا بر دل هزاران ناوکی تیر
 یفتادست ازان دو زلف دلند
 مرا بر دل هزاران گونه گون بند
 بکور خسته هانم در بیابان
 ۸۵ بدل بر خوردده زهر آلوده پیکان
 بشیر تند هانم پوی پویان
 خردشان بچه گمگشته جویان
 هم از مادر هم از دابه گسته
 بطفل خرد هانم دل شکسته
 بشاخ مرد هانم نفرز رسته
 قضای آسمان او را شکسته
 چون از تو همی زنبار خواهم
 چوانمردی چنان کت هست بنمای
 ۹۰ بیخشاید دلت ییگانگان را
 همان رحم آورد دیوانگان را
 تو چوناندان که من ییگانه ای ام
 و یا از بیهشی دیوانه ای ام
 بهر حالی بیخشایش سزایم
 چونین در دم تند ازدهایم
 بنیکی در دلت مهرم یفزا
 ۹۵ پیام من بکو سرو روان را
 بت خندان و ماه با روان را
 بهار خرمی باغ طرب را
 بناز و شادکامی پروردیده
 بکو ای از نکوبی آفریده
 ترا خوبان بخوبی مهر داده
 بستان پیش تو سر برخط نهاده

نگار چینیان از تو شمیده سپاه جادوان از تو رمیده
 فروع خویش رویت را سپرده ۱۰۰ دو هفته ماه پیشت سجده برده
 لبانت مردگان را زنده کرده رخات خسروان را بنده کرده
 همان بتکر ز بت بیزار گشته بت برابر ز رویت خوار گشته
 چوبوف کوهسار ازتاب خورشید گدازان شد تنم از یم و آمید
 شتابان همچو گوری مانده در دام دلم افتاد در مهرت بنا کام
 دل اندر تن نهیدار و نه خفته ۱۰۰ خرد آواره گشته هوش رفته
 نه از رامش بدل شادم نه از گنج نه زاسایش خبر دارم نه از رنج
 نه چو گان کیرم و نه گوی بازم نه با یاران بمیدان اسپ تازم
 نه بازان را سوی کبکان پرانم نه یوزان را سوی گوران دوانم
 نه جزوی در جهان کس را گزینم نه می کیرم نه با خوبان نشینم
 نه یک روزی بچیزی شاد باشم ۱۱۰ نه یک سلعت ز درد آزاد باشم
 نیینم دوستداری دستکیرم بکار خویش در چونین اسیرم
 چو ماری چوب خورده در میانم بشب تا روز پیچان و نوام
 دلم دارو ز دیدار تو یابد تنم درمان ز گفتار تو یابد
 که خوش گفتار تو آید بگوشم من آنکه باز یابم صبر و هوشم
 چین با اشک سرخ و روی زردم ۱۱۵ اگر چه سال و هه از تو بدردم
 و گرچه جان من زو گشت نجان مرا عشق تو در جان خوشنود از جان

نخواهم بی هوایت زندگانی نجویم بی وفايت شادمانی
 اگر جانم زهرت سیر گردد بسر بر موی من شمشیر گردد
 همی دانم که تا من زنده باشم به پیش بندگاهات بنده باشم
 سپیدی روزم از روی تو باشد سیاهی شب از موی تو باشد ۱۲۰
 رخ دنگینت باشد نوبهارم لب نوشینت باشد غمگسارم
 ذ رخسار تو باشد آفتایم زگیسوی تو باشد مشک نایم
 ز دیدار تو باشد یاسمینم زگفتار تو باشد آفرینم
 که آن رخسار جان افروز بینم بهشت جاودان (آن) روز بینم
 ۱۲۵ ز دولت کام خود آنگاه یابم که با پیوند رویت راه یابم
 زیزدان این همی خواهم شب و روز
 دلت بر من نماید مهربانی نجوید سرکشی و بد گمانی
 چه باید ریختن خون جوانی که هرگز بر تو نامد زو زیانی
 زبس کو بر تو دارد مهربانی تو اورا خوشتی از زندگانی
 ببرد دل زجان وز تو نبرد ۱۳۰
 زگیهان مر ثرا خواهد بنناچار ازیرا کش تو بردى دل بازار
 اگر چونین کنی تن پیش دارد دگرنه بر سر دل جان سپارد
 بکفتم حال زار خویش یکسر اگر باشد ترا این گفته باور
 اگر لطفت نکردد دستکیرم ز پا افتاده و سر گشته میرم

- ۱۳۰ چو بشنید این سخنها دایه پیر تو گفتی خورد بردل ناوکی تیر
 چو شیر ماده شدزین گفته درتاب تو گفتی خورد ناکه تیر پرتاب
 نهانی دلش بر رامین بیخشود ولیکن آشکارا هیچ نمود
 نگردد همچو نامت ویس راما
 هزاران آفرین بر جان تو باد ۱۴۰ ترا من دوستر میدارم از جان
 ولی دورست درد تو ز درمان
 که قابد بر تو آن قابده خورشید
 نگر تا تو نداری هر گز آمید
 بکار آیدت با آن سرو بستان
 نگر تا دردلت ناید که نیرو
 توانی کرد با فرزند شهر و
 کزین دلبندی آید مستمندی
 ۱۴۵ مکن یهوده بر خود کار دشوار
 که آسانت نخواهد گشت این کار
 منه بار غم یهوده بر جان
 بخواهی مرد لب تشه درین بر
 درین بر هر ترا کس نیست رهبر
 برو ترکش ده ارجویای جانی
 ازین سودا نینی جز ذیانی
 کزو رسته نیامد هیچ راهی
 بکار آید روان را در چنین جای
 نیپیمایی بدل راه تباہی
 ۱۵۰ خردمندی و شرم و دانش و رای
 بدل کاری سگالی کش توانی
 کزان جا بر تواند یافتن دل
 که زشت از خوب و نیک از بدبدانی
 بشاخی دست زن ای مرد عاقل

براهی رو که بر پای تو باشد بجایی شو که مأوای تو باشد
 تو زین گلزار هرگز کل نچینی ز نخل کامرانی بر نیینی
 نعندد بر رخت از باغ لاله ز گریه بارد از چشم تو زاله ۱۵۵
 درین بستان کسی را دسترس نیست گلی زین باغ چیدن حد کس نیست
 ز ریحان سمن وايه نیینی ز سرو این چمن سایه نیینی
 اگر صد راه جان را بر فشانی نیارد بر تو این مه مهربانی
 نخواهد هیچ کس بهر تو غم خورد اگر جان میسپاری اندرين درد
 نخواهی شد بکام خویش پیروز ۱۶۰ کسی بر تو نخواهد کشت دلسوز
 و کر دنیا پیمایی به مردی اگر تو آسمان را در نوردی
 ز روی سنگ لاله بشکفانی میان بادیه جیحون برانی
 زمینش بر سر مویی بدباری جهانی دیگر از گوهر بر آری
 ز کار ویس هم خبره بمانی و گر تو جادوی بس نیک دانی
 که شاخ ارغوان خرما برآرد بهرث ویسه آنکه سر در آرد ۱۶۵
 که او ماهست پیوندش نیابی مزد گر دل ز پیوندش بتایی
 که او با تو در آرد سر بیاری نگر تا در دل این هرگز نیاری
 که یارد گفتن این گفتار با وی که یارد گفتن این گفتار با وی
 ز خوی خود چگونه خویش کامست ندانی کوچکونه خویش کامست
 پیامت پیش او گفتن دارم اگر من زهره صد شیر نیارم ۱۷۰

هر آینه تو نپسندی که در من بزشتی راه باید گفت دشمن
 تو خود دانی که ویس امر و زچونست بخوبی از همه خوبان فزو نست
 هر آن گه کین سخن باوی بگویم
 چنانست او میان ویس دختان
 ۱۷ همش بر آسمان دارد بکشی
 همش در تخمه پر ما یه است گوهر
 بدان گوهر زشاهان سرفراز است
 نه از کار بزرگ آید نه بیش
 نه از گوهر توانش بردن از داه
 ۱۸۰ ندارد قدر نزدش هیچ چیزی
 بدام آورد نتوانش بستان
 کنون خود داش لختی مستمند است
 زخان و مان (و) شهر خویش دور است
 کهی آب از مژه بارد گهی خون
 ۱۸۵ چو یاد آرد ز مادر وز برادر
 کند نفرین بران سال و مه شوم
 بدين سان بانوی جمشید گوهر
 بلا به خواسته مادر زیزدانش
 بیرون ده میان ناز و فرمانش

کنون پر درد و پر تیمار و نالان
 ز خویش و دوستانش دور مانده
 شب و روزش بود افغان و زاری
 نمی خندد بشادی پسته او
 به پیش وی که یارد برد نامت
 مرا این کار یهوده مفرمای
 زمن هرگز چنین کاری نیاید
 زبانم گر فزون از قطر میغست
 چو بشنید این سخن رامین بیدل
 ز سختی گریه اندر برش بشکست
 هم از گریه بماند و هم ز گفتار
 بمغزش بر شد از دل آتش مهر
 چو یک ساعت زبانش بود بسته
 د گر باره سخنها گفت زیبا
 بسی زاری و لابه کرد و خواهش
 همان سنگین دل و نامهربان بود
 چو رامین بیش کردی زار واری
 بفرجام اندرو آویخت رامین
 ز هزادان بریده وز همالان
 ز باران کهن مهجور مانده
 بگریه همچو ابر نو بهاری
 گرده دارد زغم دایم بر ابرو
 که یارد گفتن این یافه پیامت
 که سر هرگز ندارد رفتن پای
 که از عاقل چنین کاری نشاید
 زبانی این سخن گفتن دریغست
 ز آب دیده کردش خاک را گل
 شکنج گریه گفتارش فروبست
 ران بخشای کو باشد چنین زار
 دمیدش زعفران از لاله گون چهر
 دل اندر بر شکسته دم گسته
 ز دردی سخت و حالی ناشکیبا
 نیامد در ستیز دایه کاهش
 همان جادو نهاد و جان ستان بود
 ازو بیش آمدی نومیدواری
 برو دیزان ز دیده اشک خونین

همی گفت ای انوشین دایه زنهر
 مکن جان مرا یکباره آوار
 مبر آمیدم از جان و جوانی
 مکن چون زهر بر من زندگانی
 توی از دوستان پشت و پناهم
 توی فریاد جوی و چاره خواهم
 ۲۱۰
 چه باشد گر کنی مردم ستانی
 مرا از چنگ بدبختی رهانی
 در بسته ز پیشم بر گشایی
 بروی ویسهام راهی نمایی
 گر اکون از تو نومیدی بذیرم
 بمرگ ناگهان پیشت بمیرم
 مکن بی جرم را در چاه مفکن
 نمک بر سوخته کمتر پراگن
 قرا بنده شدستم بنده بذیر
 وزین سختی یکی رو دست من گیر
 ۲۱۵
 درین بیچارگی فریاد من رس
 که با او راز خود گفتن توانم
 بجز تو در جهان کس را ندانم
 بهانه پیش ازین پیشم هیادر
 پیام من بگو با آن سمندر
 هرا تا جان بود ای دایه در تن
 بشمشیرم کنی گر پاره پاره
 نجومیم من ز کس غیر از تو چاره
 ۲۲۰
 بلطف تو بود آمید پیشم
 تو دانی درد ما را چاره کردن
 غم این خسته بی چاره خوردن
 روا چون داریم آخر بدین روز
 که بر فرزند مادر هست دلسوژ
 ترا باید بنکار من قدم زد
 باز-کارم نباید هیچ دم زد
 که کارم رفته است از دست بیرون
 ازین غصه دلی دارم جگر خون

مرا از سر زش ترساند نتوان
 که نی از سر همی ترسم نه از جان ۲۲۵
 سر و جانم براه او فدا است
 نگیرم ترک تا هر دو بجای است
 نه از جان دادنم بیم است در مهر
 که صد جانم فدای آن پری چهر
 مجنو در کار من زین پس بهانه
 مکن جانم بتیر غم نشانه
 چینین بد دل مباش از کار (و) ترسان
 کجا باشد از نهایا بر تو آسان
 بچاره آسیا سازند بر باد ۲۳۰
 بر آرند از میان رود بنیاد
 بزیر آرند مرغان را ز گردون
 ز دریا ماهیان آرند بیرون
 به بند آرند پیلان دمان را
 بروان آرند هاران را ز سودا خ
 بافسونها کندش رام و گستاخ
 ز سنگ خاره راه آرند بیرون
 تو نیز افسون ز (هر) کس بیش دانی ۲۳۵
 ترا دستان هزاران بیش باشد
 همیدون چارها کردن توانی
 همه رایت بجای خویش باشد
 نباید از تو هرگز ناپسندی
 همیدون چارها کردن توانی
 سخن دانی بسی هنگام گفدار
 هنر داری بسی در وقت کردار
 سخن را با هنر نیکو بیرون ند
 وزیستان هر دو بره ویس را بند
 اگر نه بخت من بودی نکورای ۲۴۰
 ترا بیشم نیاوردی دین جای
 پدیدار توم گرداند فیروز
 چنان چون تو مرا یاری درین کار
 خدا بادت هر کاری ترا یار

- بگفت این و پس اورا تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر
 وزان پس داد بوسش بر لب و روی
 ۲۴۰ ز دایه زود کام خویش برداشت
 چو بر زن کام دل راندی یکی بار
 چو رامین از کنار دایه برخاست
 دریده شد همانکه پرده شرم
 بد و گفت ای فریبنده سخن کوی
 ۲۵۰ دلت از هر کسی جویای کامست
 مرا تو دوست بودی ای دل فروز
 گسته شد میان هـا بهـا
 ازین پس هر چه تو خواهی بفرمای
 کنم بخت ترا بر ویس پیروز
 ۲۵۵ چو بشنید این سخن دلخسته رامین
 ترا زین پس نگر تا چون پرستم
 همی بینی که پیچان همچو مارم
 بدان هانم که در دریا نشیند
 بشبـ کویم نمانم زنده تـا بام
 ۲۶۰ نگر تا او زمانه چون گذارد
- بیامد دیو و رفت اندر تن اوی
 تو گفتی تخم مهر اندر دلش کاشت
 چنان دان کش نهادی بر سرافسار
 دل دایـه بتیمـارش بیـاراست
 شد آن گفتار سردش در زمان گرم
 بیردی از همه کس در سخن گوی
 ترا هر زن که بینی ویس نامست
 ولیکن دوستر گشتم از امروز
 که شد تیر هوا سوی نشانه
 که از فرمانـت پیرونـ ناورم پـای
 ستانم داد مهرـت زان دل فروز
 بد و گفت ای مـرا روشن جـهـان بـین
 به پـیـشت جـانـ بـخـدمـت چـون فـرـستـم
 چـگـونـه صـعـبـ و آـشـفـتـ کـارـم
 زـ درـیـاـ بـادـ و مـوجـ سـخـتـ بـینـدـ
 چـوـ بـامـ آـیـدـ نـدارـمـ طـمعـ تـاـ شـامـ
 کـهـ يـكـ ساعـتـ اـمـیدـ جـانـ نـدارـدـ

شبان از روز و روز از شب ندانم
 همکر کیری درین آسیب دستم
 تو دادی بند شادی را کلیدم
 که بن کردار ناخوبست گفتار
 بدیدارم دگر باره کی آیی ۲۶۵
 همیشه دیدنست را چشم دارم
 برآتش خسپم و بر وی نشینم
 که یک ساعت قرار تن نیابم
 چو دیوانه نپایم بر یکی جای
 که هستی در سخن بسیار مایه ۲۷۰
 بمفرز بیهشان بازآوری هوش
 چو جام را بدین ذنهار بستی
 یی-اوردی و بر جسانم نه-ادی
 کزین اندوهت آید رستگاری
 پنیکی روی کارت چون نگارم ۲۷۵
 بچشم دشمنان بر چون دوانم
 گذرکن هم بدین فرخنده گلزار
 زهر کاری که دارم یا گذارم

من از تیمار ویسه همچنانم
 کنون امید در کار تو بستم
 چو از تو این نوازشها شنیدم
 جوانمردی بکار آور بکردار
 بکو تا روی فرخ کسی نمایی
 کجا من روز و ساعت میشمارم
 همی تا شادمانست باز بینم
 بدیدارت چنان باشد شتابم
 چو آشفته نمایم بر یکی رای
 بخنده گفت جادو کیش دایه
 بدین گفتار نفر ولا به چون نوش
 دلم را تو بدین گفتار خستی
 ز جان خویش بندی بر گشادی
 نگر تا هیچ گونه غم نداری
 تو خود بینی که کامت چون برآرم
 ترا بر اسپ تازی چون نشانم
 تو هر روزی بدین هنگام یک بار
 که من خود آگهی پیش تو آرم

- چو هر دودل بورین و عده نهادند
رجان یکدگر را بوسه دادند
- ۲۸۰ پیمان دست یکدیگر گرفتند
بدین گفتار و پس هر دو بر فتند

فریفتن دایه ویس را بجهت رامین

- چو جادو بد گمان و بد نهان شد
چو دایه پیش ویس دلستان شد
- بدستان و بنیر نکش بیاراست
سخن‌ای فریبنده پیراست
- از آب دیدگان تر کرده بالین
جو ویس دلستان وا دید غمگین
- کسته عقد م‌روازید برابر
بدرد مادر و فرخ برا درد
- نه بیماری چه داری سر ببالین
بدو گفت ای مراجون جان شیرین
- در هر شادی ببر تو بستمت
چه دیوست این که بر جانت نشستست
- تو پنداری که در چاهی نه در مرد
کمان کردی بر زنج اندر سهی سرو
- کزو آسیب سخت آید روان را
سبکتر کن ز دل بار گران را
- گذشته یاد کردن درد خوردن
نه بس کاری بود آسیب بردن
- ذُخر سندی به او را چاره‌ای نیست
۱۰ زغم خوردن بترا پتیاره‌ای نیست
- بیخت خویش خُرسندی گزینی
اگر فرمان بری خرم نشینی
- تو گفتی یافت لختی در دل آرام
جو بشنید این سخن ویس دلارام
- ذ عنبر سلسله ببر گل بگسترد
چو خورد شیدی سر از بالین برأورد

	هوا از بُری مویش عنبرین گشت	زمین از رنگ رویش نقش چین گشت
۱۵	برنگ یکدگر هر دو وشی فام بیشتر ایوان (و) دیس اورا بهشتی	چه ایوان بود و چه روی دلارام چو با غ خوب رنگ اردیبهشتی
	هم از چشممش برو باریده باران جو نیلوفر بُد اندر آبدانش	رخانش بود گفتی نوبهاران شخوده نیلانگون گشته رخانش
	نکوتر بود از نرگس که در آب که گویی آتش آرام سوزست	در آب اشک او دو چشم بی خواب بکریه دایه را گفت این چه روز است
۲۰	مرا نو گردد اندوهی دگر گون و یا زین چرخ خود کام ستمگر	به روزی که نو گردد زگردون کاه از مرد بینم یا ز اختر
	نگون شد ناگهان و بر من افتاد نه شهرست این که چاه شست باز است	که گویی کوه چون البرز هفتاد نه مرد است این که بوم تن گداز است
۲۵	مرا هستند همچون دوزخ نار تو گویی جانم آتشکاه گشته است	نگارستان و با غ و کاخ شهوار تن من دردها (را) راه گشته است
	که ماهی بر سر تابه طبانت کهی بیهوشم از درد برادر	دل من زاتش حسرت چنان است کهی میسوزم از تیمار مادر
	در محنت برویم روز باز است بروز و شب ندارم جز تب و تاب	شبیم چون هوی خود تار و دراز است نه روزم هست آرام و نه شب خواب
۳۰	فزاید بر دلم زین هر دوان بار	ز شب بینم بلا وز روز تیمار

بجان من که گر آید مرا هوش
 من امید از جهان اکنون بریدم
 / نشسته بر سمند کوه پیکر
 ۳۵ ز نخچیر آمده با شادک ماهی
 بشادی باره را پیشم بتازید
 مرا گفتی با آواز چو شکر
 به بیگانه زمین در دست دشمن
 وزان پس دیدمش با من بخفته
 ۴۰ لب طوطی و چشم گاو میشم
 مرا گفتار او کم دوش خواهدست
 هنوز آن بوی خوش زان پیکرنفرز
 بتر زین کی نماید بخت کپیم
 چو گردونم نماید روز چو نین
 ۴۵ هرا تا من زیم این غم بستدست
 تو دیدی دایه اندر هرو گنده
 همی گفت این سخنهای دل انگیز
 نهاده دایه دستش بر سر و پر
 ترا دایه ذهر دردی فدا باد

بود چون زندگانی بر دلم نوش
 که ویرو را بخواب اندر بدیدم
 مرود را خود بر سر تیغ در بر
 بسی کرده بصرها نیک نامی
 بخوشی مر مرا لختی نوازید
 که چونی عمر من جان برادر
 بگو تا حل تو چونست بی من
 بر سیمین من در بر گرفه
 بسی بوسید و تازه کرد ریشم
 هنوز اندر دل و در گوش ماندست
 مرا ماندست در بینی و در مفرز
 که ویرو را همی در خواب بینم
 مرا زین پس چه باید جان شیرین
 که جانم مرده و اندام زندست
 خدایت را چو ویرو هیچ بنده
 شده دو چشم خونریزش کهریز
 همی گفت ای چراغ و چشم مادر
 غم تو مشنواد و بد میناد

شنیدم هر چه گفتی ای پری روی
 فناد اندر دلم چون آهن و روی
 اگر چه درد بر تو بی کرانست
 مرا درد تو بر دل بیش ازانست
 میر اندوه کت بردن نه آین
 بتلخی مکذدان این عمر شیرین
 برآمش دار دل را تا توانی
 که دو روزست مارا زندگانی
 جهان چون راه و خان مردمانست
 درنگ ما درو در یک زمانست
 بود شادیش یکسر انده آمیغ
 نپاید دیر همچون سایه میغ
 یجهان را نام او زیرا جهانست
 که هست اید رجهان چون تو گذاری
 چرا از بـر آن اندوه داری
 اگر کامی ز تو بستد زمانه
 جوان و کـامگـار و پـادشاـیـی
 مکن پـرـود یـکـبـارـهـ جـهـانـ رـاـ
 بـگـیـیـ درـ جـوـانـ آـنـچـهـ مـرـدـندـ
 یـکـایـکـ دـلـ بـچـیـزـیـ رـامـ دـارـندـ
 گـروـهـیـ صـیدـ یـوزـ باـزـ جـوـینـدـ
 گـروـهـیـ خـیـلـ دـارـندـ وـ شـبـستانـ
 هـمـیدـونـ هـرـ چـهـ پـوشـیدـهـ زـنانـدـ
 توـ باـتـیـهـ مـارـ وـیرـ وـ بـسـ
 بـچـیـزـیـ هـرـ یـکـیـ شـادـیـ کـنـانـدـ
 نـخـواـهـیـ درـ جـهـانـ جـسـتنـ جـزاـوـ کـسـ
 خـداـیـتـ رـاـ چـوـ وـبرـ وـ نـیـسـتـ بـنـدهـ

- بمرو اندر بسی دیدم جوانان دلی-ران جهان کشور ستانان
بی-الا همچو سرو جوبیاری بچهره همچو باغ نو به-اری ۷۰
بمردی از جهانی بر گزیده ز خوبی و دلی-ری آفریده
یکایک راز ویر و بر گزینند خردمندان که ایشان را به بینند
کجا در هر هنر گوبی جهانیست وزیشان شیر مردی کامرانیست
ور ایشان عنبرند او مشک نابست گر ایشان اخترنند او آفتاب است
بکوهر شاه هوبد را برادر بتخه تا بازم شاه و مهتر ۷۵
فرشته بر زمین و دیو در زین خجسته نام و فرخ بخت رامین
گرو گان شد همه دلپا بهرش بویرو نیک ماند خوب چهرش
که روز جنگ با او بر زیانند دلیران جهان او را ستایاند
شکافنده بژوپین و سنان هوی با پیران نیست همچون او کمان ور ۸۰
بفرهانش رونده مرغ با پسر بتوزان نیست همچون دیزد خون که رزم
زیاران بیش کیرد می گه بزم ذگردان بیش دیزد خون که رزم
بیخشش همچو شیر کینه دارست ۸۵
بدل این داغ دارد کش تو داری و با چندین که دارد مردواری
تو گویی کرده شد سیبی بدو نیم ترا هاند بمهر ای گنبد سیم
چو زر اندود شاخ خیز راست نگه کن تا تو چونی او چنانست
امید مهر بانی بسته در تو ترا دیدست و عاشق گشته بر تو

همان چشمش که چون نر گس بیارست
 همان رویش که تابنده چو ماهست
 دلی دارد بلا بسیار خورده
 جهان نادیده در مهر او فتاده
 ترا بخشايم اندر مهرو او را
 شمارا دیده ام در عشق می يار
 چو ويس ماه روی خوب دیدار
 ندادش تا زمانی نیک پاسخ
 ز شرم دایه سر در بر فکنده
 پس آنگه سر بر آورد و بد و گفت
 چه نیکو گفت خسرو با سپاهی
 ترا گر شرم و دانش يار بودی
 هم از ویر و هم از من شرم بادت
 مرا گر موی بر ناخن بر سُستی
 اگر تو مادری من دختر تو
 مرا شوخی و بی شرمی میاموز
 دلم را چه شتاب و چه نهیبست
 ز چه بیچاره ام وز چه بدردم
 همان چشمش که چون نر گس بیارست
 همان رویش که تابنده چو ماهست
 دلی دارد بلا بسیار خورده
 جهان نادیده در مهر او فتاده
 ترا بخشايم اندر مهرو او را
 شمارا دیده ام در عشق می يار
 چو ويس ماه روی خوب دیدار
 ندادش تا زمانی نیک پاسخ
 ز شرم دایه سر در بر فکنده
 پس آنگه سر بر آورد و بد و گفت
 چه نیکو گفت خسرو با سپاهی
 ترا گر شرم و دانش يار بودی
 هم از ویر و هم از من شرم بادت
 مرا گر موی بر ناخن بر سُستی
 اگر تو مادری من دختر تو
 مرا شوخی و بی شرمی میاموز
 دلم را چه شتاب و چه نهیبست
 ز چه بیچاره ام وز چه بدردم
 چو ابر نو بهاران سیل بارت
 ز درد بیدلی هم-رنگ کاهست
 نهیب عاشقی بسیار برد
 دل و جان را بیددار تو داره
 که بخشودن سزد روی نکو را
 دوبیدل هردو بی روزی ازین کار
 شنید از دایه این وارونه گفتار
 سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
 زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده
 روان را شرم باشد بهترین جفت
 چو شرم نیست رو آن کن که خواهی
 زبان را نه این گفتار بودی
 که از حاسوی راه مین کشت یادت
 دل من این گمان بر تو نبستی
 و گر تو مهتری من کهتر تو
 که بی شرمی زنان را بد کند و ز
 که در وی مر ترا جای فریبست
 که ناز و شرم خود را در نوردم

- هم آلوده شوم در ننگ جاوید
اگر رامین ببالاهست چون سرو ۱۰۵
- هم او را به خداش یار بادا
مرا اذ نیست در خور گرچه نیکوست
- نه او بفریبید هرگز بدیدار
نبایستی تو گفتارش شنیدن
- چرا پاسخ ندادی هر چه بتز
چه نیکو کفت موبد پیش هوشنگ
- زنان در آفرینش ناتمامند
دو کیهان کم کنند از بهریا کام
- اگر تو بخردی با دل بیندیش
زنان را آز بیش از شرم و فرهنگ
- هزاران دام جوید مرد بی کام
شکار مرد باشد زن بهر سان
- برنگ کونه کون آرد فرا بند
هزاران کونه بنماید نیازش
- چودردامش فگند و کام دل راند
بعشق اندر نیازش ناز گردد ۱۲۰
- هم از مینو بشویم دست او مید
بعدی و هنر پیرایش مرو
- ترا جز مهر رامین کار بادا
برادر نیست گرچه همچو ویر وست
- نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
چو بشنیدی به پیشم ناوریدن
- چنانچون با پیامش بود در خور
زنان را آز بیش از شرم و فرهنگ
- ازان رو خویش کام و زشت نامند
چو کام آمد نجوبند از خرد نام
- بیین تا کام چه ننگ آورد پیش
ز مردان لابه پیذیرند و گفتار
- که کام خویش را کیرد بدان دام
بگیرد مرد او را سخت آسان
- بامید و نوید و سخت سوگند
بشيرین لابه و نیکو نوازش
- ز ترس ایمن ببود و آز بنشافند
بناز اندر باند آواز گردد

تو گویی رام گردد عشق سرکش
 زن مسکین بچشم خوار گردد
 زن بدبخت در دام اوقداده
 زن مسکین فروتن مرد برتن
 نه مرد بیوفا داردش آزرم
 نورزد مهر و نیز افسوس دارد
 زن امیدوار از داغ امید
 بهر اندر بود چون گور خسته
 کهی ترسد زشوی و گه زخویشان
 بدین سر نشک و رسوایش بیمر
 بدان جایی که نیک و بد پرسند
 مرا کی دل دهد کردن چنین کار
 اگر کاری کنم بر کام دیوم
 اگر راز مرا مردم بدانند
 گروهی در تن من طمع دارند
 گروهی نشک و رسوایم جویند
 چو کام هر کسی از من برآید
 پس آن در چون کشایم بر روانم

که خاکستر شود سوزنده آتش
 فسون گر مرد ازو بیزار گردد
 گرفته نشک و آب روی داده
 کمان سرکشی آهخته بر زن
 نه در نامردمی دارد ازو شرم
 نگوید خوب و نشکش بر شمارد
 گدازد همچو برف از تاب خورشید
 دل و جانش بهر و بند بسته
 کهی کاهد زیم و شرم یزدان
 بدان سر آتش دوزخ برابر
 زشاهان و جهانداران نترسند
 که شرم خلق باشد، یم دادار
 بشوذ مر مرا گیهان خدیوم
 همه کس تخم هم-رم بر فشاند
 ز کام خویش جستن جان سپارند
 بجز ذشتی مرا چیزی نگویند
 بجز دوزخ مرا جایی نشاید
 کزو آید نهیب جاودانم

پناه من بهر کاری خرد بـاد ۱۴۰
 که جوید راستی و پرورد داد
 امید من بـیزدان بــاد جاوید
 که جز او نیست شایسته باـمید
 چو بشنید این سخن دایه ازان ماه
 ز ویسه دست کامش گشت کوتاه
 که باشد کار نیک از بخت فرـخ
 از یـرا بــنـده آمد نام مردم
 ز شیران بــرد شاید طبع شیری ۱۴۵
 و یــما هرگز بــزود سرفـرازی
 ز چــرـخ آــمــد هــمــه چــیــزی نوشــتــه
 نوشــتــه جــاـوــدــان دــیــگــر نــگــرــدــدــ
 چــوــ بــخــتــ ما تــرا بــســتــدــ زــوــرــوــ
 ۱۵۰ کــنــونــ نــیــزــ آــنــ بــوــدــ کــتــ بــخــتــ خــواـهــدــ
 جــوــاـبــشــ دــادــ وــیــســ مــاهــ پــیــکــرــ
 ولــیــکــنــ هــرــ کــهــ اوــ بــدــ کــرــدــ بــدــ دــیدــ
 نــخــســتــیــنــ کــارــ بــدــ آــمــدــ زــشــهــرــوــ
 بدــیــ اوــ کــرــدــ وــمــاــ اــیــنــ بــدــ نــکــرــدــیــمــ ۱۵۵
 منــمــ بــدــ نــامــ وــوــیــرــوــ نــیــزــ بــیــ کــامــ
 مــراــ اــیــنــ پــنــدــ بــســ باــشــدــ کــهــ دــیدــ
 چــراــ منــ خــوــیــشــتــنــ رــاــ بــدــ پــســنــدــ ۱۶۰
 بــهــانــهــ زــانــ بــدــیــ بــرــ بــخــتــ بــنــدــ

من از بخت نکو نه خوار باشم
 دگر ره دایه گفت ای سرو سیمین
 ۱۶۰ که من فرزند را پشتی نمایم
 اگر ویرا کند دادار پشتی
 نبیند زاسمان هرگز درشتی
 که هست ایزد بهر کاری توانا
 جهان را زیر فرمان آفریدست
 بسی یعنی شکفته‌ای گیهان
 بسا بدکیش کوگرد نکو کیش
 ۱۶۵ بسا ویران که گردد کاخ و ایوان
 بسا میدان که گردد باغ و بستان
 بسا کهتر که گردد شاه و مهتر
 زمهر از تلخیت باید چشیدن
 قضا گر بر تو را زد مهربانی
 نه دانش سود دارد نه سواری
 نه تندی سود دارد نه سترگی
 ۱۷۰ نه تدبیر و هنر نه پادشاهی
 نه شهر و دیدن و نه خویش و پیوند
 چو مهر آمد بباید ساخت ناچار
 پدید آید ترا گفتار من زود
 ۱۷۵ کزین آتش ندیدی تو مگر دود

جو مهری زین فزونتر آزمایی سخن‌های مرا آنکه ستایی
 تو بینی روشن و من نیز بینم که من با تو بهرم یا بکینم
 زبخت آید بهانه یا نه از بخت زمانه نرم باشد با تو یا سخت

۴۲

اندر باز آمدن دایه بنزدیک رامین بیانغ

چو سر بر زد ز خاور روز دیگر	خور تابان چو روی ویس دلبر
بعای وعده که شد باز دایه	نشستند او و رامین زیر سایه
چو کشتنی خشک گشته یافته نم	مرُو را دید رامین سخت خرم
نکوبی تا خود از دی باز چونی	بـدو گفت ای سزاوار فزوونی
زنوشین لب سخن نوشین شنیدی	تو شادی زانکه روی ویس دیدی
خنک مغزی که یابد بوی آن ماه	خنک چشمی که بیند روی آن ماه
خنک همسایگان را دردان کوی	خنک چشم و دلت را با چنان روی
که کهتر باد پیشش جان رامین	پس آنکه گفت چونست آن نگارین
مرُورا یاد کردی حال و کارم	رسانیـدی بـدو پیغام زارم
شکیبا باش در مهر و درنگی	پیاسخ دایه گفت ای شیر جنگی
کشادن بند سرما از زمستان	که نتوان برد هستی را ز مستان
بـدو بـسر بـاد و دریارا بـیستن	زمـین را از گـلـاب و گـلـ بشـستـن

دل ویسه بدام اند در کشیدن
 دلش زان بند دیرین بر گشادن
 بدام هر چه تو دادی پیام
 ندادش پاسخ و با من بر آشفت
 چو رامین هر چه دایه گفت بشنید
 مرد را گفت مردان جهان پاک
 نباشد هر کسی را دل بیک خو
 نه هر کس را بنامی خواند باید
 گر او دیدست راه زشت کیشان
 گناهی را که من هرگز نکردم
 چه باید کرد بیهوده ملامت
 پیام من بکو آن سیمتن را
 بکو مها نگارا حور چشمـا
 بهر اند پیوند آشنایی
 که من باتو خورم صد گونه سوگند
 که دارم تا زیم پیمان هبرت
 هدی تا جان من باشد تن آرای
 نفرمومش ز دل یاد تو هرگـز
 ذمهـر مـادر و ویر و بـریدن
 ذ نو بـندی دـگر بـر وـی نـهادن
 بـجوشید و بـزشتی بـرد نـام
 چـنین گـفت و چـنین گـفت و چـنین گـفت
 بـچشمـش رـوز روـشن تـیره گـردید
 نـه یـکسر بـی وـفا باـشند وـ نـا باـک
 نـباـشـد هـر کـسـی رـا دـل بـیـک خـو
 نـه هـر کـس رـا بـنـامـی خـوانـد بـایـد
 مـرا نـشـمرـد بـایـد هـم ذـ ایـشـان
 بـدل دـر ذـو گـمانـی هـم نـبـرـدم
 نـه خـوب آـید مـلامـت بـر سـلامـت
 شـکـستـه ذـلـفـکـان پـر شـکـنـد رـا
 پـرـی دـوـیـا بـهـلـدا تـیـز خـشـما
 مـبـر بـر مـن گـمان بـی وـفـایـی
 کـنم بـا تو بـدان سـوـگـند پـیـونـد
 نـیـاهـنـجم سـر اـز فـرـمان مـهـرـت
 بـود بـا جـان مـن مـهـر تو بـر جـانـی
 نـه رـوز رـام نـه رـوز هـزاـهز

۱۵ ۲۰ ۲۵ ۳۰

بگفت این وزنر گس اشک چون مل فرو بارید بر دو خرمن گل
 تو گفتی دید گانش در فشنان کرد بدان مهری که اندر دل نهان کرد
 دل دایه بدان بی دل بخشود کجا از ییدلی بخشیدنی بود
 بد و گفت ای مرا از چشم روشن بمهر اندر پوش از صبر جوشن
 ۳۵ زگریه عشق را رسوایی آمد ز رسوایی ترا شیدایی آمد
 بجای ویس اگر خواهی روانم ترا بخشم ذ بخشش در نامام
 شوم با آن صنم بهتر بکوشم ز بی شرمی یکی خفتان پوشم
 مرا تا جان بود زو بر نگردم که جان خویش در کار تو کردم
 نینیم راست تر زین دل که ماراست
 ۴۰ دگر ره شد بنزد ویس مهروی برآید کام دل چون دل بود راست
 سخن در دل نگاریده ز ده روی هیان عقدة هج ران گرفته
 دلش بریان و آن دو دیده گریان چو تنوری کزو برخاست طوفان
 بچشم روز روشن چون شب تار بزیرش خز و دیبا چون سیه مار
 دگر باره زبان بکشاد دایه که چون دریا ز گوهر داشت مایه
 ۴۵ همی گفت از جهان گم باد و بی جان کسی کو مر ترا کردست پیچان
 کران بادش بجان بر اند و درد هران کاندوه و درد تو کران کرد
 ترا از خان و مان (و) خویش و پیوند جدا کرد و بدام دوری افکند
 زنو شین مادر و فرخ برادر یکی با جان یکی با دل برابر

درین گیهان توی بسوده همانا
 نبرد جانت را از درد و آزار
 ۵۰ در اسدۀ ناتوان و ناشکیبا
 نشوید دلت را از داغ و تیمار
 چو دردت را نخواهد بود درمان
 پیچم چون ترا پیچان بیسم
 بدست چاره بگذارد همه کار
 وزین دانش ندادت هیچ رامش
 ۵۵ ندارد سود وی را چون رسد شیر
 چنین بیجاده بر دینار باری
 چنین اندوه بر اnde میفزای
 مکن بر بخت و بر اورنگ نفرین
 بکفتارت همیشه گوش دارست
 ۶۰ بکفتاری که باشد ناسزاوار
 خداوند بتان خورشید حوران
 تن سیمین بتاب رنج مگداز
 نپاید دیر عمر اینجهانی
 چرا نزدت کم از نیمی پشیزست
 ۶۵ همیشه خسته و غمگین ندارند
 رفیقی با تو وی را جاودانست

درین گیهان توی بسوده همانا
 نبرد جانت را از درد و آزار
 چه باید این خرد کت داد یزدان
 بسوزم چون ترا سوزان بیسم
 خردمند از خرد جوید همه چار
 ترا یزدان خرد دادست و دانش
 به خرمانی که دارد باز شمشیر
 گنون تاکی چنین تیمار داری
 مکن بر روز برنایی ببخشای
 به بیگانه زمین مخروش چندین
 سروشت سال و مه اnder کنارست
 سروش و بخت را چندین میازار
 توی بانوی ایران ماه توران
 جوانی را بدریا در مینداز
 که کوتاهست مارا زندگانی
 روان بس ارجمند و بس عزیز است
 ۶۵ عزیزان را بدین آین ندارند
 روان با تو یاری مهر بانست

- مگر تو سال و مه این کار داری
کجرا مین که با تو مهر بان گشت
مکن با دوستان زین رام ترباش
بدان برنای دلخسته بیخشای ۷۰
- کچشمت خاک راه شایگان گشت
جهان را چون درختی میوه بر باش
هم اودا هم تن خود را هفرسای
مکن ییگانگی با آن جوانمرد
- پرورد مهر آن کو مهر پرورد
چو از تو کس نیابد خوشی و کام
بتنده سخت گفتارش بسی گفت
چو بشنید این سخن ویسه برآشت
- مه تو بادی و مه ویس و مدرامین
مه خوزان باد و ارون جای و بومت ۷۵
- مه این گفتار و این دیدار شومت
ز شهر تو نیاید جز بد اختر
- ز تخم تو نیاید جز فسونگر
اگر زایند ازان تخمه هزاران
- همه دیوان بوند و باد ساران
نه شان گفتارها بتوان شنودن
- نمادا هیچ کس از نیک دانان
چو از دایه بگیرد شیر ناپاک ۸۰
- که فرزندش دهد بدایه زین سان
به آلوه نزاد و خوی بیباک
- از آن گوهر که او دارد فروتر
کند ویژه نزاد پاک گوهر
- بنور او نباید داشت آمید
اگر شیرش خورد فرزند خوردشید
- که کرد آلوه ویژه گوهرم را
از ایزد شرم بادا مادرم را
- که با تو نیست شرم و دانش و داد
مرا در دست چون تو جادوی داد

تو بدخواه منی نه دایه من
 مرا فرهنگ و نام و نیکی آموز
 تو چندان خویشتن را میستودی
 بدان خوی ستر گ و چشم بی شرم
 همه نامت بخاک اندر فکنده
 ندارد مرثرا مقدار و آزرم
 چه گفتارت مرا چه نامه مرگ
 مرا گویی بکوته زندگانی
 اگر نیکی کنم تا زنده مام
 بهشت روشن و دیدار یزدان
 جهان در چشم دانا هست بازی
 پس ای دایه تو جانت را من عجان
 که من نمیوشم این گفتار خامت
 نه من طفلم که بفریبم بر نگی
 سخن که شنیده ای از بی خرد رام
 نگر تا نیز پیش من نگویی
 که من دل زین جهان بیزار کردم
 بهر سانی خدای دانش و دین

بخواهی برد آب و سایه من ۸۵
 مرا پاینده باش از بد شب و روز
 بنام نیک و خود بدنام بودی
 بدین گفتار و کردار بی آزرم
 همه مهر خود از دلها بکنده
 جز آن کوچون تو باشد شوخ بی شرم ۹۰
 همی ریزم ازو چون از خزانه رگ
 چرا خوشی و کام دل نرانی
 از آن بهتر که کام خویش رانم
 بکام اینجهانی یافت نتوان
 نباشد هیچ بازی را درازی ۹۵
 ز بهر من مخور زنهار با جان
 نیایم هرگز اندر پای دامت
 و یا مرغم که بر پر تم بسنگی
 بکوش من فسوست آن نه پیغام
 ۱۰۰ ز من خشنودی دیوان نجوبی
 خرد را بر روان سالار کردم
 به از دیوان خوزانی و رامین

نیازارم خدای آسمان را
 ز بهر دایه بی شرم و بی دین
 ۱۰۵
 بداده هر دو کیتی را برامین
 چو دایه خشم ویس دلستان دید
 سخنها از خدای آسمان دید
 زمانی با دل اندیشه همی کرد
 نیارامید دیو دُز برامش
 جز آن گاهی که کارویس ورامین
 چو افسونها بگرد آورد بی مر
 ۱۱۰
 دکر باره زبان از بن-د بگشاد
 بد و گفت ای گرامی تر ز جام
 همیشه راست گو و راست گر باش
 من اند چه نیاز و چه نهیم
 چرا گویم سخن با تو بدستان
 ۱۱۵
 مرا رامین نه خویشت و نه پیوند
 نگویی تاچه خوبی کرد با من
 مرا از دو جهان کام تو باید
 بگوییم با تو این راز آشکاره
 هر آینه تو از مردم بزادی
 ۱۲۰
 ز جفت پاک چون ویرود گستی
 بافسون نیز موبد را بستی

که تا امروز تن کس را ندادی
 نراندی کام با مردان تمامی
 چه ایشان و چه بولی زان سوی رود
 نیابی همچو رامین یک جوان مرد
 که کامی زین نکو رویی نیابی ۱۲۵
 که بی او خوش نباشد زندگانی
 توی هم ماده از نر بزاده
 بزرگان جهان و کامگاران
 چوانانی چو سرو و مرد و شمشاد
 نهانی دیگری را یار دارند ۱۳۰
 بکام خویش و گاهی یار دلبر
 نیابی کام چون بی شوی و یاری
 چه کوهرهای نیکو رنگ و زیبا
 که مردان را نشاط دل فزاید
 چرا باشی همی در سرخ و در زرد ۱۳۵
 ذ تو دشنام و نفریشم نه ذیباست
 ذ مهر مادری و دایگانی
 تو اورا دوستگانی او ترا پار
 ندیده هیچ مردی از تو شادی
 تو نیز از کس ندیدی شادکامی
 دو کردی شوی و هر دواز توبدرود
 اگر خود دیخواهی در جهان مرد
 چسود از تو بچهره آفتابی
 تو این خوشی ندیدستی ندانی
 خدا از بهر نر کردست ماده
 زنان مهتران و نامداران
 همه با شوهرند و با دل شاد
 اگر چه شوی نام بُردار دارند
 کهی دارند شوی نفر در بر
 اگر گنج همه شاهها تو داری
 چه زیورهای شاهانه چه دیبا
 زنان را این ذ بهر مرد باید
 چونه مرد از تو نازد نه تو از مرد
 اگر دانی که گفتم این سخن راست
 من این گفتم ذ روی مهر بانی
 که رامین را بتو دیدم سزاوار

- چو او سروست و تو شاخ شکفته
بس-ازید و بیکدیگر بسازید ۱۴۰
نباشد در جهان زان پس مرا غم
بیاری آمدش بالشکر ابلیس
هزاران در ز پیش دلش بگشاد
نشسته شاد بـا دلبند و یاران
ترا همواره درد و واـی و آـهـست
تو نـا دیده زمانی شـادـعـانـی
در اـنـهـ چـونـ تـوانـیـ بـودـ چـندـ دـینـ
دل سنگینش لختی نرم تر شد
زبانش داشت پوشیده نهانش
نباشد هیچ زن را چاره از جفت
نکردی با من اندر مهر ذقـتـی
دل آـرـایـ دـلـیـرانـ جـهـاتـدـ
سـزـدـ گـرـ دـلـ نـبـنـدـ کـسـ بـرـیـشـانـ
کـهـ تـنـدـیـ کـرـدنـ اـزـ طـبـعـ زـنـانـستـ
کـهـ درـ دـلـ رـفـتـهـ زـهـرـ آـلـوـدـهـ پـیـکـانـ
کـهـ گـفـتـکـارـ اـزـ دـرـ تـنـدـیـ شـنـوـدـمـ
- تو خورشیدی و او ماه دو هفته
بـمـهـ انـدـ چـوـ شـیرـ وـ مـیـ بـسـازـیدـ ۱۴۰
چـوـ منـ بـینـ شـمـارـاـ هـرـ دـوـ باـهـمـ
چـوـ دـایـهـ اـینـ سـخـنـهاـ گـفـتـ باـ وـیـسـ
هزـارـانـ دـامـ پـیـشـ وـیـسـ بـنـهـادـ
بـدـوـ گـفـتـ اـینـ زـنـانـ نـامـدارـانـ
همـهـ کـسـ رـاـ بـشـادـیـ دـسـتـگـاهـتـ ۱۴۰
پـیـرـیـ آـمـدـتـ رـوزـ جـوـانـیـ
هرـ آـیـینـهـ نـهـ سـنـگـینـیـ نـهـ روـیـنـ
ازـینـ اـنـدـیـشـهـ مـهـرـشـ کـرـمـ تـرـشـدـ
بـدـامـ آـمـدـ هـمـهـ تـنـ جـزـ زـبـانـشـ
بـگـفـتـارـیـ چـوـ شـکـرـ دـایـهـ رـاـ گـفـتـ ۱۵۰
سـخـنـهاـ هـرـ چـهـ گـفـتـیـ رـاـسـتـ گـفـتـیـ
زنـانـ هـرـ چـندـ سـسـتـ وـ نـانـواـشـدـ
هزـارـانـ خـوـیـ بدـ باـشـدـ درـیـشـانـ
مراـ نـیـزـ آـنـکـهـ گـفـتمـ هـمـ اـزـانـسـتـ
مراـ بـودـ آـنـ سـخـنـ درـ گـوشـ چـوـنـانـ ۱۵۰
ازـیرـاـ لـخـتـکـیـ تـنـدـیـ نـمـودـمـ

زبان خویش را بد کوی کردم پشیمانی کنون بسیار خوردم
 نبایستم ترا آن زشت گفتن نهانت را نبایستم نهفتن
 چو من کاری نخواهم کرد باکس
 کنون آن خواهم ازبخشنده دادار
 نیالاید باهوى زنانم
 بدارد تا زیم روشن تن من
 مرا دوری دهد از تو بد آموز
 چو دیگر روز گیتی بوستان شد
 بجای وعده شد آزاده رامین
 مرُو را گفت راما چندگویی
 نشاید باد را در بر گرفتن
 نه ویس سنگ دل را مهر دادن
 ز خارا آب مهر آید وزو نه
 چو برداری میان شورم آواز
 دل دیسه بسی سختر ز شورم
 ترا پاسخ نداد آن سرو آزاد
 عجب هاندستم از دشنام آن ماه
 فریب و حیله و نیرنگ و دستان
 بخوی بد همی ماند بکردم
 بلی دشنام صد گونه بمن داد
 که در وی نیست افسون مراراه
 بودپیشش چو حکمت نزدستان
 ۱۶۰
 ۱۶۵
 ۱۷۰

- نه آغازش پذیرد زاب آهن
چو کبک خسته شد رچنگ شاهین
امیدش دور و بیم مرگ نزدیک
نم اندر دیدگان و برق در دل
زده بر جان و دل دو گونه پیکان
مگر صد بار گفت ای دایه زنها
که من چون تو ندارم یار دیگر
منم بـا خون خود در گردن تو
بساط زندگانی در نورم
هم از جان و هم از گیتی بـرم
بـکویی حال من با آن سمنبر
که آهرمن نیابد راه در من
چراغ مهربانی بـر فروزد
نریزد خون و نستاندز من جان
بـکوی ای کام پیران و جوانان
که بر دل داشتن چابک سواری
که جان عاشقان را دستخیزی
بـچونین پادشاهی هم تو شایی
- ۱۷۰ نه او خواهش پذیرد هرگز از من
چو بشنید این سخن آزاده رامین
جهان در پیش چشم مش تـنک و تاریک
تشن ابر بلا را کشته منزل
هم از خشم و هم از گفتار جانان
۱۸۰ بـفریاد آمد از سختمی دکر بـار
هـرا فـریاد رسـیک بـار دـیگـر
نـکـیرـمـ بـازـ دـسـ اـزـ دـامـنـ تو
گـرـ اـزـ آـمـیدـ توـ نـوـمـیدـ گـرـدمـ
شـومـ بـرـ رـازـ خـودـ پـرـدهـ بـدـمـ
اـکـرـ رـنـجـهـ شـوـیـ یـکـ بـارـ دـیـگـرـ
- ۱۸۵ سـپـاسـ جـاـوـدـانـ باـشـدـتـ بـرـ منـ
مـگـرـ سنـکـینـ دـلـشـ بـرـ منـ بـسـوـزـدـ
مـگـرـ زـینـ خـوـیـ بـدـ گـرـددـ پـشـیـمانـ
دـرـودـشـ دـهـ دـرـودـ مـهـرـبـانـانـ
- ۱۹۰ دـلـ منـ دـارـیـ وـ شـایـدـ کـهـ دـارـیـ
تو دـیـزـیـ خـونـ منـ شـایـدـ کـهـ دـیـزـیـ
تو بـرـ جـانـ وـ دـلـ منـ پـادـشـایـیـ

گذارم در پرستش زندگانی
 نه آن باشم که مردم را دبایم
 یکی چون من نباشد دوستدارت
 که چون باشد وفا و مهر بانی
 مرا یاقوت مهر خوبیش یابی
 ز من بردار بار گرم و خواری
 کنم در کار مهرت رایگانی
 هر ان روزی که خواهی خودتوانی
 ز جان خوبیشن بیزار گردم
 جهم در موج آب ژرف دریا
 بدان سرجان خوبیش از تو ستانم
 همه داد جهان او داد خواهد
 گوا بر ما دو تن بس باد یزدان
 دل دایه بدد آورد رامین
 مرو رادرد بر دل زان او بیش
 دل از تیمار و اندیشه پر از جوش
 چو در پیوسته کرد از بھر رامین
 ترا مردند نزدیکان و دوران

اگر جان مرا با من بمانی
 تو دانی من پرستش را بشایم
 اگر بسیار کس باشند یارت
 اگر بامن در آمیزی بدانی
 تو خورشیدی اگر بر من بتایی
 اگر شایم بمهر و دوستداری
 مرا زنده بمان تا زندگانی
 پس از خواهی که جان من ستانی
 و گر با خوی تو بیچار گردم
 فرو افتم ز ک وه تند بالا
 گرفتاری ترا باشد بجهانم
 پیش داوری کو داد خواهد
 بگفتم آچه دانستم تو به دان
 زبس زاری و افلاز بس اشک خونین
 بشد دایه ز پیشش بادل ریش
 چو پیش ویس شد بنشت خاموش
 دگر باره سخنهای نگارین
 بگفت ای شاه خوبان ماه حوران

- مرا شرمت فرو بستست آواز
که ترسد هر کسی از مردم بد
کنیشان تیره گردد روزگارم
که در دوزخ شوم بدروز و بد نام
وزان رحسار زرد و اشک خونین
که شد جان و جهان بر چشم من خوار
دگر بازه دلم بر وی بسو زد
که با زاریش جان را خوار دارم
مزه پر اشک خون و دل پر آزار
بصد عاشق یکی تیمار او بس
همان چشم ش تو پنداری که می‌فست
نگون شد خانه صبرم بدان میغ
برگ او مرا یزدان بگیرد
بخون او روانت را می‌الای
که باشد در خورت چون زو گریزی
جوان باشد بدان بُرز و بدان یال
بسو پیدا نشان فر یزدان
بعجان من که خود از بهر او داد
- بخواهم گفت با تو یک سخن باز
همی ترسم ازین اذ شاه موبد
زنگ و سرزنش پرهیز دارم
ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام
- ولیکن چون براندیشم ذ رامین ۲۱
وزان گفتن مرا ای دایه زنها ر
خرد را در دل و دیده بدوزد
بدان مسکین چنان بخشایش آرام
- بسی دیدم بگیتی عاشق زار ۲۲۰
ندیدستم بدین بیچارگی کس
سعنهایش تو پنداری که تیغست
بدیده شد قرار من بدان تیغ
همی ترسم که او ناگه بمیرد
- مکن ماها بدان مسکین ببخشای ۲۲۵
چه بفزا یدْت گر خونش بربیزی
نه اکنون و نه زین پس پانصد سال
جوان و چابک و راد و سخن دان
ترا یزدان چو این روی نکو داد

ترا جون حور و دیبا روی بنگاشت
 پس اندر مهر و در سایه همی داشت
 بدان تا مهر تو بخشد براهین
 بدان تا مهر تو بخشد براهین ۲۳۰
 بجان من که جز چونین نباشد
 همی تادایه سوکندان همی خورد
 فزون شد در داش بخشابش رام
 سیزش کم شد و مهرش بیفزوود
 وفا جون صبح در جانش اثر کرد
 همی پیچید سر را بر بهانه
 بشد در پاسخش چیره زبانی
 رخش از شرم دو گونه برشته
 تنهش از شرم همچون چشمۀ آب
 چنین باشد روان مهرداران
 دل اندر مهر می بر هنجد ار تن
 ییک دل مهر بیوستن نشاید
 همی دانست جادو دایله پیر
 گزین بار از کمانش راست شد تیر

وز افسون نرم شد آن سرو آزاد

رمیده گور در دام وی افتاد

دیدان ویس رامین را و عاشق شدن برو

- جو روز رام شاهنشاه کشور
بعی بنشت با گردان لشکر
- سرایش پرستاره گشت و پر ماه
زبس خوبان و سالاران درگاه
- همه طبیعی چو خسرو بود با کام
همه دستی چو نرگس بود با جام
- ز جام می همی بارید شادی
چو از مستی حوانمردی و رادی
- سپهبداران و سالاران لشکر
یکایک همچو مه بودند و اختر
- دریشان آفتابی بود رامین
دوچشم از نرگس و عارض زنسرین
- دو زلف انگور و دخچون آب انگور
غلام هر دو گشته مشک و کافور
- بیالا همچو سر و جویباری
فراز سره باغ نو بهزاری
- دلش تناک و دهان تناک و میان تناک
ز دلتنگی شده بروی جهان تگ
- بیزم اندر نشته با می و رود
بان غرقه افتاده در رود
- ز عشق و جام می او را دو مستی
ز مستی و ز هجرانش دوستی
- رخ از مستی بسان زر در تاب
دل از سستی بسان خفته در خواب
- بچشم اندر چو باده روی دلبر
بمفر اندر چو دیحان بوی دلبر
- نشسته ویس بر بالای گلشن
ز روی ویس گلشن گشته روشن
- پیاوده مرؤ را دایه پنهان
ببسیاری فریب و رنگ و دستان

نهاده چشم بر سوراخ بروز
 که باشد هیچ کس ازوی نکوتر
 محب و همدمت وی روی شهر و
 سرای شاه ازو خرم بهارست
 سزد گر با چنین دلبر بسازی
 تو گفتی جان شیرین را همی دید
 وفا و مهر ویرو را تبه کرد
 چه بودی گرشدی رامین مراجعت
 جدا هاندم چرا سوزم بر آذر
 بلا تا کی کشم نه آهینم
 سر از پیمان و فرمانش تتابم
 دریغ روزگار رفته میخورد
 اگرچه گشته بود از عشق شیدا
 که تو گفتی و بس روشن روانست
 بفرخ بخت ویرو نیک ماند
 رخم گر مه بود بر وی تتابد
 نه نیز او را درین تیمار خواهم
 نه او شاید برج و مستمندی

نشانده بر هیان بام گلشن
 همی گفتش بیین ای جان هادر
 بیین تا هست اند رحسن چون او
 نه رویست این که یزدانی نکارت
 سزد گر با چنین رخ عشق بازی
 همه تا ویس رامین را همی دید
 چونیک اند رخ رامین نگه کرد
 پس اندیشه کنان پادل همی کفت
 کنون کز هادر و فرخ برادر
 چرا چندین بتهای نشینم
 ازین بتهتر دلارایی نیابم
 چنین اندیشها با دل همی کرد
 نکرد این دوستی بر دایه پیدا
 مرد را گفت رامین همچنانست
 هنرهای بزرگ و نیک داند
 ولیکن آنچه میخواهد نیابد
 نه خود را همچنین ییمار خواهم
 نه من شایم بتنگ و ناپسندی

برفته نام و مهر من ذ یادش
 بچشمتش تیره شد خورشید روشن
 بزد بر دلش زهر آلوه چنگش
 ذتن زور و زدل صبر و ذخ رنگ
 زجان آرام واژ دل خون کسته
 هوا چشم خرد را کور کردی
 جزان کز من بر آید کام دشمن
 و یا کام دلی رنجی بیزید
 چرا پرهیزد از بد خواه چندین
 خرد اندیشه را دستور کردی
 ذ پساد افزاد کار این جهانی
 خرد مر شرم را بر مهر بگزید
 گزید آزادگی و ترسکاری
 نپیوندد بکردار نمونه
 نیارد سر بناشایست بالین
 روان را ترسکاری پارسا کرد
 که او جان را ذ تیکی داد مایه
 که شاخ بخت سر بر آسمان برد

خدا از بهر من نیکی دهادش
 چو ویس آمد بزیر اذ بام گلشن
 ستنه دیو مهر آمد بچنگش
 ربود و بردو بستر دش بدان چنگ
 چو بد دل بود ویس دل شکسته
 کهی اندیشه بر وی زور کردی
 کهی گفتی چه خواهد بود بر من

نه هر گز مهر با نتکی بیزید
 اکر آزاده ای باشد چو رامین
 کهی شرمش هوارا دور کردی
 بترسیدی ذ نشک جاودانی

چو از یزدان واژ دوزخ ترسید
 پشیمان شد ذ مهر و مهر کاری
 بران بنهاد دل کز هیچ گونه
 خرد را دوستر دارد ذ دامین

چو بر دل راستی را پادشا کرد
 نبود آگه ذ کار ویس دایه

.
 بر امین شدم رو را هزدگان برد

وزان تندي و بد سازی دگر شد
 درخت اندشت شادی بر آرد
 که مرده باز یابد جان شیرین
 ۵۰ بدو گفت ای بدانش نیک مایه
 که کردی مر مرا از هرگئی بیم
 ترا داشن دعاد ایزد بمنو
 و گر جان بر فشانم بر سر تو
 ترا دارم همیشه چون خداوند
 ۶۰ تن و جان را دریغ از تو ندارم
 بکردار و بگنج و آب رویم
 نهاد از پیش او سه بدره دینار
 درو شش عقد هر وارید خوشاب
 بسی مشک و بسی کافور و غبر
 ۷۰ بدو گفت ای شه فرخنده بر کام
 که من خود خواسته بسیار دارم
 مرا دیدار تو باید نه داشن
 که دارد بادگار شاه رامین

رمیده ویس لختی رامتر شد
 چنان دانم که با تو سر در آرد
 چنان دلشاد شد آزاده رامین
 زمین را بوسه داد در پیش دایه
 سپاست بر سرم مهتر ز دیهیم
 بدین رنج و بدین گفتار نیکو
 که من داشن ندارم درخور تو
 تویی مادر منم پیش تو فرزند
 سر از فرمان تو بیرون نیارم
 هران کامی که تو خواهی بجوبیم
 چو زین سان نیکوبها گفت بسیار
 دگر شاهانه درجی از زر ناب
 بسی انگشتی از زر و گوهر
 پذرفت آنچه دادش دایه را رام
 ترا نز بهر چیزی دوستدارم
 تویی چشم مرا خورشید روشن
 یکی انگشتی برداشت سیمین

رفتن دایه باردیگر به پیش ویس و حال گفتن

ز گریه در کنارش آب زم دید
 چو پیش ویس شد اورا دزم دید
 ذشم و بیم یزدانش سخن گفت
 دکر ره ویس با دایه برآشت
 نه رامین بایدم نه شرم گیهان
 که من خود چون براندیشم زیزان
 که از زشتی بود روزی وبال
 چرا زشتی کم زشتی سکالم
 مرازان بس چگویند و چه خوانند
 بدین سر چون کسان من بدانند
 چه عذر آرم چه پوزشها نایم
 بدان سر چون شوم پیش خدایم
 بصد زشتی فرد بردم سر و نام
 چکویم من که از بهر یکی کام
 ازو بهتر بهشت جاودانست
 اگر رامین خوشست و مهر بانست
 چه باشد چون و دخشنود دادار
 و گر رامین بود بر من دلزار
 مرا کی سود دارد مهر رامین
 چودر دوزخ شوم از بهر رامین
 اگر رو م چو شب گیر دسیاهی
 نه کردم نی کنم هرگز تباہی
 گرفت از چاره کردن طبع روابه
 چو بشنید، این سخن دایه ازان ماه
 بجز تندی نداری هیچ مایه
 بدو گفت ای نیاز جان دایه
 به گردانی چو چرخ آسیابی
 چرا بر یک سخن هرگز نپایی
 بسان کعبتین بر تخت نردی
 بکردد آسیا و تو بکردد

چو آهن هر زمان پیدا کنی ذنك
 و با گردون گردان کی سیزی
 نشاید کرد با تو زندگانی
 زمین ماه با شهر و مرا باد
 تو خوددانی که با تودیوس نیست ۱۰
 بروزی چند بارم بر شماری
 ترا با این همه تندی نیشم
 مرا از هر و از کردار تو بس
 چرا در دل گرفتی مهر رامین
 ز بهر او ز من بیزار گردي ۲۵
 بر قتن با دگر کس آرمیدن
 که تو هستی مرا همتای مادر
 چه بد فرجام و دشوار است کارم
 هم از پرمايه خویشان و برادر
 مرا از داغ تنهایی رهانده ۳۰
 و با زنهار خواران یار گشتی
 فکنده نام و نشک خویش در رود
 نیابی درد خود را هیچ درمان

(جویر و زه بگردانی همی رنک
 تو از فرمان یزدان کی گریزی
 اگر تو اینچنین بد خو بمانی
 زمین مرو با موببد ترا باد
 مراد رم و جز توهیج کس نیست
 مرا چون بد سگلان خوار داری
 شوم با مادرت خرم نشینم
 تو دانی با خدا و با دگر کس
 جوابش داد ویس و گفت چندین
 همی ییگانه ای را یار گردي
 ترا دل چون دهد از من بریدن
 ابی نو چون توانم بود ایدر
 چه آشقتست بخت (و) روزگارم
 هم از خانه جدا ام هم ز مادر
 تو بودی از جهان با من بمانده
 تو نیز اکنون ز من بیزار گشتی
 مرا گردی چنین یکباره پدرود
 بسا روزا که تو باشی پشیمان

- دَكْرِ دَهْ دَاهِهْ كَفْتِ اَيْ مَاهِ خَوْبِي
٢٥ قَضا بَرْ كَارْ تُو رَفْتْ وَ بَلَاسُودْ
يَلِكْ سُو نَهْ سَخْنَهَايِ نَكَارِينْ
مَرْوَ رَدْ دَرْ پَناهَتْ كَيْ بَذِيرِي
دَرَازْ آهَنَگْ شَدْ كَفتَارْ بَيْ مَرْ
سَخْنَ رَأْ با جَوَانِمَرْدِي يَيَامِيزْ
٤٠ پَدِيدْ آورْ بَهَارْ خَرمِي رَأْ
زَشَاهِي وَ جَوَانِي بَهَرْ بَرْ دَارْ
بَكَوْهَرْ نَهْ خَدَابِي نَهْ فَرَشْتَهْ
هَمِيشَهْ آَزْمَندْ وَ آَرْزَوْمَندْ
خَدَائِي مَا سَرَشْتَهْ مَا چَنِينْ كَردْ
٤٥ تُو اَزْ مَرْدَانْ نَدِيدِي شَادِهَانِي
كَهْزَنْ دَانِيَسْتَ كَامِي خَوْشَتْرَازْمَردْ
اَزِيرَا خَوْشِي مَرْدَانْ نَدَانِي
بَعْجَانْ مَنْ كَهْ نَشْكَيَبِي اَزِينْ كَارْ
بَهْشَتْ جَاوَدَانْ اَزْ مَرْدَخَوْشَتْ
مَنْ اَزْشَادِي وَازْ مَرْدَانْ شَكِيمْ
وَكَرْ نَهْ هَيْجَ كَامِمْ نِيسْتَ درَدَلْ
بَسا رَنْجَا كَهْ رَامِينْ آَزْمُودِي
وَيَا بَادِي شَدِي بَرْ مَنْ وَزِيدِي

که این راز از جهان باشد نهانی
بگاه خشم راندن چون ستر گست
ستم نابرده چون شیرست غرّان
اگر روزی برد بر من گمانی ۵۵
تو خود دانی که موبد چون بزر گست
گنه نادیده چون تیغست بر آن
همی تا این سخن باشد نهفته
کتون کوشش بدان کن قاتوانی
بود بر ما بلا را چشم خفته

۴۵

رسیدن ویس و رامین بهم

چو بر روید بود ز آغاز پی-دا
پدید آیدش خوشی هم ز نوروز
که هست آغازش آینده با این
بدرد اندر خوشی بسیار کردند
چو خواهد بد درختی راست بالا
همیدون چون بود سالی دل فروز
چنان چون بود کار ویس و رامین
اگر چه درد دل بسیار؛ ردند
زمانه زنگ کین از دلش بزدود
چنان کز هیچ کس رنجی ندیدند
سرابرده بزد بر راه گرگان
چو آمد بر ری و ساوه گند کرد
دران هفته ییکدیگر رسیدند
شنهشه بار بربست از خراسان
وزاجا سوی کوهستان سفر کرد
بماند آسوده رامین در خراسان
برادر تخت و جای خود بدو داد ۱۰
بفرمودش که مردم را دهد داد

- شنهشه رفته از مرو نو آین
نخستین روز بنشست آن بریده
میان گنبدی سر بر دو پیکر
نهادش همچو مهر رام محکم
ازو سه در کشاده در گلستان
نشسته ویس چون خورشید بر تخت
میان گوهر و زیور سرا پای
هزاران کل شکفته بر رخانش
دمان بوی بهشت از ویس بت روی
نسیم باع و بوی ویس در هم
شکفته کل بخوبی چون رخ و ویس
جو ابری بسته دود مشک و عنبر
ز روی دلبران اورا بهاران
بهشتی بود گفتی کاخ و ایوان
کهی آراست ویس دلستان را
جو گنبد را ز یگانه تهی کرد
چو رامین آمد اند را گنبد شاه
اگر چه دید روی ویس دلبر
- بمر و اندر بمانده ویس و رامین
پر از نازو پر از رنگ و پر از بوی
نگاریده بزرگین نقش بتگر
نگارش همچو روی ویس خرم
سه دیگر در بایوان و شبستان
هم از خوبی بازادی هم از بخت
بتان را زشت کرده زی بت آرای
نهفته سی ستاره در دهانش
چنان چون بوی خوش از باع خوشبوی
روان خسته را بودند مردم
بوی مشک همچون باسخ ویس
که دید ابری بر آینده ز مجرم
وز آب کل مرو را قطر باران
مرو را حور ویس و دایه رضوان
گهی ایوان و خرم بستان را
ز راه بام رامین را در آورد
نه گنبد دید، گردون دید باماه
نیامد دلش را دیدار باور

که گفتی پیر بود از سر جوان شد
 تو گفتی مرد بود او جانور شد
 امید باز آب و از باران بریده
 بخورد و ماند نامش جاودانی
 ز جانش دود آتش سوز بنشست
 بتو یزدان نموده نیک نامی

دل بیمارش از شادی چنان شد
 تن نالانش آز شادی دکر شد
 رواش همچو رکشت پژمریده
 ذ بوی ویس آب زندگانی
 چو با ماه جهان افروز بنشست
 بد و گفت ای بهشت جاودانی

بگوهر بانواندا بانوی تو
 گل کافور رنگ مشک بویی
 تو از خوبی کون چون آفتایی
 ببالای تو ماند سرو و شمشاد
 تو در زیبایی آن رخشنده ماهی
 ترا دادست بخت آن روشنایی
 اگر باشم ترا از پیشکاران
 و گر پیشت پرستش را بشایم
 چو بشنید این سخن ویس بریزاد
 بد و گفت ای جواهر جوان بخت
 ندیدم هیچ تیماری بدین سان
 تن پاکیزه را آلوده کردم

۳۰
 ۳۵
 ۴۰
 ۴۵

یکی از بخت خود دیگر ز دایه
 به نیرنگ و بدستان و بسو گند
 ز خواهش کردن و تیمار خوردان
 ز کام دوستان وز کام دشمن
 نه چون یاقوت و چون فیروزه باشی
 پشیمانیت باشد ذین که کردی
 چه باید این همه زاری نمودن
 چه باید برد نشک جاودانی
 کزو بر جان بماند جاودان زنگ
 سزد گر جان ازو با روزه باشد
 بدو گفت ای رو نده سرو سیمین
 که دروی رست چون تو سرو باماه
 که بودش دخت ویس و پور و یرو
 همیدون بر خجسته گوهرت باد
 کزو زاد این بخشی پیکر تو
 مر آن را نیز کو هست برا در
 ترا دبست یا نامت شنودست
 و با ورزید با تو دوستگانی

ز دو کس یافتم این نشت مایه
 مرا دایه درین رسایی افکند
 بکرد او هر چه بتوانست کردن
 ۴۰ بگو تا تو چه خواهی کرد بامن
 به مر از در چو گل یکروزه باشی
 بکردد سال و ماه و تو بگردی
 اگر پیمان چنین خواهدت بودن
 به یکروزه مرادی کشن برانی
 نیرزد کام صد ساله یکی نشک
 ۵۰ پس آن کامی که او یکروزه باشد
 دگر باره زبان بگشاد رامین
 ندانم کشوری چون کشور ماه
 ندانم مادری چون پاک شهر و
 ۶۰ هزاران آفرین بر کشورت باد
 هزاران آفرین بر مادر تو
 خنک آن را که هست نیک مادر
 دگر آن را که روزی باتوبودست
 دگر آن را که کردن دایگانی

۵۶ که آرامست چون تو دلستان را
 بست این فخر هر و شاهجهان را
 که دارد در شبستان چون تو مه و را
 بست این فخر و این اورنگ امرا
 که نامی گشتم از پیوند خوزشید
 مرا این خرمی بس تا بجاوید
 بدین گوشی که آوازت شنیدم
 اذین پس نشوم جز نیکنامی
 بدین چشمی که دیدارت بدیدم
 اذین پس نشوم جز نیکنامی
 نینم جز منراد و شادکامی
 پس آنکه ویس و رامین هردو باهم
 بستند از وفا پیمان محظیم
 نخست آزاده رامین خورد سوکند
 به یزدان کوست کیتی را خداونه
 بهماه روشن و تابنده خورد شید
 بفرخ مشتری و پاک ناهید
 بنان و با فملک با دین بزدان
 بروشن آتش و جان سخن دان
 که تا بادی و زد بر کوهساران
 و یا آبی رود بر رودباران
 نمانند با شب تیره سیاهی
 نه هرگز بشکند با دوست پیمان
 نه کس را دوست کیرد نه پسندد
 نه جز بر روی ویسه مهر و رزد
 بمه و دوستی پیمانها کرد
 چورامین بروفا سوکندها خورد
 پس آنکه ویس با اوی خورد سوکند
 ۷۰ که هرگز نشکند با دوست پیوند
 برامین داد یک دسته بنفسنه
 بیادم دار گفتا این همیشه
 کجا بینی بنفسه تازه بر بیار

- هر آن کو بشکند پیمانش از ما
بیاد آرم ازین سوگند و پیمان
که از ما بشکند پیمان ازین پس
بمیر و دوستی پیمان بکرددند
همیدون اختران آسمان را
گذشته حالها با هم بگفتند
چو رامین را دو هفته ماه در بر
چوزدین طوق کرد سرو سیمین
ندانستی که نیکوترا ازیشان
همه بالین بر از مشکو ذعنبر
کهرشان در خوشی انباز گشته
در افگنده بمیدان از خوشی گوی
دو تن بودند در بستر چو یک تن
بیاریدی نکشتی سینه شان تر
نهاده ویس دل بروی همچو مرهم
زیانی را ز شکر خواست توان
هزاران بوسه رامین بر گلش زد
کلید کام در قفل خوشی کرد
- جنین بادا کبود و کوز بالا
که من چون گل بیشم در گلستان
چو گل یکروزه بادا جان آن کس
- چوزین سان هر دوان سو تند خوردن
کوا کردن یزدان جهان دا
وزان پس هر دوان با هم بخفتد
بشادی ویس را بُد شاه در بر
- در آورده بویسه دست رامین
کر ایشان را بدیدی چشم رضوان
همه بستر پر از دُر بود و گوهر
شکر شان در سخن همار کشته
- لب اندر لب نهاده روی بر روی
ز تنگی دوست را در بر گرفتن
- اگر باران بران هر دو سمن بر
دل رامین سراسر خسته از غم
زنر گس کر زیان بودی فراوان
به ر تیری که ویسه بر دلش زد
- چو در میدان شادی سر کشی کرد .

بدان دلبر فزوئتر شد پسندش
کجا با مهر یزدان بود بندش
بسفت آن نفر در بر بها را
بکرد از پارسا یای پارسا را
چوتیر از زخمگاه آهیخت بیرون
نشانه بود و تیرش هردو پرخون
بتیرش خسته شد ویس دلارام
برآمد دلش رازان خستگی کام
چو کام دل برآمد این و آن را
فazon شد مهربانی هر دوان را
و زان پس همچنان دو مه بماندند
۱۰۰ بجز خوشی و کام دل نراندند

۴۶

اندر رفتن ویس و رامین بگوهستان نزد موبد

چو آکه گشت شاهنشه زرامین
که سر برداشت نالنده ز بالین
همانگه نزد رامین کس فرستاد
چه می خورد ز چه چو گان و چه نخچیر
یا تا چند گه نخچیر جویم
که سبزست از بهاران کشور ماه
قبص پوشیده رومی کوه اروند
کون غرمش میان لاله خفست
ز بس بر دشت غرقاب بهاری
چواین نامه بخوانی زود بشتاب

که ما بی تو دل آزاریم و ناشاد
همه بی روی تو بدم او دلگیر
پیاساییم و زنگ از دل بشویم
همی تابد ز خاکش زهره و ماہ
کلاه قاقم از تارک بیفکند
همان دنگش تن اندر گل نهفتست
نگیرد یوز آهوی شکاری
بهاران را بکام خویش دریاب

- ۱۰
- همیدون ویس را با خود بیاور
چو آمد نامه موبد به رامین
براه افتاد رامین با دلارام
چو آمد شادکام در کشور ماہ
هم از ره ویس شد تا پیش هادر
بدی-دار یکایک شادمان شد
- ۱۵
- کجا از روی رامین شد گستته
نهمته روی او گهگاه دیدی
بران دیدار خرسندی نبودش
هوا او را چنان یکبازه بفریفت
ز جانش خوشتر آمد مهر رامین
- ۲۰
- برو دیدار رامین گشت بسته
بنزد شاه یا در راه دیدی
فزوونی جست اندوهای نمودش
که یک ساعت همی از رام نشکیفت
چه خوش باشد بدل یار نخستین

آگاه شدن شاه موبد از کار ویس و رامین

- چو رامین بود با خسرو یکی ماه
بنخچیر و بر امش گاه و یگاه
پس از یک مه بموقان خواست رفتن
درو نخچیر دریابی گرفتن
شنهشه خفته بود و ویس در بر
که در برداشت چونان دل فروزی

- بیامد دایه پنهان ویس را گفت
که رامین رفت خواهد سوی ارمن
سپه را از شدنش آگاه کردند
هم اکنون بانگ کوس و نای رویین
اگر خواهی که رویش باز بینی
یکی بر بام شو بنگر ز بامت
بتیر و یوز و بازو چرخ و شاهین
بخواهد رفتن و دوری نمودن
قضا را شاه موبـد بود بیدار
بعجست از خوابگاه و تند بنشست
زبان بکشاد بر دشنام دایه
بگیتی نی زـو نا پارساتر
بیارید این پلید بد کنش را
که من کاری کنم با وی سزايش
سزد گر زاسمان بر شهر خوزان
که چونین رو سپی خیزد ازان بوم
بدآموزی کند مر کهران را
ذخوان خود نیايد جز بداندیش
- ۰ بچونین روزویس اچون توان خفت
بنخچیر شکار و جنگ دشمن
سرابرده بدشت هاه بر دند
زدر گاهش رسد برماه و پروین
بسی نیکوتر از دیباي چینی
که چون ناگه بخواهد رفت کامت
شکار دلت خواهد کرد رامین
ز تو آرام وز من جان ربومن
شنید از دایه آن وارونه گفتار
چوپیل خشمناک آشفته و مست
همی گفت ای پلید خوار مایه
ز سگ رسواتر و زو بی بهادر
بلایه کند پیر سگ منش را
دهم مر دایگانی را جـزایش
نبارد جاودان جـز سـنـگـبارـان
زـبـیـشـرـمـیـ وـشـوـخـیـ بـرـجـهـانـ شـوـمـ
- ۱۰ ۱۵ ۲۰

- مبادا کس که ایشان را پذیرد
کزیشان دایگانی جست شهر و
۲۵ چه خوزانی بگاه دایگانی
هر آن کو زاغ باشد رهنماش
پس آنکه کفت ویسا خویشکاما
نه جانت را خرد نه دیده را شرم
بخوردی نتک و شرم و زینهارا
۳۰ ذ دین و راستی بیزار کشتی
ذ تو نپسندد این آینین برادر
بگونه رویشان چون دوده کردی
همی تا دایه باشد رهنماش
علم چون کند دستان نوازی
۳۵ پس آنکه نزد ویرو کس فرستاد
بفرمودش که خواهر را بفرهنج
همیدون دایه را لختی پیرای
اکر فرهنگشان من کرد بایم
دو چشم ویس با آتش بسوزم
۴۰ ذ شهر خویش رامین را برانم
- وزیشان دوست جوید دایه گیرد
سرای خویش را پر کرد زاهو
جه نایینا بگاه دیدبانی
بگورستان بود همواره جایش
ز به-ر دیو گشته زشت ناما
نه رایت راستی نه کارت آزرم
بننک اندرزدی خود را و مارا
بچشم هر که بودی خوار گشتی
نه نزدیکان و خویشان و نه مادر
که ومه را بننک آلوده کردی
بود دیو تب-اهی همسرایت
کند کودک به پیشش پای بازی
بخواند و کرد با او یک ییک باد
بشفشاونگ فرهنگش در آهنچ
به پادافراه و بر جانش مبغشای
گزند افزون ز اندازه نمایم
وزان پس دایه را بردار دوزم
دکر هرگز بنامش بر نخوانم

پردازم ز رسوایی جهان را
 نکه کن تا سمن بر ویس گل رخ
 اگر چه شرم بی اندازه بودش
 زخت شاه چون شمشاد برجست
 مرو را کفت شاما کامکارا
 سخنها هر چه کفتی راست کفتی
 کنون خواهی بکش خواهی برانم
 و گر خواهی بیند جاودان دار
 که رامینم گزین دو جهانست
 چراغ چشم و آرام دلم اوست
 چه باشد گر بهرش جان سپارم
 من از رامین وفا و مهربانی
 مرا آن رخ بران بالای چون سرو
 مرا رخسار او ما هاست و خورشید
 مرا رامین گرامی تر ز شهر وست
 بکفتم راز پیشت آشکارا
 اگر خواهی بکش خواهی برآویز
 تو با ویزو بمن بر پادشايد

ز نگ هر سه بزدایم روان را
 بتندی شاه را چون داد پاسخ
 قضا شرم از دودیده بر ربوش
 بکش کرده بلورین بازو و دست
 ۴۵ چه ترسانی به پادشاه ما را
 نکو کردی (که) آهو نانهفتی
 و گر خواهی برآورد دید گانم
 و گر خواهی بر هنه کن بیزار
 تنم را جان و جانم را روانست
 خداوندست ویارو دلبر و دوست
 ۵۰ که من خود جان برای مهر دارم
 نبرم تا نب-رَد زندگانی
 بدل برخوشت است از ماموز مرد
 مرا دیدار او کامست و امید
 ۵۵ مرا رامین گرامی تر ز دیروست
 تو خواهی خشم کن خواهی مدارا
 نه کردم نه کنم از رام بر هیز
 بشاهی هر دوان فرمان رواید

- گرم ویرو بسوزد یا بیندد
و گر تیغ تو از من جان ستاند ۶۰
- پسندم هر چه او بر من پسند
مرا این نام در کیتی بماند
- بصد جان میخرم من نام چونین
شکاری شیر جان کیرو دمنده
- که دل دارد کنامش را شکفت
هزاران سال اگر رامین بماند
- چرا پرهیزم از سوزنده آتش
مردا آنکه توانی زو بریدن
- که دل دارد که جان من ستاند
مرا نز مرگ بیمست و نه از درد
- چو در دستم بود دریای سرکش
مراه آنکه توانی زو بریدن
- چو بشنید این سخن ویروز خواهر
برفت و ویس را در خانه‌ای برد
- برو آن حال شد از مرگ بدتر
که تو در پیش من باشه گفتی ۷۰
- بدو گفت این نبد پتیاره‌ای خرد
ترا از شاه و از من شرم ناید
- هم آب خود هم آب من ببردی
نکوبی تا تو از رامین چه دیدی
- چرا اورا ز هر کس بر گزیدی
بگنجش در چه دارد مرد گنجور
- بعجز رود و سرود و چنگ و طنبور
همین داند که طنبوری بسازد
- برو راهی و دستانی نوازد
نیینندش مگر مست و خروشان
- نهاده جامه نزد می‌فروشان
همیشه زو بهای می‌ستانند ۷۵
- جهودانش حرف و دوستانند

بمهرا درا دل از بهر چه دادی
 مکن کاری کزو تک آیدت پیش
 چرا داری بنگ خویش در خود
 بزشتی جان ایشان را مرنجان ۸۰
 مده نام دو کیتی از پی رام
 بهشت جاودان زو هست خوشت
 تو به دان با خدا و شوهر خویش
 همی بارید ویس از دیده گوهر
 درخت راستی را بر تو رفتی ۸۵
 که آید هیچ پند اورا بفریاد
 که داند مردم اورا باز پیوست
 ازین اندوز زین گفتار چه سود
 که دزدم هر چه در خانه دبودست
 که نتوانم زندش جاودان دست ۹۰
 بهشت جاودان و روی رامین
 که رویش را بهشت خویش بیم
 دگر بر خاک نفشدند ایچ گوهر
 سپرده کار ایشان را بدادار

ندانم تو بد و چون او فتادی
 کنون از شرم و از میو بیندیش
 چو شهر و مادر و چون من برادر
 نماندست از نیا کان تو جز جان
 مشو یکباره کام دیو را رام
 اگر رامین همه نوشست و شکر
 بگفتم آنچه من دانستم از پیش
 همی گنت این سخن ویر و بخواهر
 بد و گفت ای برادر راست گفتی
 روانم نه چنان در آتش افتاد
 دل من نه چنان در مهر بشکست
 قضا بر من برفت و بودنی بود
 در خانه کنون بـ تن چه سودست
 مرا رامین بمهرا اندر چنان بست
 اگر گویی بکی زبن هردو بگزین
 بعجان من که رامین را گزینم
 چو بشنید این سخن ویر و بخواهر
 برفت از پیش ایشان دل پر آزار

- چو خورشیدجهان بر چرخ گردان ۹۰
 شهنشه گوی زد بـا نامداران
 ز یکسو شاه موبد بود سالار
 ز یکسو شاه ویر و بود مهتر
 رفیدا بـار موبد بود و رامین
 ۱۰۰ دگر آزادگان و نامداران
 پس آنکه گوی در میدان فگندند
 هنر آن روز ویر و کرد و رامین
 ز چندان نامداران هنر جوی
 ز بام کوشک ویس ماه پیکر
 ۱۰۵ برادر را و رامین را همی دید
 ذبس اندیشه کردن گشت دلتنگ
 تن سیمینش را لرزه یافتاد
 خمارین نرگسان را کرد پرآب
 بشیرین لابه دایه کفت با ویس
 ۱۰ چرا با جان خود چندین ستیزی
 نه بابت قارنست و مام شهر و
 نه تو امروز ویس خوب چهری
 میان ماهرویان همچو مهری

نه ایران را تویی بانو و مهتر
 به ایران و بتوران نامداری
 بروی از گل بمی از مشک نابی
 بشاهی و بخوبی نام داری
 اگر صد گونه غم داری بدل بر
 فلك خواهد که چون تو ماه دارد
 چرا خوانی زیزدان خیره فریاد
 مکن بر بخت چندین ناپسندی
 چه دانی خواست از بخشندۀ زیدان
 خداوندی و خوبی و جوانی
 چو چیزی زین که داری یش خواهی
 مکن ماها ببخت خویش بیسند
 بتندی شاه را چندین میازار
 که این آزارها چون قطر باران
 جوابش داد خورشید سخن‌گویی
 بگفت ای دایه تا کی یافه گویی
 مکر نشینیدی از گیتی شناسان
 مکر نشینیدی این زرینه کفتار

نه توران را تویی خاتون و دلبر
 که بر ایران و توران کامگلاری
 سیز ماه و رشك آفتابی ۱۱۵
 چو رامین دوستی خودکام داری
 نماند چون بینی روی دلبر
 جهان خواهد که چون او شاه دارد
 که در گیتی بهشت خود ترا داد
 که آرد ناپسندی مستمندی ۱۲۰
 ازین بهتر که دادستت بگیهان
 تن آسانی و ناز و کامرانی
 ز بیشی خواستن یابی تباهمی
 بدین کت داد زیدان باش خرسند
 برادر را مکن بر خود دل آزار ۱۲۵
 چو گرد آید شود بک روز طوفان
 نگار سروقدّ یاسمين بوی
 ز نادانی در آتش آب جویی
 که باشد جنگ بر نظاره آسان
 که بر چشم کسان درد کسان خوار ۱۳۰

منم همچون پیاده تو سواری
 هنم بیمار و نالان تو درستی
 مرا شاه جهان سalar و شویست
 اگر شویست بس نادلپذیرست
 ۱۳۵ و گر شهر وست برمن بدگمانست
 و گر دیرو بجز ماه سما نیست
 و گر رامین همه خوبی و زیبست
 ندارد مایه جز شیرین زبانی
 زبانش را شکر آمد نمایش
 ۱۴۰ هنم با یار در صد کار (و) بی کار
 هم یارست و هم شو هم برادر
 مرا نامی رسید از شوی داری
 نه شوی من چو شوی بانوانست
 چه باید مرها آن شوی و آن یار
 ۱۴۵ مرا آن طشت زرین نیست درخور
 اگر بختم مرا یاری نمودی
 نه هوبد جفت من بودی نه رامین
 یکی با من چو غم با جان بکینه

ز رنج رفتن آگاهی نداری
 ندانی چیست بر من درد و سستی
 ولیکن بدسگال و کینه جویست
 کجا بدرای و بد کردار و پیرست
 بچشم من چو دینار کسانست
 مرا چه سود باشد چون هرانیست
 تو خود دانی چگونه دل فریبست
 نج‌وید راستی در هه-ربانی
 نهانش حنظل اندر آزمایش
 بگاه ههر بسا صد یار بی یار
 من از هر سه همی سوزم برادر
 مرا رنجی رسید از هر کازی
 نه یار من چو یار نیکوانست
 کزو باشد بجانم رنج و تیمار
 که دشمن خون من ریزد درودر
 دلارام-م بجز دیرو نه-ودی
 نبهره دوستان دشمن آیین
 یکی دیگر چو سنگ و آبکینه

یکی را با زبان دل نپست یاور یکی را این و آن هر دو ستمگر

۴۸

باز گشتن شاه موبد از کهستان به خراسان

خواشا جایا برو بوم خراسان	درو باش و جهان رامی خور آسان
زبان پهلوی هر کو شناسد	خراسان آن بود کزوی خور آسد
خور آسد پهلوی باشد خور آید	عراق و پارس را خور زو برآید
خوراسان را بود معنی خور آیان	کجا ازوی خور آید سوی ایران
چه خوش نامست و چه خوش آب و خاکست	زمین و آب و خاکش هرسه پاکست
بخاصه مرو در شهر خراسان	چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندر هوای او بنـازد	که آب و باد او با این بـازد
تو گفتی رود مرـوش کوثر آمد	همان بـوش بهشتی دیگر آمد
چو نـیک اختـر شـهنشـاه سـرافـراز	ز کـوهـستان بشـهـر مـرو شـد باـز
بـیـام گـوشـک شـد باـ سـیـمـتن وـیـس	نشـستـه چـون سـلـیـمان بـود وـ بلـقـیـس
نـگـهـکـرـدـآـن شـکـفـتـه دـشـتـ وـ درـدـید	جهـانـ چـون روـی وـیـس سـیـمـبر دـید
بنـازـ وـ خـنـدـه آـن بـت روـی رـا گـفت	جهـانـ بنـگـرـکـه چـون روـی توـ بشـکـفت
نـگـهـ کـنـ دـشـتـ مـروـ وـ مرـغـزارـش	همـیدـونـ بوـستانـ وـ روـدـ بـارـش
رـزـ انـدرـ رـزـ شـکـفـتـه باـغـ درـ باـغـ	زـخـوبـیـ وـ خـوشـیـ وـیـ رـاـ کـهـ وـ رـاغـ

- ۱۵ نگویی تاکدامین خوشتر ای ماه
بچشم نرگسینت مرو یا ماه
که گویی آسمانستی پر اختر
زمین مرو پنداری بهشتست
خدایش زافرین خود سرشتست
ز ویرو نیز من یشم به-ر سان
چو ویرو نیز بسیارست چاکر
کجاددمهر چون شیران جگرداشت
اگر نیکست ور بد مر ترا باد
که هستم کوردوار افتاده در دام
تو نام ویس ازان گیهان شنودی
مرا چه مرو باشد جای و چه ماه
یی-ابانم بود با او گلستان
تو تسا اکنون مرا ذنده ندیدی
که دل در مهر آن بی مهر ستم
پرستم خار گل را بر پی گل
پدید آمدش دنگ خشم بر دخ
بزردی روی او چون زعفران شد
تنش از کینه شد چون بید لرزان
خرد با مهر بروکین چیره گشتی
- ۲۰ چنان کز ماه خوشتر مرو شهجان
مرا چون ماه بسیارست کشور
نگر تاویس چون آزرم برداشت
مرو را گفت شاهه مرو آباد
من اینجا دل نهادستم بناک-ام
اگر دیدار رامین را نب-ودی
چو بینم روی رامین گاه و بیگاه
کلستانم بود بی او ییابان
مرا گر دل نه با او آرمیدی
ترا از به-ر رامین می پرستم
منم چون باغبان اند پی گل
شهنشه چون شنید از ویس پاسخ
بسرخی چشم او چون ارغوان شد
دلش در تن چو آتش کشت سوزان
چو از کین خواستی اورا بکشتنی
- ۳۰

خرد تندیش را آرام دادی
 زدی دست قضا آبی بسر آتش
 بزمتشی شاه ازو چون بستدی جان ۲۵
 نبرد هر کرا او هست یاور
 جهد از پای پیل و از دم شیر
 قضا دست بلا بر وی همی بست
 بهر کس بسته بر رامین کشاده
 بخشش اندر خرد را برد فرمان ۴۰
 زبان بگشاد بر وارونه گفتار
 بیابل دیو بوده اوستادت
 کشته باد خان و مان ویرو
 بجز جادو ازان گوهر نیاید
 نیارد شاخ بد جز تخم بد بار ۴۰
 نژادست او زیک شوهر دو فرزند
 چو نارو آب ناز و ویس (و) شیرین
 بلایه دایگانی شیـر داده
 تو نیز آن گوهرت بر باد دادی
 بهر جایی که خواهی ره گشادست ۵۰

چو تندی هوش را اندام دادی
 چو گشتی آتش تیزیش سر کش
 چو نیکوبود روی خواست بیزدان
 خبر دارد ز بیزدان تیر و خنجر
 نگردد هیچ بدخواهی برو چیر
 چنان چون ویس بت پیکر همی جست
 چو گنجی بود در بندی نهاده
 چو شاهنشه زمانی بود دُزمان
 نگرداش هیچ پادافراه کردار
 بد و گفت ای زسگ بوده نژادت
 بریده باد بند از جان شهر و
 که جز بد کیش ازان مادر نزاید
 نباشد مار را بچه بجز مار
 بچه بودست شهر و را سی و اند
 چو ایزد یار و ایرانشاه و رویین
 یکایک را ز ناشایست زاده
 ازیشان خود تو از جمشید زادی
 کنون سه راه در پیشت نهادست

یکی گرگان دگر راه همدان و نهادند
سه دیگر راه همدان و نهادند
برون رو تو بهر راهی که خواهی
رفیقت سختی و رهبر تباہی
همیشه بادت از پس چاهت از پیش
همه راهت زنان و آب درویش
گهت پر برف دشت و گاه پر مار
نبات او کبست و آب او قار
بروزت شیر همراه و بشب غول
نه آبت را گذر نه رود را پول ۵۵

رفتن ویس از مر و شاه جان بگو هستان

چوبشنید این سخن آزاده شمشاد
شد از گفتار موبد خرم و شاد
نمایش برد و چون گلنار بشکفت
ز پیشش باز گشت و دایه را گفت
برو دایه بشارت بر بویر و
همیدون مژده خواه ازمام شهر و
بگو آمد نیازی دختر تو
گرامی دوستگان و دلبر تو
برآمد مر ترا تابنده خورشید
ازان سو کت نبودت هیچ امید
امیدت را پدید آمد نشانی
ازان سو کت نبد در دل گمانی
کنون کت روز تنهایی سر آمد
دو خورشید از خراسان برآمد
همیدون مادرم رامزد گان خواه
که رسته شد ز چنگ ازدها ماه
بریده شد ز خمار تیز خرما
بهار تمازه شد این ز سرمه
برآمد گوهر رخشنه از آب ۱۰

چنان دانم که از هر بد رهانید
 بکام دوستان دور از بدان زی
 روانت آفتاب مردمی باد
 که باشد همه‌چو ویسه صد برستار
 که، از دیدنش گردد کور دشمن
 هم از پاکی هم از خوبی ستد،
 چه جان بر هر دلی گشته گرامی
 هرا بی تو درستی باد و شادی
 که باشد بخت ما بر کام پیروز
 که هر گز یکدگر را باد باریم
 کلید گنجها هر شاه را داد
 که باشد در شبستان ز من به
 هرا بی تو هبادا هیچ آزار
 سرای شاه ارزو زیر و زبر گشت
 ز هر چشمی روان شد جو بیاری
 بزاری سوخته کردند جمانش
 سراسر ویس را پدرود کردند
 بسا دل کز فراقش گشت بریان

هرا چون ایزد از هوبد رهانید
 پس آنگه گفت شاهها جاودان زی
 ترا از من درود در خرمی باد
 زنی کن زین سپس بر تو سزا از
 ز بت زویان بدل آن جوی بر من
 چراغ گزه ر و خورشید دود
 چو مه در هر زبانی گته نامی
 ترا بی من بزرگی باد و رادی
 چنین بادا ازین پس هر دو راز
 چنان در خرمی کیتی گذاریم
 پس آنگه بردگان را کرد آزاد
 بد و گفت این بگجوری دگر ده
 ترا بی من هبادا هیچ تیمار
 بگفت این پس نمازش بردو برگشت
 زهر سویی برآمد زار واری
 کسان شاه و سر پوشید گانش
 ز ایک چشم خونین رود کردند
 بسا چشم ما که بروی گشت گریان

- همه کس دل دران تیمار بسپرد
زهجرش هر کسی خسته جگربود ۳۰
- تو گفتی سیل هجران دل همی برد
وزیشان شاه رامین خسته‌تر بود
- ز دد دل دگر ره گشت بیمار
نیارامی-د روز و شب ز تیمار
- همی یک ساعت از گریه نیاسود
خروشان روز و شب بادل همی گفت
- که جان را از تو ناید جز تباہی
چه خواهی ای دل از جانم چه خواهی
- دوتا کردی جوانه سرو نوزم
سیه کردی بداغ عشق روزم ۴۰
- که بی کام تو باشد زندگانی
تو تلغی عشق را اکنون بدانی
- چگونه باشد اکنون روزگارت
نبد در هجیر یکروزه قرار
- بسارنجا که تو خواهی کشیدن
بساتلخا که تو خواهی چشیدن
- جدابی را چو نیش مار بینی
کنون بیسیج تا تیمار بینی
- بشد خرما و آمد نربت خار
کنون کت ناگه آمد فرقت یار
- بیار آمد ترا آن بد که کردی
پسچ ای دل که ارزانی بدردی
- که از پیش تو شد یار گزیده
بریز ای چشم خون دل ز دیده
- که بفروشی بیازار جدادی
سرشکت را کنون باشد روایی
- بیار خون دل چندانکه داری
بدین غم درخوری چندانکه بیاری
- مرا در خط عشقش تو کشیدی
نگارین روی آن دلبر تو دیدی ۴۵
- بگاه فرقت از گریه میاسای
کنون هم تو ز دیده خون پلای

سیاهی را بشوی از دیدگانم
 بخون مصقول کن رنگ رخانم
 که همچون ویس یک دلبر نینی
 جهان را شاید ار دیگر نینی
 که دیدار تو نپسند جز او کس
 چه باید مر ترا دیدار ازین پس
 نینیم نیز هر گز ماه و خورشید
 گر از دیدار او بردارم امید
 ۰۰ که با هجرانش کوری دوست دارم
 دو چشم خویش را ازین برآرم
 سزد گر خود جهان بینم نباشد
 چو دیدار نکاریم نباشد
 تـو شیر خشمناکی هنـت گورم
 الا ای تیره گـشته بـخت شـورم
 درو با من بهم شـایـستـه يـارـی
 بهـپـیـشـم بـودـ خـرـم سـرـغـزارـی
 ۰۰ مـراـ بـیـ مـونـسـ وـ بـیـ يـارـ کـرـدـی
 کـمـینـ کـرـدـی وـ يـارـمـ رـاـ بـبرـدـی
 چـوـ منـ بـدـبـختـ جـزـ بـیـ جـانـ نـشـایـدـ
 کـنـونـ جـانـ بـیـرـ کـمـ جـانـ نـبـایـدـ
 سـتمـگـارـاـ وـ ُـزـفـتاـ رـوزـگـارـاـ
 بـکـیـتـیـ خـودـ یـکـیـ کـامـ رـواـ کـردـ
 ۶۰ اـگـرـ پـیـشـهـ نـدارـدـ جـوـرـ وـ بـیدـادـ
 دـلـ اـزـ آـرـامـ دـورـ وـ تـنـ زـ بالـینـ
 هـمـیـ گـفتـیـ چـنـینـ دـلـخـستـهـ رـامـینـ
 کـهـ چـونـ یـابـدـ زـ اـنـدوـهـشـ رـهـایـیـ
 بـسـیـ اـنـدـیـشـهـ کـرـدـ اـنـدرـ جـدـایـیـ
 بـدـسـتـ چـارـهـ دـامـیـ کـرـدـ وـ بـنـهـادـ
 ۶۰ مـنـمـ بـسـتـهـ کـهـ بـیـمـارـیـستـ بـنـدـمـ
 کـهـ شـشـ مـاهـتـ تـاـ مـنـ درـدـمـنـدـمـ
 نـشـاطـ تـنـدرـستـیـ درـ تـنـ آـمـدـ
 کـنـونـ رـوزـ لـختـیـ درـ تـنـ آـمـدـ

- همه مانده چو من شش ماه بی کار
سراسر خفته اند آسوده از تک
نه بازانم سوی کبگان پریدند
چه آسایش بود بنیاد خواری
کنم یک چند که نخچ-پرگانی
پیرانم درو باز شکاری
سکان را نیز بر خوگان گشایم
گهی روی هوا بر مرغ پرآن
کهی با گور و آهو آزمایم
جهنده یوز را بروی گمارم
بینم باز شش مه دشت نخچیر
ز کوهستان بسوی شه گرایم
بزشتی داد یکسر پاسخ رام
ز دستان کرده چاری بی فروغست
دلش را ویس بایستی نه نخچیر
همی کفت از جهان گم باد رامین
که او را مرگ هست از آمدن به
رفیقت فال شوم و بخت وارون
- بدیدم اسپ و ساز خویش هموار
سمند و رخش من بایوزوبا سگ
نه یوزانم سوی غرمان دویدند
دلم بگرفت ازین آسوده کاری
اگر شاهم ده-د هم-دادستانی
روم زینجا سوی گرگان و ساری
تذروان را بیازان آزمایم
گهی بیشه کنم بر خوگ زندان
وزانجا سوی کوهستان گرایم
چو غرم آید بپیش اندر شکارم
- بدیدم شش مه این ایوان دلکیر
چو شش مه بگذرد روزی بیایم
چو شاهنشه شنید این یافه پیغام
بدانست او که گفتارش دروغست
هرو را عشق بد نه خانه دلکیر
- زبان بگشاد بر دشnam و نفرین
شدن بادش براه و آمدن نه
بکو هرجا که خواهی روهم اکنون

گیا و سنگش از خون تو رنگین
 همیدون ویس در چشم تو مرده
 وزین خوی بدت دوزخ نماید ۸۵
 چومی تلخست لیکن سودمندست
 ازو بسیار گونه هوش کیری
 مرورا هم بزرگی هم نکویی
 بدان پیوند باشی شاد و خرسند
 که پس کشته شوی در دامن ویس ۹۰
 برو هم زن بسویم هم برادر
 همان بهتر که زیر سنک باشد
 که بازی نیست با شیر شکاری
 بزودی از گذار سیل برخیز
 بسی بر زشت کیشان کرد نفرین ۹۵
 بجان شاه و جان خویش و پیوند
 نه بیرون آید از پند شهنشاه
 نه با کسها و خویشانش نشیند
 که من با تو دگر دارم نهانی
 ز دیگر روی مارا چون خدایی ۱۰۰
 رهت مارین و کهسارت پلنگین
 تو پیش ویس جان خود سپرده
 ترا این خوی بد با جان برآید
 ترا گفتار من امروز پندست
 اگر پند مسرا در گوش کیری
 بکوهستان زنی نامی بجوبی
 کنی با او بفال نیک پیوند
 نکردنی پیش ازین پیرامن ویس
 بر افروزم ز روی خنجر آذر
 برادر چون مرا زو نتک باشد
 نکر تا این سخن بازی نداری
 چو ابر آید تو با بارانش مستیز
 چو بشنید این سخن آزاده رامین
 بهما و مهر تابان خورد سوکند
 که هر گز نکند بر کشور ماه
 نه روی ویس را هرگز ببیند
 پس آنکه گفت شاهها تو ندانی
 تو از یلک روی بر ما پادشاهی

گر از فرمانت لختی سر بتایم
سر اندر پیش خود افکنده یا بام
چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان
یکی دارم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکر آلود
ولیکن در دلش چیزی دگر بود
شتا بش بود تا کی راه گیرد
براه اندر شکار ماه گیرد

۵۰

رفتن رامین به مدان بهجهت ویس

چو بیرون آمد از دروازه خرم
شد از تیمار هجرش نیمه‌ای کم
چو بادی از کهستان بر دمیدی
بهشتی بوی خوش ذی او رسیدی
خوش اراها که باشد راه ایشان
که دارند در سفر هنجار جانان
اگرچه صعب راهی پیش دارند
مراندا گلشن و طارم شمارند
بروی دوست باشد شادمان تر
هران کش راه باشد بی کران تر
اگرچه راه ناپدرا م باشد
پدرامد چو خوش فرجام باشد
چنان چون راه مهرا فزای رامین
چو کاری تلح کش انجام شیرین
وزو ناکام ویس مام پیکر
بیژه رده چو برگ از ماه آذر
ذمین ماه بر وی چاه کشته
کل رویش برنگ کاه کشته
سراسر زیور از تن برگشاده
همه پیرایها یکسو نهاده
ز خورد و خواب و از شادی بربده
هوای دل برو پرده در بده

دل از کام و لبان از خنده بسته
 همیدون مهر ویر و خوار گشته
 چو روی رام تابان و دلفروز
 ۱۵ ز مشکین موی رامین یادگارش
 بمانده چشم در راه خراسان
 ازین راه آمدی باد دلفروز
 پگاه بام رامین در رسیدی
 مرد را روی بر هن پشت بر مرد
 ۲۰ پیشنهاد نشسته نقش ارتفاک
 سپرده تن بر پنج و دل بتیمار
 پکه آنکه که خود پیرون نهد گم
 که از گیتی دو گونه زنگ بزدود
 یکی بربود زنگ غم ز جانان
 ۲۵ که آید در دمندی پیش دارو
 ز شادی هر دوان را گریه افتاد
 پس آنکه بسدین نوشین لبان را
 گرفته دست هم در خانه رفتد
 رسیدت دل بکام و کان بگوهر

همه کام جهان در دل شکسته
 بچشمش روی مادر مار گشته
 بروزش مهر بودی مونس روز
 شب تاریک بودی غمگسارش
 نشسته روز و شب بالای ایوان
 همی گفتی چه بودی گر یکی روز
 سمر گاهان نسیمی خوش دمیدی
 ز پشت رخش رسته چون سهی سرو
 گرازان رخش چون طاووس صدر نک
 درین اندیشه مانده ویس هموار
 یکی روزی نشسته بر لب بام
 دو خورشید از خوراسان روی بنمود
 یکی بزدود زنگ شب ز کیهان
 چنان آمد بنزد ویس بسانو
 پیچیدند بر هم مرد و شمشاد
 ببوسیدند هر دو ارغوان را
 ز شادی هر دو چون گل بر شکفتند
 بر امین گفت ویس ماه پیکر

- ۳۰ ترا باد این سرای خسروانی درو بنشین بناز و شادمانی
 گهی در دشت مرغان گیر و نخچیر
 به پیش آمد ترا نخچیر آسان
 چو هم شمشادم (و) هم زاد سروم
 بنشچیری چو من میکن دلت شاد
 ز فردا هیچ گونه یاد ناریم
 که خود جز خرمی کاری نیینیم
 بشب معشوق در آغوش گیریم
 همه کامی بجوییم و بیاییم
 که هم پیروز بخت و هم جوانیم
 بشادی هفت مه با هم بماندند
 دو عاشق هست و خرم در شبستان
 میان نعمت و فرمان روایی نشاط و عاشقی و پادشاهی
 نگر تا کام دل چون خوشن براندند
 ز شادی ذرّه‌ای باقی نماندند

آگاه شدن موبد از رفتن رامین نزد ویس و

شکایت کردن بهادر و نامه نوشتن بویر و

چو آگه گشت شاهنشاه موبد که پیدا کرد رامین گوهر بَد
 دَگر باده بشد با ویس بنشت گسته مهر دیگر ره پیوست
 دل رام آنگهی بشکیبد از ویس که از کردار بد بشکیبد ابلیس
 اگر خرگوش روزی شیر گردد دل رامین ز ویسه سیر گردد
 دل رامین ازین خو باز گردد دل رامین ازین خو باز گردد
 همان گه شاه شد تا پیش مادر به دلتنگی گله کرد از برادر
 مرو را گفت نیکو باشد این کار نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
 که رامین با ذنم جوید تباہی کند بدنام بر من گاه شاهی
 یکی زن چون بود با دو برادر چه باشد در جهان زین تنگ بدتر
 دلم یکباره برگشت از مدارا ازیرا کردم این راز آشکارا
 من این تنگ از تو بسیاری نهفتم چو ییچاره شدم با تو بگفتم
 بدان تا تو بدانی حال رامین نخوانی مر مرا بیهوده نفرین
 که من زان سان کشم از را بزاری که گردد چشم تو ابر بهاری
 هرا تو دوزخی هم تو بہشتی تو نپسندی بمن این نام نشته
 سپید آنگه شود از تنگ رویم که رویم را بخون وی بشویم
 جوابش داد مادر گفت هرگز دو دست خود نبرد هیچ گربز
 مکش اورا که او هست برادر ترا چون او برادر نیست دیگر

- نه در رژمت بود انباز و یاور
چو بی رامین شوی بی کس بمانی ۲۰
همان انباز و پشت راستینت
چو بشینی نباشد همنشینت
- که روزی بر جهان باشد خداوند
ترا ایزد ندادست ایچ فرزند
بدست او بماند جایگاهت
بمان تا کو بود پشت و پناهت
- برو روزی سرآید زندگانی
نباشد عم-ر مردم جاودانی
چو فرمان خدا آید بعجانت
همان بهتر که او بر جای باشد ۳۰
- بدست دشمن افتاد خان و مانت
مگر چون تو جهان آرای باشد
نژاد ما درین کشور بماند
مکر شاهی درین گوهر بماند
- کلید کنج در دست کسی کن
برادر رامکش زن راگسی کن
که زلف از مشک و روی از سیم دارند
بتان و خوب رویان می شمارند
- کلید گنجها در دست او ده
یکی را برگزین و دل بروئنه
مکر کت زان صدف دری ییابد
مکر کت زان صدف دری ییابد ۳۵
- که شاهی را و شادی را بشاید
چه داری از نژاد ویسه امید
جزان کو آمدست از تخم جمشید
نژادش گزچه شهوارست و نیکوست
- ابا این نیکوی صدگونه آهوست
مکن شاهها خرد را کار فرمای
روانت را بدین کینه میالای
هزاران جفت همچون دیس یابی
- چرا دل زان بلایه بسر نتابی
هن این را آگهی دیگر شنیدم ۴۰
- چنان دانم که من بهتر شنیدم

دگر باره شد اند بند ویر و
 ز می که هوشیار و گاه مستست
 کنون چون دید در دلش برخاست
 کت از ویر و همی آید تباہی
 ۴۰ که او برویسه چون تو مهر باست
 بود هر روز دیگر دوستان را
 که مهرش بر کسی دائم نپاید
 نپاید دیر (د) مهرش بی در نکست
 دلش خوش گشت لختی بر برادر
 ۴۵ که گشت از خشم دل رنگ رخش زرد
 ز تندی کرد چون شمشیر خامه
 که بر من بیشی و بیداد جویی؟
 که رایت بس بلند خویش کامست
 که رو باهی و طبع شیر گیری
 ۵۰ که با گور دمنده بس نیایی
 بدین بیچارگی و ناتوانی
 ذن من چون نشیند در بر تو
 بدین کار از تو نمیوشم بهانه
 شنیدستم که آن بد مهر بد خو
 بخوردن روز و شب با او نشستست
 همیشه ویس از بختش همی خواست
 تو از رامین بیچاره چه خواهی
 اگر رامین به مدائن ازانست
 همین آهوست ویس بدنشان را
 چنان زیبایی و خوبی چه باید
 بگل ماند که گرچه خوب رنگ است
 چو بشنید این سخن موبذ مادر
 چنان بر ویس و بر ویر و یا آز رد
 همانکه نزد ویر و کرد نامه
 بد و گفتش: که فرمودت نگویی
 پناهت کیست یا پشت کدام است
 نگویی تا که دادت این دلیری
 تو با شیران چرا شیری نمایی
 تو از من با نوم را چون ستانی
 اگر چه هست ویس خواهر تو
 چرا داری هر را تو بخانه

- کجادیدی یکی زن جفت دوشوی
دو پیل کینه ور بسته بیک هوی ۵۵
- مکر تا من ندیدم جایگاهت
فزون شد زانکه بد پشت و پناحت
- همی تا تو دلیر و شیر مردی
ندیدم در جهان نامی که کردی
- نه روزی بادشاهی را ببستی
نه روزی بسکالی را شکستی
- نه باجی بر یکی کشود نهادی
نه شهری را پیروزی گشادی
- هزرهای ترا هرگز ندیدم
نه نیز از دوست وز دشمن شنیدم
- نژاد خویشن دانی که چونست ۶۰
- بهنگام بلندی سرنگونست
نه روزی بله و بسکالی را شکستی
- تو از گوهر همی مانی باستر
که چون پرسند فخر آرد بمادر
- تراتیر افگنی بینم بهر کار
بنخچیر و بیازی نه پیگار
- بمیدان اسپ تازی نیک تازی
همیدون گوی تنها نیک بازی
- همی تا در شبستان سرایی ۶۵
- هنرهای یلان نیکو نمایی
گریزی چون زنان از پیش مردان
- چو در میدان شوی با هم نبردان
ازو رفته زبون داردت رو باه
- همی شیری کنی در کشود ماه
همانا زخم من کردی فراموش
- همیدون زخم‌ای نامداران
ستوده مرغزی چابک سواران
- بکینه همچو شیر مرغزاری ۷۰
- هنوز از مرزهای کشود ماه
همی آید همانا آوخ و آه
- مرا آن تیغ و آن بازو بجایست
که از روی زمین دشمن زدایست

چو این نامه بخوانی گوش من دار
 که شمشیرم بخون تست ناهار
 شنیدم هر چه تو گفتی ازین پیش
 همی گفتی که شاه آمد ز ناگاه
 ازیرا برد ویسم را ز گوراب
 ۷۵ نمودی مردمان را مردی خوبش
 همی گفتی که شاه آمد ز ناگاه
 ازیرا برد ویسم را ز گوراب
 اگر من بودم بسان خفته درخواب
 کنون باری نه هستی هوشیاری
 ز کار خود ترا آگاه کردم
 بهر راهی برون کن دیدبانی
 بکرد آور سپاه از بوم ایران
 همی کن ساز لشکر تا من آیم
 ۸۰ بهر مرزی همیدون مرزبانی
 از آذربایگان و دشت گیلان
 همی کن ساز لشکر تا من آیم
 بسر افشار تو بیاد کینه گنجت
 بجنگت نه چنان آیم من این بار
 کنم از کشته آن کشورت هامون
 بیارم ویس را بی کفش و چادر
 چنان رسوا کنم وی را کزین پس
 چو شاه این نامه زی ویرو فرستاد
 همان کردند ساز خویش نیکو
 ز راه ماه وز پیگار ویرو
 همان کردند ساز خویش نیکو

رفتن موبد از خراسان بیجانب همدان

سحرگاهان برآمد ناله نای روان شده همچو دریا لشکر از جای
 تو کفتی رود جیحون از خراسان همی آمد دمان سوی کهستان
 هر آن جایی که لشکر گه زدی شاه نیارستی گذشتند بر سرش همه
 زمین از بار لشکر بود بستوه که می رفتد همچون آهنین کوه
 تو کفتی سدِ یا جوج است لشکر همی شد پیک در پیش شاهنشاه
 همی شد پیک در پیش شاهنشاه چو پیک آمد بنزد شاه ویر و
 جهان بر چشم ویر و تیره گون شد زخم شاه چشم همچو خون شد
 همیکفت ای عجب چندین سخن چیست هر دُرا این همه پر خاش باکیست
 ۱۰ نشانده خواهرم را در شبستان بروون کرده بدی ماه زمستان
 هم او زد پس همو برداشت فریاد بدان تا باشد از دو گونه بیداد
 گزیده خواهرم اکنون زن اوست تو گویی بدسگال و دشمن اوست
 بصد خواری ز پیش خود براندش ییک نامه دگر باره نخواندش
 گناه او کرد و بر ما کینه ور گشت چنین باشد کسی کرد داد بر گشت
 ۱۰ نه سنگین است شاهنشاه نه روین چه بایستش بگفتن لابه چندین

سپاه آورد یك بار و مرا دید
چنان کم دید دانم کم پسندید
زپيش من به بد روزی چنان شد
که از خواری بگيتي داستان شد
نه پنهان بود جنگ ما دو سالار
ازان پس کو ز دست ما بيفتاد
که دیگر گون توان کردن بگفتار
چرا پيمود بر ما اين همه باد
دو تن ترسد ز بشکسته کمانی
عجیتر زیسن ندیدم داستانی
ندارد هیچ بخرد جنگم آسان
جه ترساند مرا کو بود ترسان

۲۰

۵۳

پاسخ فرستادن ویر و پیش موبد

پس آنکه پاسخی کردش با آین
به پایان تلخ و از آغاز شیرین
مردرا گفت شاهما نیکناما
بزرگا کینه جویا خویش کاما
چه پیش آمد ترا از خویش کامی
تو شاه و شهریار و پادشاهی
چنان باید که تو آهسته باشی
همه کاری نکو دانسته باشی
تو از ما مهتری باید که گفتار
بکام خویشن فرمان روایی
نکوبی جز با آین و سزاوار
هر دمندان سخن بر داد گویند
هر دل را ذ کینه ریش داری
هر کسی تو پیش داری
میان ما همی کینه نباید

۰

- و گر تو کینه جویی ما نجوییم
چه بندی بر کسی دیگر بهانه
زن اینک هر کجا خواهی همی بر
مرد را در زمان زی تو فرستم
مگر او را سه بار افزون ندیدم
مرا از خواهرم توان بریدن
چه باشد گر نشیند هم بر من
که هر گز ناید از من نابستنی
بداند کین سخن در من نگنجد
حدیث او همه بر رو نهادم
که هر یک در هنرها نام جوییم
که هر کس بشنود گوید که نیکوست
تو خود تنها شدستی پیش داور
بسی گفته سخن‌های نموزه
هـرا بـوده درو آین مردی
که از روی زمین دشمن زدایست
نه شمشیر من از شمشاد کردند
بـرـد تـیـغ من خـارـا و سـنـدان
- اگر تو یافه گویی ما نگوییم
تو بفرستاده‌ای زن را ز خانه
نه نامه باید ایدر نه پیمبر
اگر فرمان دهی فرمانبرستهـم
بـجـانـ منـ کـهـ تـاـ اـیدـرـ رسـیدـم
- و گر بینم چه نـگـ آـیدـزـ دـیدـن
چـوـ باـشـدـ بـانـوـیـ توـ خـواـهـرـ منـ
نـگـرـ تـاـ بـر~ منـ اـینـ تـهـمـتـ نـبـنـدـیـ
اـگـرـ عـقـلـتـ هـرـاـ نـیـکـوـ بـسـنـجـدـ
زـوـیـسـهـ پـاسـخـ اـینـ آـمـدـ کـهـ دـادـم
- سـخـنـ اـکـنـونـ زـنـامـ خـوـیـشـ گـوـیـیـم
سـخـنـ آـنـ گـوـچـهـ بـاـشـمـنـ چـهـ بـاـدـوـسـتـ
- بـدـیـنـ نـامـهـ کـهـ کـرـدـیـ سـوـیـ کـهـتـرـ
زـدـسـتـیـ لـافـهـ اـیـ گـوـنـهـ گـوـنـهـ
- بـجـنـگـ دـینـورـ توـ فـخـرـ کـرـدـیـ
- مـرـاـ گـفـتـیـ هـمـانـ تـیـغـمـ بـجـایـسـتـ
- اـگـرـ تـیـغـ توـ اـزـ پـوـلـادـ کـرـدـنـدـ
- اـگـرـ تـیـغـ توـ بـرـدـ خـوـدـ وـ خـفـتـانـ

که ز خمم چون ببر داز جان تو هوش
 که در بیداریش نای-اب دیدی
 سخنها کان مرا بایست گشن
 درین نامه تو گفتشتی سراسر
 دوچشم شوخ به باشد ز دو گنج
 گر این نامه بشکر بر بخوانی
 دگر طعنه زدی بر گوهر من
 گهر هر دان ز نام خویش گیرند
 بگاه رزم گوهر چون پژوهند
 اگر پیش آیم بر دشت پیکار
 با آب تیغ گوه-ر را بشویم
 چه گوهر چه سخن دانگی نیزند
 ییک سو نه سخن هر دی یه-اور
 بجا آریم هر یک نام و کوشش
 چو نامه آمد از گفتن پایان
 پیکش گفت این گیرو برو زود
 چو پیک از نزد دیر و شد بر شاه
 هوا چون بیشه دید از رمح و نیزه

که زادستی کلمه بر جای افسر

شود پیدا بسی نسک نهانی

که بهتر بد ز بام مادر من

چو مردی و خرد را پیش گیرند

زگرز و خنجر و زوین شکوهند

تو خود یینی که بازو چون کنم کار

کنم مردی بمیدان و نگویم

دران میدان که گردان کینه و رزند

که مارا هر دیست امروز یاور

که تا خود چون کنده دار بخشش

نهاد از زر سرخ هری ری بعنوان

بشاهنشه رسان این نامه چون دود

مرد را یافت بالشکرش در راه

چو سرمه گشته در ره سنگ دریزه

۳۰

۴۰

۵۰

ازان پاسخ بکار خویش درماند
 کند با وی زبهر ویس نیرو
 شد از آزار و از تندي پشیمان
 که مارا کردی از اندیشه آزاد
 بدانستم که بر ییداد کردند
 بخنگـت مـربـانـی بر نـشـستـم
 چنان چون دوستداران نـکـوـخـواـه
 دران ایـوان و بـاغ خـسـرـوـانـی
 ترا یـک سـال اـزانـپـس مـیـبـانـم
 هـم اـکـنـون وـیـسـه رـاـپـیـشـ منـ آـرـی
 هـمـانـ شـهـرـوـ جـهـانـ اـفـرـوزـ مـادرـ
 درود و هـدـیـهـ بـیـمـرـ بشـهـرـوـ
 گـلـ شـادـیـ بـیـاغـ مـهـرـ بشـکـفتـ
 بـجـوـیـ آـشـتـیـ آـبـ اـنـدـرـ آـمـدـ
 چـوـخـورـشـیدـیـ بشـاهـنـشـهـ سـپـرـدـندـ
 توـگـفتـیـ خـودـ عـرـوـسـیـ آـنـ زـمـانـ بـودـ
 کـهـیـ چـوـگـانـ زـدـنـدـگـهـ بـادـهـ خـورـدـندـ
 زـبـومـ مـاهـ سـوـیـ مـرـوـ رـفـتـندـ

چـوـشـاهـ آـنـ پـاسـخـ دـلـگـیرـ بـرـخـوـانـدـ
 کـجاـ اوـرـاـ گـماـنـ آـمـدـ کـهـ وـیـروـ
 چـوـ درـ نـامـهـ سـخـنـهاـ دـیدـ چـوـنـانـ
 هـمـانـ گـهـ نـزـدـ وـیـروـ کـسـ فـرـسـتـادـ

۵۰

تـراـ زـیـ منـ بـزـشـتـیـ یـادـ کـرـدـنـدـ
 کـنـونـ اـزـبـشـتـ رـخـشـ کـیـنـ بـجـسـتمـ
 منـ مـهـمـانـ توـ یـکـ مـاهـ درـ مـاهـ
 بـکـنـ اـکـنـونـ توـ سـازـ مـیـهـمـانـیـ

کـهـ منـ یـکـ مـاهـ زـیـ توـ مـیـهـمـانـمـ

۵۵

نـگـرـ تـاـ دـلـ آـزارـ نـدارـیـ
 کـهـ وـیـسـ خـواـهـ آـمـدـ توـ بـرـادرـ
 چـوـآـمـدـ پـاسـخـ هـوـبـدـ بوـیـروـ
 دـکـرـ رـهـ دـیـوـکـینـهـ روـیـ بـنـهـفتـ

دـوـچـشمـ رـامـشـ اـزـخـوـابـ اـنـدـرـ آـمـدـ

۶۰

دـگـرـ رـهـ وـیـسـ بـانـوـ رـاـ بـیرـدـنـدـ
 دـلـ هـرـ کـسـ بـدـیـشـانـ شـادـمـانـ بـودـ
 یـکـیـ مـهـ شـادـیـ وـ نـخـچـیرـ کـرـدـنـدـ
 پـسـ اـزـ بـلـ مـهـ رـهـ خـانـهـ گـرفـتـندـ

سرفنش گردن مو بد ویس را

چود مر و گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
 ز روی ویس بودی آفتباش زموی ویس بودی مشک نابش
 سخن گفت از هوای ویس با رام نشسته بسود روزی با دلارام
 ذبهر آنکه جفت بود رامین که بنشتی به بوم ماه چندین
 نبودی نیم روز آنجا قرارت اگر رامین نبودی غمکسارت
 مبر چندین گمان بد بمن بر جوابش داد خوردشید سمن بر
 کنی دیدار ویر و بر من آهو) (گهی گویی که با تو بود ویر و
 چرا بر من ذنی بیغاره چندین گهی گویی که با تو بود رامین
 نه اهریمن بدان رشتی که جویند مدان دوزخ بدان گرمی که گویند
 دروغش نیز هم گویند بسیار اگرچه دزد را دزدی بود کار
 بدشت و کوه بر نخچیر گانست تو خوددانی که زیر و چون جوانست
 نشستن با بزرگان باده خوردن ندارد کار جز نخچیر گردن
 مر و را دوستدار راستین است بعادت نیر رامین همچنین است
 نشسته روز و شب با رود و ساغر بهم بودند هر دو چون برادر
 کجا باشد جوانی خوشترين کام جوان را هم جوان باشد دلارام

جوانی ایزد از خوبی سر شست
چو رامین آمد اندر کشور ماه
بای-وان و بعیدان و بنخچ-بیر
اگر دیروست اورا بُد برادر ۲۰
نه هر کو دوستی ورزید جایی
نه هر کو جایگاهی مهربانی
نه هر دل چون دلت نپاک باشد
شنهشه گفت نیکست از چنینست
بدین پیمان توانی خورد سوگند
اگر سوگند بتوانی بدین خورد ۲۰
جوابش داد ویس ماه پیکر
چرا ترسم ذ ناکرده تباھی
پیچد جرم ناکرده رواني
پیمان و بسوگندم مترسان
چو در زیرش نباشد ناصوابی ۳۰
شنهشه گفت ازین بهتر چه باشد
بخود سوگند وز تهمت بزستی
کنون من آتشی روشن فروزم

مرد را بوی چون بوی بھشت
برامش جفت دیرو بود شش ماه
باز-دوه و بشانی و بت-دیر
و گر شهر وست اورا بود مادر
بزیر دوستی بودش خطایی
کند دارد بدل در بدگمانی
نه هر مردی چو تو بی-باک باشد
دل رامین سزای آفرینست
که رامین را نبودش با تو پیوند
نباشد در جهان چون توجواه، رد
بت آزادرسو یاسمن بسر
بوگند-دان نمایم بی-گناهی
نکنند سیر ناخودده دهانی
که دارد بی-گنه سوگند آسان
چه سوگندی خودی چه سردآبی
پاکی خود جزین در خور چه باشد
روان را از ملامتها بشستی
برو بسیار مشکو عود سوزم

تو آنجا پیش دینداران عالم
 بدان آتش بخور سوگند محکم
 هران گاهی که تو سوگند خوردی
 ۲۰ روان را از گنه با کیزه کردی
 مرا با تو نباشد نیز گفتار
 ازین پس تو مرا جان و جهانی
 نه پرخاند نه پیگار و نه آزار
 برابر دارمت با زندگانی
 چو پیدا گردد از تو پارسایی
 ترا بخشم سراسر پادشاهی
 چه باشد خوبتر زان پادشاهی
 که پسند مرد را پارسایی
 مرد را گفت ویسه همچنین کن
 ۴۰ مرا و خویشن را پاک دین کن
 همی تا تو بمن بر بدگمانی
 ازان در مر ترا باشد زیانی
 گناه بوده بر مردم نهفتن
 شهنجه خواند یکسر موبدان را
 ز لشکر سروران و کهبدان را

رفتن موبد با آتشگاه و گریختن ویس و رامین بری

با آتشگاه چیزی بی کران داد
 که نتوان کرد آن را سر بر سر یاد
 ز دینار و ز گوهرهای شهوار
 زمین و آسیا و باغ بسیار
 گزیده مادیانان تکارد
 همیدون گوسفند و گاو بی مر
 ز آتشگاه لختی آتش آورد
 بمیدان آتشی چون کوه بر کرد
 بکافور و بشکش پروردش داد
 بسی از صندل و عودش خورش داد

- ز میدان آتشی چون که برآمد
چو زرین گنبدی برچرخ یازان ۱۰
بسان دلبری در لعل (و) ملحم
چو روز وصلت اورا روشنایی
ز چهره نور در گیتی فگنده
نبود آگاه در گیتی زن و مرد
چو از میدان برآمد آتش شاه
ز بام گوشک موبد ویس و رامین
بزرگان خراسان ایستاده
ز چندان هتران یاکتن نه آگاه ۱۵
همان گه ویس در رامین نگه کرد
که آتش چون بلند افروخت مارا
بیا تا هر دو بگریزیم از ایدر
مرا بفریفت موبد دی بسوگند
۲۰ مرو را نیز دام خود نهادم
بدو گفتم خورم صد باره سوگند
جزین با وی سخن گفتم فرادان
کنون در پیش شهری و سپاهی
- که باگردون سر وی همیر آمد
شده لرزان و زریش پاک ریزان
گرازان و خروشان مست و خرم
همو سوزنده چون روز جدایی
ز نورش باز تاریسکی رمنده
که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
همی سود از باندی سرش با ماه
بدیدند آتشی یازان پیر وین
سراسر روی زی آتش نهاده
بدان آتش چه خواهد سوختن شاه
مرو را کفت بنگر حل این مرد
بدین آتش بخراهد سوخت مارا
بسوزانیم اورا هم بآذر
 بشیرینی سخنها گفت چون قند
نه آن بودم که در دام او فقادم
که رامین را نبند با ویس پیوند
دلش بفریفت ناگه بدستان
زم خواهد نمودن بی گناهی

مرا گوید آتش بر گذر کن
 بدان تا که ترو همتر بدانند
 بیا تا پیش ازین کومان بخواند
 پس آنکه دایه را گفتا چه گویی
 تو دانی کین نه هنگام ستیزست
 تو چاره دانی و نیرنگ بازی
 کجا در جای چونین چاره باید
 جوابش داد رنگ آمیز دایه
 من این را چاره چون دانم نهادن
 مگر مارا دهد دادار یاری
 کنون افتاد کرد ایدر هباید
 پس آنکه رفت بر بام شسته ان
 فراوان زر و گوهر بر گرفتند
 دهی از گلخن اندر بوستان بود
 بدان ره هرسه اندر باغ رفتند
 سبک بر رفت دامین روی دیوار
 چاره بر کشید آن هردوان را
 فرو بست از سر دیوار دستار
 جهان را از تن پاکت خبر کن
 کجا در ویس و رامین بد گمانند
 درا این راستی در دل بمساند
 وزین آتش مرا چازه چه جویی
 که این هنگام هنگام گریزست
 نگر در کار ما چاره چه سازی
 که اینجا هیچ استادن نشاید
 بگفتا نیست کاری خوارمایه
 سر این بند چون دانم گشادن
 برافروزد چراغ بختیاری
 کجا من میروم با من بیاید
 نگر زانجا چگونه ساخت دستان
 پس آنکه هرسه در گرمابه رفتد
 چنان راهی که از هر کس نهان بود
 ز موبد با دلی پر داغ رفتند
 فرو هشت از سر دیوار دستار
 بدیگر سو فرو هشت این و آن را
 پس آنکه خود فرد آمد ز دیوار

بايin زنان هر سه برفتند
 بدو در کارديده باعiani
 ييازاميid چون در بوستان شد
 بخواند از خانه پنهان قهرمان را
 گزideh هرچه آن باشد تکاور
 سلاحم با همه ساز شکاري
 نماز شام رفتن را يياراست
 نديده روی او را آدمي زاد
 زناخوشi چو کام ازدها بود
 ز بوی هر دوان چون طبل عطار
 سوم جانكش و شير دمنده
 ازان شادي كجا بودند با هم
 تو گفتی هيچ شب در ره نبودند
 كه دوزخ عاشقان را چون بهشتست
 همه زشتی بچشم خوب و نیکوست
 فراز برف همچون گلستانست
 كه در مستی غم و سختی نداند
 ز مر و شاهجهان زی ری رسیدند
 چو ديوان چهره از مردم نهفتند
 همی دانست رامين بوستانی
 همان گه پيش مرد باغان شد
 ۴۰ فرستادش بخانه باغان را
 بفرمودش كه رو اسپان يياور
 همي دون خوردني چيزی كه داري
 يياور دند آن چيزی كه او خواست
 ز مر و اندريابان رفت چون باد
 ۵۰ ييانی كه آرام بلا بود
 ز روی ويس و رامين گشته فرخار
 كوير و شوره و ريك رونده
 دو عاشق را شده چون با غ خرم
 ز گرها و كوير آگه نبودند
 ۶۰ بچين اندر بسنگي بر نبشتست
 چو باشت مرد عاشق در بر دوست
 كوير و كوه او را بوستانست
 كجا عاشق به مرد مست ماند
 بدء روز آن ييان را بر يدند

بگاه دوستی شایسته اوست ۶۰
 مرورا دستگاهی سخت نیکو
 که خود بهروز شیرو بود نامش
 همیشه شاد از وی دوستانش
 ذینتنده نهفته اختران چهور
 هوا با تیرگی انباز گشته ۶۵
 بگام خویش فریح بخت و پیروز
 نبودش دیده را دیدار باور
 که یابد نیک مهمانی چو رامین
 پیوش این راز ما در زیر چادر
 مکن کس را ز همانانت آگاه ۷۰
 ترا بختم بهمان من آورد
 نه چاکر بل ذ چاکر نیز کمتر
 به پیش بندگانت بنده باشم
 شوم با چاکران از خانه بیرون
 یکی خشنودی جانت مرا باد ۷۵
 بگام خوبش بنشستند صدر روز
 بعی گرد از رخان کام شته

بری در بود رامین را یکی دوست
 جوانمرد هنرمند و بی آهو
 به بهروزی بداده بخت کامش
 زخوشی چون بهشتی خان و مانش
 شبی تاریک بود و ماه با مهر
 جهان چون چاه سیصد بازگشته
 همی شد رام تا در گاه بهروز
 چو رامین را بدید آن مهر پرورد
 همی گفت ای عجب هنگام چونین
 مرورا گفت رامین ای برادر
 مکوکس را که رامین آمد از راه
 جوابش داد بهروز جوانمرد
 خداوندی و من پیش تو چاکر
 ترا فرمان برم تا زنده باشم
 اگر فرمان دهی تامن هم اکنون
 سرای و جز سرایم مر ترا باد
 پس آنکه ویس بارامین و بهروز
 گشاده دل بگام و در بیسته

- بروز اnder نساط و شادمانی
گهی می بر کف و گه دوست در بر
شده می نوش بر رخسار دلبر ۸۰
- بسادی و برامش با دلارام
بیانگ مطرب از خواب اندر آمد
نهادندیش بر کف باده ناب
کهی طنبور و گاهی چنگ در بر
بدستان و نوای دلنوازان
بیاری یکدگر را جان سپاریم ۸۵
- بعچشم دشمنان تیر جفاایم
بداندیشان مارا رنج و زاریست
ز راه مهربانی رخ نتایم
بناز اندر چو دو بشکفته با غیم
که از پیروزی ارزانی بدینیم ۹۰
- چنان کبک دری در پیش شاهین
هم از باده هم از خوبی شده مست
امید اندر دل موبد شکسته
لب آنگه بر لب رامین نهاده
زعشقش کیش همچون کیش رامین ۹۵
- بسچون زهر شبکیران بر آمد
هنوز از باده بودی هست (و) در خواب
نشسته پیش او رامین دلبر
همی گفتی سرود مهر بازان
همی گفتی که ما دو نیک باریم
- بهنگام وفا کنج و فایم
چو مارا خرمی و شادخواریست
برنج از دوستی سیری نیایم
بهر اندر چو دو روشن چرا غیم
- ز مهر خویش جز شادی نینیم
خوشا ویسا نشسته پیش رامین
خوشا ویسا نشسته جام بر دست
خوشا ویسا بکام دل نشسته
خوشا ویسا بخنده لب گشاده
- خوشا ویسا بمستی پیش رامین

زهی رامین نکو تدبیر کردی
 زهی رامین بکام دل همی ناز
 زهی رامین که در باغ بهشتی
 زهی رامین که جفت آفتابی
 هزاران آفرین بر جان شهر و
 هزاران آفرین بر کشور ماه
 هزاران آفرین بر جان قارن
 هزاران آفرین بر خنده ویس
 بیارای ویس جام خسروانی
 کر از دست تو کیرم جام مستی
 ندانم هفت چون گشتم بکامت
 گر از دست تو جام نوش گیرم
 نشاط من ز تو آرام یابد
 دلم درجست و در وی گوهری تو
 ابی گوهر مبادا هرگز این درج
 همیشه باد باغ رویت آباد
 بسا روزا که نام ما بخوانند
 چنان خوبی و چونین مهر بانی

که چون ویسه یکی نخچیر کردی
 که داری کام دلرا نیک انباز
 همیشه با گل ارد بپشتی
 بفترش هر چه تو خواهی بیابی
 که دختش ویسه بود و پور ویرو ۱۰۰
 که چون ویس آمدست ازوی یکی ماه
 که از پشت آمدش این ماه روشن
 که کردست این جهان را بندۀ ویس
 درو می چون رخات ارغوانی
 مرا مستی نیارد هیچ سستی ۱۰۵
 ز رویت یاز مهرت یاز جام
 چنان دانم که جام نوش گیرم
 غمان من ز تو انجام یابد
 کنارم برج و در وی اختری تو
 ابی اختر مبادا هرگز این برج ۱۱۰
 دو دست من بیاغت باغبان باد
 خردمندان شکفت از ما بمانند
 سزد گر نام دارد جاودانی

- کنون از دوست کام خویش دیدی دلا بسیار درد و ریش دیدی
 ویا از گل رخی تابان تر از مهر ۱۱۵ دلی چون خویشتن دیدی بر از مهر
 نبرد بد سگالان را همی ساز بروز و شب بدین چهره همی ناز
 نشاط عشق با تیمار باشد که خرما در جهان با خار باشد
 نباشد در خود دیدار مهرش کنون ارجان کنی در کار مهرش
 جهان از بهر چونین یار باید روان از بهر چونین کار باید
 که جز فرمان یزدان نایدت پیش ۱۲۰ تو اکنون می خور از فردا میندیش
 ازان بهتر که تو امید داری مکر کارت بود در مهر کاری
 چنین گفتارها را یاد کردی هران گاهی که رامین باده خوردی
 وزان سو شاه را کام عنابود ازین سو ویس را کام بلا بود
 شهنشه زا شتاب و ناخوشی بود گر ایشان را بناز اندر خوشی بود
 دل از بند گمانی بر گشادن ۱۲۵ که او سوگند ویسه خواست دادن
 زمانه روز او را تیره شب کرد چو ویس ماه پیکر را طلب کرد
 بدل در آتشی مانده جهان سوز همی جستش ذ هرسو یك شب انروز

گردیدن شاه موبد بگیتی در طلب ویس
 چو از دیدار ویسه گشت نومید بچشمیش تیره شد تا بنده خورشید

که هم دستور بودش هم برادر
 تگاورد باره‌ای چون تند می‌غی
 بر از الماس پر آن تیردانی
 ۰ ز درد دل زبانش ویس گویان
 چه روم و هند چه ایران و توران
 نه خود دید و نه از کس نیز بشنید
 کهی چون شیر بود در مرغزاران
 کهی چون مار بود اندر نیستان
 ۱۰ همی شد پنج مه چون مرد شیدا
 کهی آسیب زد بر جانش کرما
 کهی انگشت و گه شیر شبانان
 ذمینش فرش بودی دست بالین
 رفیقش راه بود و جفتش اندوه
 ۱۵ همه تلخیش وی را گشته شیرین
 بسا خونا که چشم‌مش ریخت برابر
 و یا تنها بماندی جایگاهی
 کجا افزونتر از باران گرستی
 سپاه و گنج و رخت بی‌شمارم
 سپردش زرد را شاهی سراسر
 گزید از هر چه او را بود تیغی
 بسختی چون دل کافر کمانی
 بشد تنها بکیتی ویس جویان
 همه روی زمین آباد و ویران
 نشان ویسه هر جایی پرسید
 کهی چون دنگ بود در کوه‌ساران
 کهی چون دیو بود اندر ییابان
 بکوه و یشه و هامون و دریا
 کهی شمشیر زد بر تنش سرما
 گهی خوردی فطیر راه‌بیان
 نخفته ور بخفته شاه مسکین
 بدین سان پنج مه برداشت و برکوه
 شده بد بختی وی بخت رامین
 بسا سنگا که دستش کوفت برسر
 چو بی راهی همی رفتی بر اهی
 بیخت خویشتن چندان گرستی
 همی گفتی دریغا روزگارم

- کنون بی شاهی و بی دل بهاندم
بچونین روزمردن سخت نیکوست
جدا گردد همی از من یک اندام
که خود جانم زمی بیزار گشته است
زمین در زیر پایم آهین است
همی آید بچشم ازدهایی
هوا چونست چون زهری کشند
مرا این عشق بالاین غم چه بایست
نگر چون زار گردد مردم پیر
که با هجران او دوزخ بدیدم
یفزاید مرا مهر و وفاش
تو گویی عیب اورا دوست دارم
بکار خویشن بیتا و دانـا
چنان گشتم که گر بینم ندانم
درینما رنج من در مهر کاری
همان آتش بجان من درافتاد
فیضند هیچ کام اینجهانی
همه کس دل ذ مهر من بشویند
- ۲۰ ز بهر دل سراسر بر فشاندم
هم از دل دور ماندستم هم از دوست
جو بر جستنش بردارم یکی گام
مرا انده ازان بسیار کشته است
تو گویی باد بیشم آتشین است
زگیتی هرچه بینم دل گشایی
دلم چونست چون اسپی کشند
به پیری گر نبودی عشق شایست
بدین غم طفل گردد پیر دلگیر
بهشتی را زگیتی برگزیدم
چو یاد آرم بدل جورو جناش
بتر گردم چو عیش برشمارم
ذ پیش (از) عاشقی بودم توانا
کنون در عاشقی بس ناتـوانم
درینما من در هوشیـماری
که رنجم را ببرد از ناگهان باد
دل من کور گشت از مهرمانی
مرا اندر جهان اکنون چه گویند

که دیوانه چو من باشد بهر حال
 چنین با گور و آهو آرمیده
 شنیدم بیهده گفتار دشمن ۴۰
 چرا فرمانش را طاعت ندارم
 بد و بخشم همه گنج و نگینم
 خدارند او بود من بnde باشم
 هران چیزی که از راخوش مرانوش
 تنشیکبۀ اره سست و ناتوان گشت ۴۵
 که مرگش را کند روزی بهانه
 پس آنکه دشمنی جایش بگیرد
 هوای ویس جستن در نوردد
 همگر روزی بیابد زندگانی
 دگر بازه جهان زو شادمان شد ۵۰
 و یا درویش بی هایه درم یافت
 بشادی هر کی هزده همی داد
 همه بازارها آیین بیستند بر آین رود سازان بر نشستند
 بر افشناندند چندان زرّ و گوهر
 که شد درویش آن کشور تو انگر

نامه نوشتن رامین بهادر

- بدان گاهی که شاهنشاه موبد
برون رفت از نگارین کاخ و گنبد
دل از شاهی و شهر خویش برداشت
بیابان بر گزید و کاخ بگذاشت
- بدان زاری و بدروزی همی کشت
چو ماہی پنج و شش بگذشت بر گشت
ز شادی جان اورا جامهای کرد
بهم بودند ازین پاکیزه مادر
- وزیشان زرد را مادر دگر بود
شنبیدستم که او هندو گهر بود
فرستاده به مردو آمد نهانی
شتاپان تر ز بهادر مهرگانی
- همیشه اشک مادر بود خونین
کهی از درد دل فریاد خواندی
کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند
ازو یکباره بگسترنده پیوند
- همیشه اشک مادر بود خونین
کهی از درد دل فریاد خواندی
کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند
همیشه اشک مادر بود خونین
- کهی بر روی خون دیده راندی
کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند
زنی را از دو گیتی بر گزیدند
چو آگه شد ز رامین شادمان شد
- کهی بر روی خون دیده راندی
کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند
زنی را از دو گیتی بر گزیدند
چو آگه شد ز رامین شادمان شد
- بنامه گفته بود ای نیک مادر
کجا اورا بعجان هن سنتیز است
هم از دیس است آزرده هم از من
همی جوید بما بر کام دشمن

گرامی تر ز چون او صد برادر
 ازو جز برتی و سرکشی نیست
 بجز خوشی و کام دل نرا نم
 زیمین کربی اندر چاه باشم
 ۲۰ کجا با من هم از یک مام و باست
 بمیدان در چنو پنجاه خواهم
 نیاسودم ز بارزی و ز خنده
 که گفتی آهوم در پنجه یوز
 که آتش نیز بایستش بفرجام
 ۲۵ که آتش دار و پادافره نمایست
 ز ویس شادم و از باده مستم
 بدان تا حال و کار من بدانی
 که قیمار جهان باشد گذاری
 و زین پس هرچه باشد هم نمایم
 ۳۰ که گردد جایگاه شاه بی شاه
 مرا خود بخت بر تختش نشاند
 و یا در چشمۀ حیوان بشستت
 بجان من که گرد آرم سپاهی

مرا یک موی دیس ماه بیکر
 مرا از دیس باری جز خوشنی نیست
 هرانگاهی که از وی دور مسام
 هران گاهی که بر درگاه باشم
 نه چرخست از نه ماه و آفتاب است
 بهر نامی که خواهی زو نکام
 همی تا رفه ام از مرد گندم
 بمرد اندر چنان بودم شب و روز
 نه بس بود آن بلاخوردن بنا کام
 با آتش مان چه سوزد نه خدا است
 کون اینجا که هستم تندستم
 فرستادم بتو نامه نهادی
 نگر تا هیچ گونه غم نداری
 نمودم حال خویش و روز و جایم
 همی گردم بگیهان تا بدان گاه
 چو تخت هوبد از وی بازماند
 نه او را جان بگوهی بازبستت
 و گر زین پس بماند چندگاهی

فرود آرم هرورا از سرتخت نشیم با دلارام بـ. تخت	۳۵
تو گفتار هرا در دل نگهدار نباشد دیر، باشد زود این کار	
چو گفتارم پدید آید تو گو زه درود ویس جانافزای بپذیر	
بسی خوشت رزبوی گل بشبکیر زشادی دل بران نامه برافشاند	
چو مادر نامه فرزند برخواند چو ازره اندزآمد نامه آن روز	
نباشد هیج دانایی ذ تو به شنهشه نیز باز آمد دگر روز	۴۰
تو گفتی خواست از شادی پریدن دنک آن کس کزو عبرت گرفتست	
خنان را کارها چونین شکفتست دل مادر برست از رنج دیدن	
پس آنگه نه طرب ماند نه تیمار جهان را کارها چونین شکفتست	
نماید چند بـازی بلعجب دار نگرتـا از بـلای او نـالی	
که گـر نـالی زـنـالـه برـمـحـالـی نگـرـتـا اـزـهـوـای اوـنـازـیـ	
کـهـگـرـنـازـیـ زـنـازـشـ بـرـمـجـازـیـ	

آگاهی دادن مادر موبد را از ویس و رامین و نامه نوشتن برآمین

چو شاهنشه یکی هفته بیاسود	ز تنهایی همیشه تنکدل بود
چو دستورش ذیش او برفتی	مرورا دیو اندیشه گرفتی
شبی مادر بد و گفت ای نیازی	چرا از رنج و انده میگدازی

چنین غمگین و درمانده چرایی
نه شاهان جهان بازت گزارند
جهان از قیروان تا چین (تو) داری
چرا همواره چونین مستمندی
به پیری هر کسی نیکی فزايند
دکر بر راه ناخوبی نپويند

نه بر ايران و توران پايشابي
دل و ديده بفرمان تو دارند •
بهر کامي که خواهی کامگاري
چرا اين سست جانتدا پسندی
کجا از خواب برنایي در آيند
ذپيری کام برنایي نجويند

کجا پيريش باشد سخترين بند
ترا تا پير گشتی آز بيش است
شهنشه گفت اي مادر چنيست
زنی را برگزیدم از جهانی
نه گر پندش دهم پندم پذيرد

کجا همان موی سپيدش بهترین پند
دلم زين آز تو بسيار ريش است
دلم گوئي که هم با من بکينست
همی از وی نياراهم زمانی
نه با شادي و ناز آرام گيرد

مرا شش ماه در گيتي درانيد
کتون غمگین و آشفته بدانم
همی تا باشد اين دل در تن من
اگر جانم ذويں آگاه گشتی
پذيرفتم که گر رویش بیینم

چنان دارم که فرمان خدايم
دکر هرگز بروی او فیارم
ذفرماش دکر بیرون نیاییم
کناه رفته را اندر گذارم

بر امین نیز جز نیکی نخواهم
 تو گویی در دلش افتاد آذر
 تو گفتی ناردان بر زعفران ریخت
 بخود گفنا برین گفتار سوگند
 نه هرگز نیز با ایشان ستیزی
 چنان کاندر وفا ناید زفتی
 بگویم چون بیندی راست پیمان
 زشادی روی او چون لاله بشکفت
 هزاران بوشه بر پایش همی داد
 مرا از دوزخ سوزان برآور
 روانم بازده یکبار دیگر
 سر از فرمانت هرگز بر ندارم
 بدين روشن و جان خردمند
 بروشن جان نیکان و نیاکان
 بفرهنگ(و) وفا و دانش و داد
 دل از آزار و کردارش بشویم
 ز دل تنایمش جز مهربانی
 دل و جان مرا دارو بود ویس

بر امین نیز جز نیکی نخواهم
 چو این گفتار ازو بشنید مادر
 زدیده اشکخونین بر رخان ریخت
 گرفتش دست آن پرمایه فرزند
 که خون ویس و رامینم نریزی
 بجا آری سخنهایی که گفتی
 کجا من دارم آگاهی ازیشان
 چو مادر با شنه این سخن گفت
 بدست و پای مادر اندد افتاد

۲۵
۳۰
۳۵
۴۰

همی گفت ای مرا با جان برابر
 بنیکوبی بکن یک کار دیگر
 که فرمان ترا بر دل نگارم
 بخورد آنگاه با مادرش سوگند
 به یزدان جهان و دین پاکان
 بآب پاک و خاک و آتش و باد
 که بر رامین ازین پس بد نجویم
 نخواهم بر تن و جانش زیانی
 شبستان مرا بانو بود ویس

به یزدان جهان و دین پاکان
 بآب پاک و خاک و آتش و باد
 که بر رامین ازین پس بد نجویم
 نخواهم بر تن و جانش زیانی
 شبستان مرا بانو بود ویس

گناه رفه رازو در گذارم
 چوشاعنشه بدین سان خوردسو گند
 پس آنگه مادرش نامه فرستاد
 سخنها گفت نیکوترا ز گوهر
 بنامه گذته بود ای جان مادر
 ز فرمانم نگر تا سر نتابی
 چو این نامه بخوانی زود بشتاب
 که چشمم کور شد از بس گرستن
 چراغ جانم اندر تن فرو مرد
 همی تا روی تو بینم چنینم
 ترا خواهم که بینم در جهان بس
 شهنشه نیز همچون من نواست
 چو بی تو گشت او قدرت بدانست
 چه ما یه در جهان رنج و بلا دید
 کنون بر گشت و باز آهد پشیمان
 بخورد از راستی پا کیزه سو گند
 گرامی داردت چون جان و دیده
 ترا باشد ز بیرون داد و فرمان

۴۰ دکر هرگز برویش باز نارم
 بکار ویس دل را کرد خرسند
 بنامه کرد رفته یک یک یاد
 بکاه طعم شیرین تر ز شکر
 بهشت و دوزخست فرمان مادر

۴۵ که از دادار جز دوزخ نیابی
 هرا یک بار دیگر زنده درباب
 تم خواهد همی از جان گستن
 بهار کامم اندر دل پژمرد
 به پیش دادگر رخ بر زمینم

۵۰ که بر من نیست فرخ تر ذتوکس
 تنش گویی ذ یادت بی روانست
 بکیتی کشت چندان کو توانست
 نگر چه روزگار ناسزا دید
 بجز دیدارت اورا نیست درمان

۵۵ که هرگز نشکند در مهربیوند
 وزین دیگر برادر برگزیاوه
 چنان چون دیسه را اندر شبستان

- شمارا چون پدر آزاده موبد
دلت جوید بگفتارو بکردار
مکن تندی و چونین سخت مستیز
و گرچه ماية بسیار داری
چرا جویی دگر جا ایرمانی
ترا ایزد ز خاک او سرشنست
چرا جویی همی ازوی جدانی
چه خواهی جستن از شاهی فروتنر
بچرخ اندر چه یابی به خود شید
چرا جویی بسته کان دیگر
ببردن دش پیشت بادپایان
ز حال مادر و موبد پرسید
عنان از ری بسوی مرد بر تافت
چو اندر تاج در شاهواری
چو مشک ولاله شد خاک همه راه
همی تایید چون ماه دو هفته
چو سردی بود رسته خسروانی
هزاران رشته در پروین گسته
- هم او باو بود هم تو سپهبد
نیاشد نیز هرگز خشم و آزار
تو نیز از دل بر دن کن بیم و بر هیز
که از ییگانگی سودی نیاری
چو داری در خراسان مرزبانی
خراسانی که چون خرم بہشتست
ترا دادست بر وی پادشاهی
ددین ییگانگی و رنج بسی مر
طبع اندر چه داری به زامید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر
چو آمد پاسخ نامه پایان
دل رافین ازان نامه بتفسید
چواز پیمان و سوگند آگهی یافت
نشانده دلبرش را در عماری
ز بوی زلفو رنگ روی آن ماه
اگر چه بود در پرده نهفته
و گرچه بود در ره کاروانی
هوا او را بآب مهر شسته

بکام خود نشسته پنج شش ماه
شده از نازکی چون قطره آب
یکی خویش را صد بر فزوده
چو چشم شاه موبد بر وی افتاد

برو ناتاقته نود خور و ماه
رتری همچو سروی سبز و شاداب
نه کس دیده چو اونه خودشند
همه شغل جهان او را شد از یاد

چنان کان خوبی ویسه فزون بود
فرامش کرد آزار گذشته
دگر بله بر امش دست برداشت
بکام دل همی بودند خرم

۸۰ مرد را نیز مهر دل بیفزود
تو گفتی دیو موبد شد فرشته
جهان را بازی و سخره شمردند
ز می دادند کشت کامرا نم

۵۹

نشستن موبد در بزم باویس و رامین و سرورد گفتن رامین به حال خود

دگر باره شدند از مهر بی غم	چوشاه ویس و رامین هرسه باهم
پوزش کینه را از دل زدند	کاه رفته را پوزش نمودند
نشسته شاد با ویس دل فروز	شه شاهان پیروزی یکی روز
چو روی ویس در وی لعل باده	بلورین جام را بر کف نهاده
بروی هر دو کام دل همی راند	بخواند آزاده رامین را و بشاند
نصیب گوش بودش چنگ رامین	نصیب گوش بودش چنگ رامین

- زشادی بر سر آب آمدی سنگ
که روی ویس مثل کل شکفتی
که نه یکباره سنگینی نه روین
ز دل منمای چندین مستمندی
بجام باده بنشان گرد تیمار
سرآید رنجهای اینجهانی
بعد آید ترا روزی دهد داد
وزین اندیشها آزاد باشی
مرد را هم نماند حال یکسان
خرد با مفرز او با می برآمیخت
بحال عشق از آن پیشین نکوت
که از دل برگرفت اندوه دیرین
سزای آنکه در وی مهر کاری
سخن ور ماه دیدم آسمانی
نسیم و رنگ او هردو بهشتی
که شادی سزای شادخواری
ز هر کاری گزیدم با غبانی
همی یشم شکفته نوبهارش
- چورامین گه که بناختی چنگ
بحال خود سرود خوش بگفتی
مدار ای خسته دل اندیشه چندین
مکن بادوست چندین ناپسندی
- زمانی دل برود و باده خوش دار
- اگر ماندست لختی زندگانی
همان گردون که بر تو گرد بیداد
- بسا روزا که تو دلشاد باشی
- اگر حال تو دیگر گرد گیهان
- چوشاهنشاه راهی در سرآویخت
- زرامین خوش سرودی خواست دیگر
- دیگر باره سرودی گفت رامین
- شکفته باغ دیدم نوبهاری
- رونده سرو دیدم بوسنانی
- گلی دیدم درو اردیبهشتی
- بــگاه غم سزای غمگساری
- سپردم دل بعمرش جاودانی
- همی گردم میان لاله زارش

۲۵ بداندیشم چو حلقه مانده بر در من اندر باغ روز و شب مجاور
 بهر کس آن دهد بزدان که شاید حسودان را حسد بردن چه باید
 ازیرا مه بدو دادست بزدان سزاوارست با مه چرخ گردان
 زشادی گشت عشق اندر دلش نو چوبشنید این سرود آزاده خسرو
 ز ویس ماه پیکر جام می خواست درین هجر ویس از دلش بر خاست
 ۳۰ فرو شوید زدل زنگار هستی بدان کز می کند یکباره مستی
 بشادی زی بسلام نیکخواهان سمن بر ویس گفت ای شاه شاهان
 همه کارت سزای آفرین باد همه روزت پیروزی چنین باد
 بنیکی آفرین بر شاه کردن خوشست امروز هارا باده خوردن
 بشادی ساعتی با ما نشیند سزد کر دایه روز ما ببینند
 ۴۵ کنیم اوراز حال خویش آگاه اگر فرمان دهد پیروزگر شاه
 که چون او نیست شهرا مهر بانی بیزم شاه خوانیمش زمانی
 به پیش ویس بر ترسی نشاندند پس آنکه دایدا زی شاه خوانند
 که می خوردن زدست دوستان به شنیشه گفت رامین را تو می ده
 بشادی می همی دادو همی خورد جهان افروز رامین همچنان کرد
 دل پر مهر از را گشت یاور می اندر مغز او بنمود و هر
 نهان از شاه گفتش ای پری زاد چو ویس لاله زخم را می همی داد
 که گشت عشق را ازمی دهیم آب بشادی و برآمش خود می ناب

- نهان از شاه با رامین بخندید
بروم مهر کشتت نیک بر باد
دل ما هر دو مهرافزای باشد
کجا من بر تو نگزینم دوان را
مرا تو یاد باشی من ترا یاد
دل موبد ذ تیمار آتشی باد
سخنها ی که می گفتند پنهان
بعدی داشت دل را آرمیده
برامین گفت رامین چنگ بردار
سخن کم گوی و شادی مان یافزای
شده رامین ذ مهر دل خروشان
تونیز ارمی همی گیری چنان گیر
بعی زردی زری من فروشی
زاداید زنگ اندیشه ذ جانم
نداند دشمنم درد نهانی
مگر درد دل از دشمن پوشم
که جز هستی دگر چاره نیابم
کزو درمان کنی یچارگی را
- دل ویس این سخن نیکو پسندید
مرورا گفت بخت راهبر باد
همی تا جان ما بر جای باشد
بدل مگزین تو بر من دیگران را
تو از من شاد باشی من ذ تو شاد
دل ما هر دوان کان خوشی باد
شهنشه را بگوش آمد ازیشان
شنیده کرد بر خود ناشنیده
بدایه گفت دایه می تو بگسار
سرود عاشقان بر چنگ بسrai
وزان پس داد دایه می بدیشان
سرودی گفت بس شیرین و دلگیر
مرا از داغ هجران زرد شد دوی
می کلگون کند کلگون رخانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی
بهر چاره که بتوانم بگوشم
از آند و روز و شب مست و خرابم
چه خوشی باشد آن میخوارگی را

همیشه مست باشم می‌گسارم
 بدان تا از غم آگاهی ندارم
 خبر دارد تو کویی ماهرویم
 اگرچه من ز شیران جان ستام
 همی بستاند از هن عشق جانم
 خدایا چاره بیچارگانی
 مرا و جز مرا چاره تو دانی
 چنان کزش برأری روز روشن
 ۶۵ ازین محنت برآری شادی من
 چورامین چندگه نالید برچنگ
 همی از ناله او نرم شد سنگ
 اگر چه داشت مهر دل نهانی
 پدید آمد نهانی را نشانی
 دلی در تف آتش هانده ناکام
 چگونه یافته در آتش آرام
 چو هستی جفت شد با مهر بانی
 دو آتش را فروزنده جوانی
 دل رامین صبوری چون نمودی
 بچونان جای چون برجای بودی
 جوان و مست و عاشق چنگ در بر
 نشسته یار پیش یار دیگر
 نباشد بس عجب گر زو نشانی
 پس دید آید ز حال مهر بانی
 ۷۰ چنان آبی که گردد سخت بسیار
 بسند زیر بند خویش ناچار
 همیدون مهر چون بسیار گردد
 به پیش پندو دانش خوار گردد
 چوازمی مست شد پیروز گر شاه
 بشادی در شبستان رفت با ماه
 بجهای خویش شد آزاده رامین
 ۷۵ هر را خار بستر سنگ بالین
 دل هوبد ز ویسه بود بر درد
 دران هستی هرودا سرزنش کرد
 بد و گفت ای دریغ این خوب رویی
 که بالو نیست لختی مهر جویی

- شکفته نفر در باغ بهاری
ولیکن تلغخ باشد در چشیدن
بعنطل مانست آین و کردار
یکی چون تونه دیدم نه شنیدم
گرفته گونه گونه دوستکانان
نه همچون دوستکانت دوستکانی
که پندارید تنها هردوانید
ز بخت شور چشمش کور باشد
ابا صد یار پندارد که تنهاست
مرد را چون که البرز یند
خوشی ینید و دسوایی ینید
که گستاخی کند از دوست دشمن
مکن گستاخی و منشین برو بر
طبع آتش همیشه سرکش آمد
مکن با آتش سوزان دلیری
بدان گه بین که بی آرام باشد
چو برجوشدو با جوشش تایی
که تو با خشم من طاقت نداری
- تو چون زیبا درختی آبداری
گل و برگت نکو باشد زدیدن ۸۰
 بشکر ماندت گفتار و دیدار
بسی شوخان و بی شرمان بدیدم
بسی دیدم بگیتی همربانان
ندیدم چون تو رسوا مهربانی
نشسته راست پیش من چنانیه-د ۸۵
همیشه بخت عاشق شور باشد
بود پیدا و پندارد نه پیسداست
کلوخی را که او در پس نشیند
شما هر دو بعشق اندر چنینید
مباش ای بت چنین گستاخ برم من ۹۰
اگر گردت روزی پادشا خر
مثال پادشا چون آتش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری
بدان منکر که دریا رام باشد
اگر چه آب او را رام یابی
مکن با من چنین گستاخ واری ۹۵

کجا بر تو فرود آید یـك بـار
 من از هـرت بـسی سـختی بـدیدم
 مـرا تـاکـی بـدـین سـان بـستـه دـارـی
 مـکـن باـمـن چـنـین نـامـهـرـبـانـی
 اـگـر رـوـزـی زـبـندـم بـرـ گـشـایـی
 وـفـا وـمـهـرـ توـ بـرـ جـانـ نـگـارـم
 تـرا بـخـشم خـرـاسـان وـکـهـسـتـان
 جـهـانـرا جـزـ بـچـشم توـ نـبـیـنـم
 تـرا باـشـیـ ماـیـهـ تـختـ وـ نـگـیـنـم
 مـرا يـكـ دـسـتـ جـاـمـهـ يـكـشـکـمـهـنـ ۱۰۵
 چـوـبـشـنـیدـاـيـنـ سـخـنـهـاـ وـیـسـ دـلـکـشـ
 دـلـشـ آـنـ شـاهـ بـیـمـدـلـ رـاـ بـیـغـشـوـدـ
 بـدـوـگـفتـ اـیـ گـرـانـمـایـهـ خـداـونـدـ
 مـرا پـیـونـدـ توـ خـوـشـترـ زـکـامـسـتـ
 نـهـمـ بـرـ خـاـكـ پـایـ توـ جـهـانـ بـیـنـ ۱۱۰
 نـگـرـ تـاـقـوـ نـپـنـدـارـیـ کـهـ هـرـ گـزـ
 مـرا دـرـ پـیـشـ چـونـ توـ آـفـتـابـیـ
 توـیـ درـیـاـ وـ شـاهـانـ گـلـ بـیـارـنـدـ
 اـگـرـ مـنـ پـرـسـتـازـیـ رـاـ سـزاـیـمـ

کـجـاـ بـیـنـ بـیـاـ دـایـنـ بـرـدـفـتـهـ دـیـسـوارـ
 زـ هـجـرـاتـ بـسـیـ تـلـغـیـ چـشـیدـمـ
 بـتـیـغـ کـیـنـ دـلـمـ رـاـ خـسـتـهـ دـارـیـ
 کـجـاـ زـینـ هـمـ تـراـ دـارـدـ زـیـانـیـ ۱۰۰
 سـتـیـزـهـ بـفـکـنـیـ مـهـرـ نـمـایـیـ
 تـراـ بـخـشمـ زـشـادـیـ هـرـچـهـ دـارـمـ
 توـ باـشـیـ آـفـتـابـمـ درـ شـبـسـتـانـ
 توـ باـشـیـ ماـیـهـ تـختـ وـ نـگـیـنـمـ
 مـرا يـكـ دـسـتـ جـاـمـهـ يـكـشـکـمـهـنـ ۱۰۵
 فـتـادـ اـنـدـرـ دـلـشـ سـوـزـنـدـ آـتـشـ
 جـوـابـشـ رـاـ بـشـیرـینـیـ یـسـالـوـدـ
 مـبـرـآـدـ اـزـ تـوـمـ يـكـ رـوزـ پـیـونـدـ
 دـکـرـ پـیـونـدـهاـ بـرـ مـنـ حـرـامـسـتـ
 کـهـ خـاـكـ پـایـ توـ بـهـترـ زـ رـامـیـنـ ۱۱۰
 بـعـنـ خـرـمـ بـودـ رـامـیـ گـرـبـزـ
 چـراـ جـوـیـمـ فـرـدـغـ مـاـهـتـابـیـ
 توـخـورـشـیـدـیـ وـشـاهـانـ گـلـ بـیـارـنـدـ
 اـزـینـ پـسـ توـ مـرـایـ منـ تـرـایـمـ

- که تو بینی زمن زنهر خواری
تو خود دانی که بی جان زیست نتوان
گرامی تر ز هر دو چشم روشن
ازین پس دارمت خود کام و خشنود
ز گفتار چنان زیبا و در خور
که خوشت ر زان نباشد باد نیسان
زمستی درد بودش خواب شیرین
ز رامین و ز موبد برداش بار
نبودش هیچ کس هم تای رامین
مگر بر با مش آمد خسته دل رام
ز دل صبر و ز دیده خواب رانده
ز مشکین ابر او بارنده کافور
چو روی ویس گشته پردگی ماه
بدرد آنکه زو شد ماه پنهان
چو روی ویس بانو در شبستان
امید اندر دلش مانده چو زوپین
شب تاریک او را روز رخشان
زمین پر گل او را خز و ملعم
- ۱۱۵ نگر تا در دل اندیشه نداری
مرا مهر توباجان هست یکسان
یکی تا موی اندام تو بر من
گذشته رفت شاهها بودنی بود
شنه شه را شکفت آمد ز دلبر
یکی بادش بدل بر جست چونان
- ۱۲۰ امیدش تازه شد چون شاخ نسرین
شنه شه خفته بود و ویس بیدار
کهی زان کرد اندیشه کهی زین
دران اندیشه جنبش آمد از بام
- ۱۲۰ هوا او را زبستر بر جهانده
شی تاریک همچون جان هم جور
سرا پرده کشیده ابر دی ماه
هو اچون چشم رامین گشته گریان
- ۱۳۰ نشسته بر کنار بام رامین
ز مهر ویس برف او را گلفشان
کنار بام وی را کاخ و طلام

اگر چه دور بود از روی دلبر
 همی آمد بمغزش بوی دلبر
 چو با دلبر نبودش روی پیوند
 چه دانی خوشتراز عشقی بدین سان
 ازان ترسد که روزی بد سگالش
 پس آنکه دوست را آید ملامت
 چورامین چندگه بر بام بشست
 نبود او را زیان از برف و باران
 اگر هر قطره ای صد رود گشتی
 جهان را بود آن شب یم طوفان
 دل اندر تاب و جان در بویه جفت
 نگارینا روا داری بدین سان
 تو دیگر دوست را در بر گرفته
 هن اینجا بی کس و بی یار مانده
 تو در خوابی و آگاهی نداری
 بیار ای برف بر جان پر آتش
 کر آهی بر کشم برفت بسویم
 الا ای باد تنه مدی کن زمانی
 بجنیان کیس و انش را ذ بالین

همی جانفزايش ببود خرسند
 که باشد عاشق از بدخواه ترسان ۱۳۵
 بداند ناگهان با دوست حالت
 ورا آن روز بر خیزد قیامت
 شب تاریک با سرها بپیوست
 که اندر جانش آتش بود سوزان
 ازان آتش یکی اخکر نکشتنی ۱۴۰
 که اشک چشم او شد جفت باران
 غریوان بادل نالان همی گفت
 تو در خانه من اندر برف و باران
 میان قاقم و سنجاب خفته
 دو پای اندر گل تیمار مانده ۱۴۵
 که عاشق چون همی گردید بزاری
 که بی دل را همه رنجی بود خوش
 جهان همواره آتش بر فروزم
 دران تندي بهم بر ذن جهانی
 ذ چشمی زاستر کن خواب نوشین ۱۵۰

بگوشش در فگن آواز زارم	بگو باوی که من چون دل فگازم
بتهایی نشسته بـ چـ هـ حـ الـ مـ	بـیرـفـ انـدرـ بـسـکـامـ بـدـسـکـالـمـ
مـکـرـ لـخـتـیـ دـلـشـ بـرـمـ بـسـوـزـدـ	کـهـ بـرـمـنـ خـودـ دـلـ دـشـمـنـ بـسـوـزـدـ
اـکـرـ زـینـ اـبـرـ بـیـرونـ آـیدـ اـخـترـ	بـدرـدـ منـ زـ منـ گـرـ یـدـ فـزوـنـترـ
چـوـوـیـسـ آـگـاهـ شـدـ اـزـ جـنـبـشـ بـامـ	بـگـوـشـ آـمـدـ هـرـوـ رـاـ زـارـیـ رـامـ
شتـابـ دـوـسـتـیـ درـ جـانـشـ اـفـتـادـ	همـانـ دـمـ دـایـهـ رـاـ پـیـشـشـ فـرـسـتـادـ
همـیـ تـاـ دـایـهـ باـزـ آـمـدـ چـنـانـ بـودـ	کـهـ گـفـتـیـ بـیـ شـکـیـبـ وـ بـیـ روـانـ بـودـ
فرـودـ آـمـدـ بـزـوـدـیـ دـایـهـ اـزـ بـامـ	زـرـامـینـ دـاشـتـ نـزـدـ وـیـسـ پـیـغـامـ
نـگـرـاـ مـاـهـرـوـیـاـ زـوـدـسـیـرـاـ	بـخـونـ عـاشـقـانـ خـورـدنـ دـلـیـ رـاـ
چـراـ یـکـبـارـهـ بـرـمـ چـیـرـ گـشـتـیـ	چـهـ کـرـدـمـ تـاـ زـ مـهـرـمـ سـیرـ کـشـتـیـ
منـ آـنـ درـ وـفاـ وـ مـهـرـبـانـیـ	کـهـ توـ دـیدـیـ چـراـ پـسـ توـ نـهـ آـنـیـ
منـ اـنـدـرـ بـرـفـ وـ توـ درـ خـزـ وـدـیـباـ	منـ اـذـ توـ نـاـ شـکـیـبـهـاـ توـ شـکـیـبـاـ
توـدـرـشـادـیـ وـمـنـ درـ رـنـجـ وـتـیـمـارـ	تـوـبـاـخـوـشـیـ وـ منـ باـ درـدـ وـ آـزارـ
مـکـرـدـادـارـهـانـ قـسـمـتـ چـنـینـ کـرـدـ	تـراـ آـسـوـدـگـیـ دـادـ وـ مـرـاـ درـدـ
اـکـرـ بـزـدـانـ هـمـهـ کـامـیـ تـراـ دـادـ	مـرـاـ شـایـدـ هـمـیـشـهـ هـمـچـنـینـ بـادـ
اـزوـ خـواـهـ کـهـ هـرـ کـامـیـ بـیـابـیـ	کـهـ توـ نـازـکـ دـلـیـ غـمـ بـرـتـابـیـ
مـرـاـ بـایـدـ هـمـیـشـهـ بـنـدـگـیـ کـرـدـ	مـرـاـ بـایـدـ هـمـیـشـهـ اـنـدـهـانـ خـورـدـ
توـشـادـیـ کـنـ کـهـ شـادـیـ رـاـسـزـایـیـ	بـرـانـ کـامـتـ کـهـ بـرـمـنـ پـاـدـشـایـیـ

همی‌دانی که من چون مستمندم
 بدل در بند آن مشکین کمندم
 شب تاریک و من بی‌صبر و بی‌کام
 زدیده خواب رفته وز دل آرام ۱۷۰
 چو دیوانه دوان بر بام و دیوار
 شده جمله‌جهان بر چشم من تار
 بدیدادرت همی امید دارم
 مسوزان این دل امیدوارم
 شب تاریک بر من روز گردان
 کنار تو مرا جان بوز گردان
 بسرمای چنین سخت روان سوز
 نشاید جز کنار دوست جان بوز
 مرا بنمای روی جان فزایت
 ۱۷۵ بمن بر سای زلف مشک سایت
 بر سیمینت بر زرین بر م نه
 کم‌جاخود سیم و زر هر دو بهم به
 دلم در مهر تو گمراه گشتست
 برآهم بر فرات چاه گشتست
 بدرد من مشو یکباره خرسند
 مرادر چاه رنج افتاده هپسند
 گر امیدم ز دیدارت بیرمی
 هم اکنون پرده صبرم بدرتی
 مزن بر جان من تیغ جفاوت
 ۱۸۰ مبر امیدم از مهر و وفات
 که من تا در زمانه زنده باشم
 پیش بندگانت بنده باشم
 چو ویس دلبر این بیغام بشنید
 دلش چون شیره بر آتش بجوشید
 بدایه گفت چار من چه دانی
 مرا از دست موبد چون رهانی
 که او خفست اگر بیدار گردد
 سراسر کار ما دشخوار گردد
 اگر تنها درین خانه بماند
 ۱۸۵ شود بیدار و حال من بداند
 برآیسی که خسپد یار با بار
 ترا با وی بباید خفت ناچار

- بدوکن پشت و رو از او بگردان
که او مستست و باشد مست نادان
اگر بباید کی باز داند
چگونه باز داند پوست از پوست
بچاره دایه را باشی بگذاشت
ببوسه ریش اورا ساخت مرهم
بکستردن میان آن کل و آب
ز تن جامه ز دل اندوه برکند
چنان بودند آن هر دو دلفروز
و یا خود آتشی پیوسته با کاه
ها پر مشک بود از بوی ایشان
همانا شد ببازیشان نظاره
بیرد از شرمشان ابر گهربار
بخوشی هردوان انباز کشته
کهی از دست مهرافزای رامین
و یا بر هم فکنده خزو ملحم
چه خوش باشد که پیچد یار بر یار
نکنجیدی میان هردوان موی
کهی در راز و گه در ناز بودند
- تن تو بر تن من نیک ماند
بدان مستی و بیهوشی همی کوست
۱۹۰ بگفت این و چراغ از خانه برداشت
پیش دوست شدسر مست و خرم
بر آهخت از بر سیمینش سنجاب
سیه رو باهی از بالا بر افگند
گل و نرگس بهم دیدی بنوروز
۱۹۵ بسان مشتری پیوسته با ماه
زمین پر لاله بود از روی ایشان
برفت ابر و پدید آمد ستاره
هواجون آن دو گوه ردید شهوار
دو عاشق در خوشی هم راز گشته
- ۲۰۰ کهی بودی ز دست ویسه بالین
تو گفتی شیرو می بودند در هم
پیچیده بهم چون ماز بر مار
لب اندر لب نهاده روی بر روی
همه شب هردوان در راز بودند

هم از بازی خوشی بسیار کردند ۲۰۰
 نبود اnder کنارش ماه ماهان
 بجای سرو سیمین خشک نی بود
 کجا باشد کمان مانده تیر
 بلی دیدار باشد ملجم از خار
 زخم دل خروشان گشته چون ابر ۲۱۰
 چه دیوی تو که هستی در برم جفت
 مرا با دیو چون افتاد پوند
 چراغ و شمع جست و روشنایی
 بگو تا توجه چیزی و چه نامی
 نه کس بشنید چندان بانگ و فریاد ۲۲۰
 بخفته یار او او مانده بیدار
 همی باشد بر گلنار گوهر
 که چون روز آیدانده بایدش خورد
 بدرد آنکه تنها ماند از جفت
 همه کس را شبی مارا چو روزی
 ز تاویکی پدید آید شب من
 دلا بسیج تا بر دل خوری تیر

هم از بوسه شکر بسیار خوردند
 چو از مستی در آمد شاه شاهان
 بدست اندام هم بسترش بیسود
 چه مانستی بویسه دایه پیر
 بدستش دایه بود از ویس دیدار
 بجهت از خواب شاهنشاه چون بیر
 گرفته دست آن جادو همی گفت
 نرا اnder کنار من که افکند
 بسی از پیشکازان سرایی
 بسی پرسید وی را تو کدامی
 نه دایه هیچ گونه پاسخش داد
 مگر رامین که بود اnder بر یار
 همی بوسید بیجاده بشکر
 ز بیم روز اندیشه همی کرد
 سرو دی سخت خوش بادل همی گفت
 شبا بس خرمی بس دل فروزی
 چو هر کس را برا آید روز روشن
 بنزدیک آمد اینک بام شبک پیر

- خوشا کاراکه بردی آشنايی
جهانا جز بدی کردن ندانی
گر از نوشم دهی يك بار کامي
بدار رزاکه بود آن روز پيشين
من آنکه کشتی اندر موج برم
قضای بد مرا در مهری افگند
چدد در دست اين که توان گفت با کس
چون زد يكم همی ترسم ز دوری
نه همچون خويشن دانم اسيري
خدايا هم تو فرياد دلم رس
همی ناليد رامين بر دل ديش
ربوده دلبرش را خواب نوشين
خروش شاه بشنيد از شبستان
تو گفتني ناگه آتش در دلش ریخت
بدو گفت اي نگلدين روی برخيز
توازن هستي شدي در خواب نوشين
دران غم مانده كز تو دور هانم
من از يك بد چنین قرسان ولر زان
- اگر با وي نبودستي جدابي
دهی شادي و بازش میستانی
پایانش دهی از زهر جامي
که عشق اندر دل من گشت شيرين
که دل بر هر بدی خرسند کردم
فزون از مهر مالو مهر فرزند
کرا گوبم که تو فرياد من رس
چو دورم نیست بر دردم صبوری
نه جز دادر دانم دست گيری
که جزو تونیست در گیتی مرا کس
باندیشه فزايان انسه خويش
پراز گلنار و سنبل کرده بالين
شده آگه ازان نيرنگ و دستان
زنوشين خواب دلبر را برا نگيخت
بيود آن بد کزو کرد يم پرهيز
ذهی يداری و اندوه رامين
دل اميد بگسته ز چانسم
بدی دیگر پدید آمد بترا زان

خروش و بانگ شه آمد بگوشم
 همی گوید درین ساعت مرا دل
 که بر کش پای خود یکباره از گل
 فرد رو سرش را از تن بینداز
 جهان را زین فرمایه په مردادز
 بجهان من که این خون برادر
 ۴۵۰ ز خون پشهای بر من سبکتر
 جوابش داد ویس و گفت مشتاب
 برآتش ریز لختی از خرد آب
 چو رنجت راسر آید روز هنگام
 ای خون خود برآید مر ترا کام
 پس آنکه همچو گوری جسته از شیر
 ز بام گوشک تازان آمد او زیر
 نکه کن تا چه نیکوساخت دستان
 ز ناگه رفت پنهان در شبستان
 شهنشه بد هنوز از باده سر هست
 سمن بر رفت و بر بالینش بنشست
 ۴۶۰ ذ بس کورا کشیدی و فشردی
 مرو را گفت دستم دیش کردی
 یکی ساعت بگیر این دست دیگر
 پس آنکه هر کجا خواهی همی بر
 شهنشه چون شنید آواز بت روی
 نبود آکه ذ محکم چاره اوی
 وها کرد از دو دستش دست دایه
 بجست از دام رسوا بی بـ لایه
 سمن بر ویس را گفت ای نگارین
 چرا بودی همی خاموش چندین
 ۴۷۰ دلم یهوده برآتش نه سادی
 چو دایه رسته گشت از دام تیمار
 دلبری یافت ویس ماه رخسار
 که هستم سال زمه در دست دشمن
 نفان در بست و گفت ای دای بر من
 نشان رفتم ناراست پیدا است
 چو ماز کچ روم گرچه روم راست

- میا-اهیچ زن را رشک بر شوی
۲۶۰ بیستر خنتم باشوی خود کام
پوزش گفت وی زا شاه موبد
که توجانی مرا از جان فزونی
زمستی کردم این کاری که کردم
مرا در بزمگه می بیش دادی
۲۶۵ بنی-کی در مبلدم زندگانی
بخواهم عند اگر کردم گناهی
گناه آید بنادانی ذ مستان
خردرا می بیندد چشم راخواب
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار
۲۷۰ بعضی اند چنین بسیار باشد
گناه دوست را پوزش نماید
بس آهو که دیدم مرغیزاری
بسا دل سوخته دیدم خداوند
اگر عاشق شود شیر دزآگاه
۲۷۵ ذ مهردل شود تیزیش کندی
هران کو عشق را نیکو نداند
- که شوی رشک بر باشد بلاجوی
برسوایی همی ازمن برد نام
مکن بامن گمان دوستی بسد
که جانم را بشادی رهنمونی
چرا می خوردم و زوین نخوردم
ازان بیشی بلای خویش دادی
اگر من بر تو بد دارم گمانی
نکوکن عذر چون من عند خواهی
چو عذر آرند ازیشان داد مستان
گهذا عذر شوید جامه را آب
ازو خشنود شد ویس گنه کار
همیشه مرد عاشق خوار باشد
چو نپذیرد پوزش در فزاید
خروشان بیش وی شیر شکاری
فکنده مهر بنده بر دلش بند
بعشق اند شود هم طبع رو به
نیارد کرد با معشوق تنیدی
اسیر عشق را دیوانه خواند

مکاراد هیج کس در دل نهالش که زود آن کشته بدار آرد و بالش

٦٠

آگاهی یافتن موبد از قیصر روم و رفتن به چنگ

جهان را گوهر و آین چنیست	که با هم گوهران خود بکینست
هران چیزی که او بخشد ستاند	هران کس را که او خواند براند
چنان چون آفرینش جفت نفر بن	بود تلغش همیشه جفت شیرین
بلا با خرمی بدخواه با گنج	شبیش با روز باشد ناز با رنج
نه پیروزی بود بی مستمندی	نمباشد شادمانی بی نژندی
بدودر کونه کون کار جهان بین	بخوان این داستان دیس و رامین
گهی بدخواه و گاهی دوست بوده	گهی اندوه و گه شادی نموده
دگر ره در میان افتاد الپیس	چوشاهنشاه دل خوش کرد با وس
بکند از بن درخت شادمانی	فر و کشت آن چراغ مهر بانی
که قمر دل ز راه مهر برآفت	شنه شه موبد از قیصر خبر یافت
بغود کامی سر از چنبر برآورد	ذ بدر اهی نهادی دیگر آورد
بسی کسهای موبد را فرو بست	همه پیمانهای کرده بشکست
بسی آباد را کردند ویران	ز دوم آورد لشکر سوی ایران
باتارک بر فشانان خاک در گاه	نفیر آمد بدرگاه شهنشاه

- ۱۰ خروشان سربسر فریاد خواهان
ز یداد زمانه داد خواهان
ز باغ ملک برکدن همه خار
شنهشه رای زد رفقن پیگار
باشان (:) بزرگن نامها کرد
سپه گرد آمد اندر مرو چندان
ز هر شهری یکی لشکر بیاورد
که دشت مرو تگ آمد بریشان
ز درگاهش بر آمد ناله نای
بـراه افتاد شاه لشکر آرای
سـفر بـاد خزان شـد مـرو گـلزار
چـو بـاد آـمد نـه گـلشن مـاندو نـه بـار
بـیـاد آـمدش کـار وـیـس دـلـبر
چـو بـیـرون بـرد نـاهـنـشـاه لـشـکـر
کـه رـامـینـزا چـگـونـه دـوـسـتـدارـست
بنـادـانـی زـ من بـکـرـیـخت يـكـ بـار
اـکـر يـكـزـه دـگـر چـوـنـان گـرـیـزـد
پـس آـنـ بهـ کـشـ نـگـهـدارـم بـدـینـ بـار
جـدـایـیـ رـا نـیـارـم دـیدـ اـزـینـ پـس
هـرـانـ گـاهـیـ کـه باـشـدـ مرـدـ هـشـیـارـ
شـترـ رـا بـیـ کـمـانـ زـانـ وـ بـیـستـنـ
چـوـ زـینـ اـنـدـیـشـهـاـ بـاـ دـلـ هـمـیـ رـانـد
بـدـوـ گـفـتـ اـیـ گـرـانـمـایـهـ بـرـادرـ
نـگـرـ تـاـ توـ چـنـینـ کـرـدـارـ دـیدـیـ
کـهـ چـنـدـیـنـ بـارـ بـاـ منـ کـرـدـ رـامـینـ

همه ساله همی سوزم بر آذر
 نه از بندونه از زندان بترسند
 بماندستم بدست این سه جادو
 چه شاید کرد با سه دیو دُرخیم
 کند بی شرم هر کاری که خواهد
 اگر چه شاه شاهان جهانم
 چه سودست این خداوندی و شاهی
 همه کس را بگیتی من دهم داد
 ستم دیده ذ من مردان صفر در
 همه پیداد من هست از دل من
 جهان از بهر آن بد نام خواهد
 سبی شد روی نام من بصد تنگ
 زیک سو زن مرا دشمن گرفته
 ذ دیگر سو کمین کرده برادر
 نهاده چشم تاکی دست یابد
 ندانم (چون) بود فرجام کارم
 درین اندیشه روز و شب چنانم
 چرا جو بنم بصد فرسنگ دشمن

ز درد دایه و ویس و برادر
 نه از دوزخ نه از یزدان بترسند
 بربن دردم نیفتند هیسچ دارو ۳۵
 که نزشرم آگهی دارند و نز بیم
 ترسد زانکه آب او بکاهد
 ز خود یچاره تر کس را ندانم
 که روزم همچو قیرست از سیاهی
 ۴۰ مرا از بخت خود صد گونه فریاد
 کتون گشته زنی بر من ستمگر
 که گشت از عاشقی همدست دشمن
 که خون من همی در جام خواهد
 نشود آب صدریا ازو زنگ
 ۴۵ وزو خورشید نام من گرفته
 زکین بر جان من آهنته خنجر
 که چون دشمن بقتل من شتابد
 چه خواهد کرد بامن روزگارم
 که با من نیست پنداری روانم
 ۵۰ که دشمن هست هم درخانه من

- که آب من برآمد هم ز خانه
کجا با او بشد کیتی زیادم
بماندن ویس را ایدر بناچار
بسنبد تایابد روی رامین
که رامین را برم باخود پیگار
بسته در دز اشکفت دیوان
نیابند ایچ گونه روی پیوند
ترا باید همی تیمار خوردن
که در هر کار داری هوشیاری
زهر کاری توهشیاری فرون کن
ز دنگ و چاره رامین گربز
بنیکی نام خود بفزواد خواعم
شود نامی که میجویم همه تنگ
مراشان را شکافته یکی بس
که در نیرنگ جستن سه سپاهند
بدستان این سه جادو برتر آیند
امید شادیم در دل شکستند
بزشی پرده نام دریدند
- به در بستن چرا جویم بهانه
پیری در بلا بی او فتادم
کون باید همی رفتن به پیگار
حصار آهنین و بنند رویین
۵۰ ندانم هیچ چاره جز یکی کار
بمانم ویس را ایدر غریوان
چو باشد رام در ره ویس در بند
ولیکن دز بتو خواهم سپردن
دل من بر تو دارد استواری
- ۶۰ نباید مر ترا گفتن که چون کن
نگهدار این دو جادو را دران دز
دو صد متزل زمین ییمود خواعم
چورامین نزد ویس آید بنیرنگ
اگر چه خانه کن باشد دو صد کس
- ۶۰ مرا سه جادو اندر خانگاهند
ز دیوان گر هزاران لشکر آیند
مرا چونان که تو دیدی ببستند
بنبل جامه صبرم بریدند

نییند غرقه از دریای جوشان
سیک زان بدکه من دیدم ازیشان
چوب شنیداین سخن زرد از شهنشاه
بدو گفت ای بدآتش بزیر از ماه
منه بر دل تو چندین بار تیمار
که از تیمار گردد مرد بیمار
ذنی بلای که باشد تاتو چندین
ازو افغان کنی با اشک خونین
گراود رجادوی جزا هر من نیست
نیابد هبیج بادی نسزد او راه
ذبون ترز و کسی در دست من نیست
تابد بر رخانش بر خور و ماه
نییند تا تو باز آیی ذ پیکار
دران دز هبیج خلق و هبیج دیار
نکه دارم من آن جادو صنم را
چو دارد مردم سفله دزم را
که دارد مردم آزاده مهمان
شنه شه در زمان با هفت سد کرد
بر دن شاه مو بدل ویس را بدز اشکفت و صفت
دز و خبر یافت ن رامین از ویس

دز اشکفت بر کوه کلان بود
نه کوهی بود بر جی زاسمان بود
ذ سختی سنگ او مانند سندان
نکردی کار بروی هبیج طوفان
ذ بس بالا ستونی زاسمان بود
ذ بس پهنا یکی نیم جهان بود
بس برابر آتش او را ماه و اختر
بس برابر آتش او را ماه و اختر

- برو مردم ندیم ماه بودی ۰
 چو بر دز برد ویس دلستان را
 پیکر دز چو سنگین مجمری بود
 به جمر در رخان ویس آتش
 حصار از روی آن ماه حصاری
 ۱۰ سمنبر ویس با دایه نشته
 همه درها بمهر خویش کرده
 در صد کنج بر ویس کشاده
 دران دز بود بختش را همه کام
 چو شاهنشه ز کار دز پرداخت
 سپاهی بود همچون کوه آهن
 بر قلن هر یکی خندان و نازان
 ۲۰ ز تاب مهر سوزان تب گرفته
 غبار حسرتش بر رخ نشته
 بچشمش جان نمیرین خوار گشته
 نه روز او را قرار و نه شب آرام
 جگر پر دیش گشته دل پر از نیش
 چه نقصت اینکه هر گز کم نگردد
- ز راز آسمان آگاه بودی
 مهی دیگر یافزود آسمان را
 نکه کن تاچه نیکو پکری بود
 بران آتش عییر آن خال دلکش
 شکفته همچو باعث نوبهاری
 شنهشه بنج در بر وی بسته
 همه مهرش برادر را سپرده
 دران جا ساز صد ساله نهاده
 مگر پیوند یار و دیدن رام
 سوی مرآمد و کار سفر ساخت
 بترا مردی درو بهتر دز بیژن
 مگر راهین که گریان بودو نالان
 چو کبگی باز در مخلب گرفته
 امید وصلش در دل شکته
 بزیرش خز تو دیبا خار گشته
 بکام دشمنان افتاده بی کام
 همی گفتی نهانی با دل خویش
 دلم روزی ازو خرم نگردد

مرا تاهست با عشق آشنايى
 نبند چشم بختم روشنابى
 خدنگ زهر پیکان زد ازین بار
 اگر هر بار میزد بسر دلم خار
 برفت از پیش چشم آن دلام
 بعشق اندر وفاداري نکردم
 چه سنگينه دلم چه آهنيم
 اگر باشد تم بی روی جانا
 رفیقا حال ازین بتر چه دانی
 اگر جانا من با من نباشد
 ذبهر دوست خواهم جان شیرین
 کتون کز بخت خود بی بار گشت
 چو ناليدی چین از بخت بدساز
 دلا گر عاشقی ناله یه-اور
 که بخشاید بگیتی عاشقان را
 اگر نالم همی بـ داد نالم
 ببردنده آفابم را زیشم
 یـلـ اـیـ چـشمـ منـ خـونـابـتـ اـکـنـونـ
 مـراـ هـرـ کـزـ غـمـیـ چـونـینـ نـباـشـدـ
 اـگـرـ بـودـیـ بـنـمـ زـینـ پـیـشـ خـونـبارـ

۲۰

نـبـندـ چـشمـ بـخـتمـ روـشـنـابـیـ
 خـدنـگـ زـهرـ پـیـکـانـ زـدـ اـزـینـ بـارـ
 کـهـ بـیـ اوـنـیـسـتـ درـتنـ صـبـرـ وـآـرـامـ
 چـوـ رـوزـ هـجـرـ اوـ دـیـدـمـ نـهـرـدـمـ
 کـهـ گـیـتـیـ رـاـ هـمـیـ بـیـ اوـ بـیـنـمـ
 هـمـانـ بـهـترـ کـهـ باـشـمـ نـیـزـ بـیـ جـانـ
 کـهـ مرـکـمـ خـوـشـتـرـستـ اـزـنـدـگـانـیـ
 هـمـانـ خـوـشـتـرـ کـهـ جـانـ درـتنـ نـبـاشـدـ

۲۵

چـنانـ کـزـ بـهـرـ دـیدـارـشـ جـهـانـ بـینـ
 زـجانـ وـ دـیدـگـانـ بـیـزارـ کـشـتمـ
 بـدلـ کـرـدـیـ سـرـودـیـ دـیـگـرـ آـغـازـ
 کـهـ بـیدـادـ هـوـاـ رـاـ نـیـسـتـ دـاـورـ
 کـهـ بـخـشـایـشـ کـنـ درـدـ کـسانـ رـاـ

۳۰

کـهـ بـبـرـیدـنـدـ شـادـیـ دـاـ نـهـاـلـمـ
 زـهـجرـشـ پـرـ نـمـکـ کـرـدنـدـ رـیـشـمـ
 کـداـمـینـ رـوزـ رـاـ دـارـیـ هـمـیـ خـونـ
 سـزـدـکـتـ اـشـکـ جـزـخـوـنـینـ نـبـاشـدـ
 سـزـدـ کـرـجـانـ فـرـ وـ بـارـیـ بـدـینـ بـارـ

۴۰

- بیاران تازه گردد روی گیهان
دل را آتش تیمار بگداخت ٤٥
- چرا پژمرده شد رویم ز باران
بچشم آورد و بر زرین رخ تاخت
- زمن نیکوست در هجر چنان دوست
گرستن گرچه از مردان نه نیکوست
- زحال ویس رامین گشت آگاه
چو باز آمد ز راه دز شهنشاه
- نشستش گرد هجران بر رخ زرد
غمش بر غم فزود و درد بر درد
- بشت از روی زردش گرد هجران
چو طوفان از مژه باریس باران
- که باشد مرد عاشق را دل آویز
همی گفتی سخنهای دل انگلیز
- ز بخت آزردهام وز دل نفودم
من آن خسته دلم کزد دوست دورم
- که گویی بسته در رویین حصارم
چنانه م تا حصاری گشت یارم
- بکو صد داغ تو دارم بدل بر
٥٠ بیر بادا پیام من بدل لبر
- چو اندر یاد گفتار تو ماندست
مرا در دیده دیدار تو ماندست
- بکی گیتی ز یاد من ببردست
یکی خواب از دوچشم من ستردست
- نمایم تا رخانت باز یشم
درین سختی اگر من آهینم
- نمایند در جهان یک جان بی درد
اگر درد مرا قسمت توان کرد
- که مرکم خوشت رست از زندگانی
چنان گشتم ز درد ناتوانی ٥٥
- که در مانم تویی وز من جدائی
مرا زین درد کی باشد رهایی
- شد از مویه چوموی از ناله چون زل
چور امین را بروی آمد چین حال
- چور روی او بدید او را بپخشود
همان دشمن که دیزین دشمنش بود

یک هفته ذیماری چـنان شد
 فناد، در عماری زاز و نالان
 چنان شد کز جهان اـمید برداشت
 بزرگان پیش شاهنشاه رفتند
 بخواهش باز گفتند ای خداوند
 نیابی در جهان چون او سواری
 همه کس را چو او کهتر بباید
 ترا در پیش چون او یك برادر
 ازو دندان دشمن بر تو کندست
 اگر روزی ازو آزرده بودی
 کنون تازه مکن آزار رفته
 کزو تامر گـبس راهی نماندست
 همین یك بـلار بر جانش بیخشای
 سفر خود خوش نباشد بادرستی
 بمانش تا ییاسایـد یـکی مـاه
 چو گـردد درد لختی بـروی آـسان
 مـکرـبه سـازدش آـن آـب و آـن شهر
 چـوبـشـنـیدـاـین سـخـنـ شـاهـ اـزـ بـزـرـگـان

کـهـ سـیـمـینـ تـیرـوـیـ زـدـ بنـ کـهـ انـ شـد
 ۶۰ بـیـامـدـ باـ شـهـنـهـ تـاـ بـکـرـگـان
 توـگـفتـیـ ذـهـرـپـیـکـانـ درـجـگـرـداـشت
 یـکـایـکـ حـالـ اوـ باـشـ بـکـنـتـندـ
 تـراـ رـامـینـ بـرـاـدـ هـسـتـ وـ فـرـزـنـدـ
 بـهـرـ فـرـهـنـگـ چـونـ اوـ نـامـدارـیـ

۶۵ کـزوـ بـسـیـارـ کـامـ دـلـ بـرـآـیـدـ
 اـگـرـ دـانـیـ بـهـ اـزـ بـسـیـارـ لـشـکـرـ
 کـهـ اوـشـیرـ دـمـانـ وـ پـیـلـ تـنـدـتـ
 عـفوـ کـرـدـیـ وـ خـشـنـوـدـیـ نـمـوـدـیـ
 مـکـنـ بـهـ کـیـنـهـ مـشـکـنـ اـیـنـ شـاخـ شـکـفـتـهـ

۷۰ ذـکـوهـشـ باـزـ جـزـ کـاهـیـ نـمـانـدـتـ
 مـرـوـ رـاـ اـیـنـ سـفـرـ کـرـدنـ مـفـرـمـایـ
 نـکـرـ تـاـ چـونـ بـودـ باـ درـدـ وـسـتـیـ
 کـهـ بـسـ خـستـهـ شـدـ اوـ اـزـشـتـ رـاهـ
 بـدـسـتـورـتـ شـودـ سـوـیـ خـرـاسـانـ

۷۵ کـهـ اـیـنـ کـشـورـ چـوـزـهـرـستـ آـنـ چـوـبـازـهـرـ
 بـمـانـدـ آـزـادـهـ رـامـینـ رـاـ بـکـرـگـانـ

همه دزدی از اندامش پسالود
 قدش بدقون کمان سرور و روان گشت
 چو آتش در دل و چون تیر دز بر
 بزبرش تن درو بادی تجازه
 بگوناگون سرود و گونه گون راه
 نه آسانی نه کام این جهانی
 اگر باشد جهانی دشمن من
 برو حد آهین دیوار باشد
 همه کوهش بود جای پلنگان
 و گردیگش چو بیر و شیر باشد
 نبارد بر سرم زان میخ جز تیغ
 چنان چون ابر او را سنک بران
 و گر چون انکه بر گردم نه مردم
 نهم دو چشم بینایم بر آتش
 مرا با او سخن باشد بشمشیر
 سه ماهه راه گامی راه باشد
 چه باشد گر برد شمشیر در راه
 سنان و تیر گردد زهره و ماه

چو شاهنشه برفت رامین بیاسود
 دگر ره زعفرانش ارغوان گشت
 فنادش بویه دیدار دلبر
 برفت از شهر کرگان یاک سواره
 سرا یان بود چون بلبل همه راه
 نخواهم بی تو یارا زندگانی
 نترسم، چون تراجویم، ز دشمن
 و گر راهم سراسر مار باشد
 همه آبش بود جای نهنگان
 کیا برداشت اگر شمشیر باشد
 سمومش باد باشد صاعقه میخ
 بود هر باد او را گرد پیکان
 بجان تو کزان ره بر نگردم
 اگر دیدار تو باشد در آتش
 و گر وصل تو باشد در دم شیر
 ره وصلت مرا کسو تاه باشد
 ۸۰
 ۸۵
 ۹۰

زاری گردن ویس از رفتن رامین

چو آکه گشت ویس از رفتن دام	بچشمش بام تیره گشت چون شام
فراقش زعفران بر ارغوان دیخت	چومز گانش کهر بر کهر با پیخت
جدایی بر رخانش زد گری کرد	ولیکن چشم از را جو هری کرد
زنان بر روی دست پرنگکارش	بنفسه کرد تازه گل ابا شن
کبودش جامه بد چون سوکواران	رخانش لعل همچون لاله زاران
ذبس بر جامه راندن اشک خوین	ذبس بر جامه راندن اشک خوین
ازو بستد فراقش دنک فرخ	رخش چون جامه کرد و جامه چون رخ
همی نالید بر تنهایی از جفت	خر و شان زان بادلیه همی گمت
福德ای عاشقی کردم جوانی	福德ای هر جانان زندگانی
کمان کردم که ما با هم بمانیم	هران کامی که دل خواهد برا من
قضا پیوند ما از هم بیزید	جدایی پرده رازم بدر تید
نگارا تا تو بودی در بر من	بنوشین خواب خوش بد و قرعن
کون تا بسترم پر خار کردی	مرازان خواب خوش بیدار کردی
چو چشم را ذغم بی خواب کردی	کنارم را پر از خوناب کردی
ازان ترسد دل من گاه و پیگاه	که تو ناچلذ جویی جنگ بدخواه

نشیند گرد بِرَزْلَفْ سیاهت
 کمان گیری بجای رود و ساغر
 بفرسایدت آن اندام زیبایا
 بریزی خون بدخواهان بخنجر
 چرا باتو نرفتم چون تو رفتی
 شدی مشکین ازان زلف سیاهت
 زهجرت خسته و درخون غریقت
 فزو تر زین که آزردی میازار
 نمودن دوستان را دوستداری
 که جیعون میرود از دیدگانم
 که برعوان او این روی زردست
 که برعوان او دریای خونست
 ذبس تیمه اربیچان کشت چون مار
 هر درا جز شکیبایی نیاموخت
 بکام دل رسد پک روز صابر
 ذ تغم صابری شادی بر آید
 بسی مشکلت است از زهر خوردن
 ازین محنت رهاندن او تواند
 بتا بد مهر بر روی چو ماهت
 نهی برجای افسر خود بر سر
 زره پوشی بجای خز و دیبا
 چنان چون ریختی خونم بعیبر
 چرا نشنیدم از تو هرچه گفتی
 مکر بر من نشستی گرد راهت
 دلم با تو برآه اندر رفیقت
 رفیقت دا برآه اندر نگه دار
 نکو باشد ز خوبان خوب کازی
 چه طوفانست گویی بر روانم
 دلم چون نامه پررنج و دردست
 نکر تا زاری اندر نامه چونست
 چو دیس از درد دل نالید بسیار
 دل دایه بران دلبر همیسوخت
 همی گفتش صبوری کن که آخر
 همه اندوه و تیملات سرآید
 اگرچه ییدلان را صبر کردن
 ترا درمان بجز یزدان که داند

همی کن با همه کس خوبکاری
 مگر یزدان شما را دست گیرد
 پاسخ گفت وی را دیس دلکش
 کرم کن بیش ازین پندم میاموز
 بشد یار و مرا ناگرده پدرود
 مرا گویی ترا صبرست چاره
 تو معذوری که توهنجون سواری
 تو قارونی ذ صبر و من تهی دست
 تو نیز ای دایه با من همچنینی
 همانا گر چو من بیدل بمانی
 تو بنشینی و از من صبر جویی
 تو پنداری مرا باید که چونین
 نخواهد هیچ کس بدینختی خویش
 برم این چاه بدینختی تو کندی
 کنون آسان نشستی بر سر چاه
 همی گویی زیستان یاوری خواه

۳۰

۴۰

آمدن رامین بدر اشکفت دیوان پیش ویس

چورامین آمداز کر کان سوی هرو
 ندید آن قد ویس اند شبستان
 نه گلگون دید طارم را زرویش
 بدان خوشی و خوبی جایگاهی
 تو گفتی همچو رامین باع و ایوان
 چورامین دید جای دوست بی دوست
 فرو باریس د چشمی نارداه
 بران باع و بران ایوان بنالید
 سرایا تسو همان خسرم سرایی
 ۱۰ تو گردون بودی و خوبان ستاره
 بهر کنجی همی نالید رو دی
 بدراگاه تو بسر شیران رزمی
 کنون در تو نیین آن ستاره
 نه شیرانند بر جا و نه گوران
 ۱۵ (نه آنی آنکه من دیدم نه آنی

تهی بدر باغ شادی از گل و سرو
 بهشتی سرو و بار او گلستان
 نه مشکین بائت ایوان را زمویش
 ابی دلبیر بچشمی بود چاهی
 ز بهر آن صنم بودند گریان
 چوناری بشکفیدانند تنش پوست
 چو قطر باده ریزان از چمانه
 نگارین رو بران بومش بمالید
 که بودت آن صنم کبک سرایی
 ولیکن هشتر ایشان را نظاره
 سرایان لعنتی با او سرو دی
 بر ایوان تو بر گوران بزمی
 کزو آمد همی ماه و ستاره
 نه چندانی سپاه و خنگ و بوران
 کرین کیتی بر امین خرد تو هانی

جهان بجاد و خود ساز است و خود کام
 ستم کردست بر تو همچو بر رام) ۱۰
 ذ زامین بسرده روز کامرانی
 که چندان کام و شادی بود مازا
 ترا شادان و بر تخت نشیشم
 ذ روی آن جهان آرای خورشید ۲۰
 نهاده روی زی اشکفت دیوان
 بچشم بود گلزار و سمنزار
 شبش دیدار دلبر را سبب بود
 که دلبندش کجا باشد دران ذ
 بتاری شب نشان خویش بنمود ۲۵
 نه نیز از جنگیان چون او دلاور
 جو برق تیز بگشادش ازو دست
 رسول من توی نزدیک جانان
 بیر اکنون ذ من پیغام وصلت
 بام آفتاب نیک وان شد ۳۰
 نشست اندر سریر شیر پایش
 چنان در تخت ویسه در نشسته
 ذ شادی تیره شب را روز پنداشت

- بیرد آن تیر پیش ویس دلبر
 رسولست این ذ رامین خجسته ۳۰
- کجا فرخ نشان دام دارد
 سروش آمدسوی اشکفت دیوان
- بیرد از ما شب اندوه و سختی
 بس آمد آفتاب نیــکبختی
- چو ویسه دید تیر دوستگان را
 هزاران بوــه زد بر نام دلبر
- کــهی گفت ای خجسته تیر رامین
 درودی تو ازان دست و کفرداد
- کــنم پیــکانت از یاقوت سوده
 دل اــز هجران رامین ریــش دارم
- ولیــکن تا تو نــزد من رسیدی ۴۵
- جز اــز تو تیر پیــکان کــش نــدیدم
 چو رامین تیر پــرتابش بــینداخت
- کــه تیر من کــنون یــارب کــجا شــد
 اگــر ویــه شــدی اــز حــالم آــکاه
- پــس آــنکه گــفت بــادل کــای دــلمن ۵۰
- بهــیزدان جــهان و مــاه و خــورشید
- بدوــگفت این هــمایون تــیر بنــگر
 اــزان دــوین کــمان او بــجسته
- همــش فــرخندگی زــین نــام دــارد
 اــزو روــشن شــد اــین تــاریــک اــیوان
- بــیرد اــز ما شب اــندوه و ســختی
 بــرو نــامش نــگاریده نــشان رــا
- گــهی بــر رــخ نــهاد و گــه بــدل بــر
 گــرامی تــر مــرا اــز دــو جــهان بــین
- کــه تــما جــاوید طــوق گــردنم بــاد
 جــو ســوفارت زــدر" نــابــســوده
- دــرو صــد تــیر چــون تو بــیش دــازم
 هــمه پــیــکــانــم اــز دــل بــر کــشیدی
- پــیــامــی چــون پــیــامــت خــوش نــدیدم
 ســپــاه دــیو اــندــیــشه بــرو تــاخت
- رواــشــد کــام من یــا نــاروا شــد
 بــصد چــاره بــجــستی مــر مــرا رــاه
- بــده جــان و مــترس اــز هــیــچ دــشــمن
 بــدان مــینــو کــجا دــارــیــم آــمــید

که یا بهم سوی کام خویشتن راه
 با آتش تافته همچون دل من
 کزیشان خلق را آزار باشد
 در و دیوار او درهم شکستی ۰۰
 بف-ر" کردگار وزور بازو
 زمانه سجده کردی خنجرم را
 زبس که گردن گردان شکستم
 وفای ویس جستن کار باشد
 همه دشمن چوشاهنشاه و چون زرد ۶۰
 منم دری-ا گر ایشانند آتش
 بداند هر کسی بد را ز بدتر
 وزان سو ویس بانو مانده در دام
 روان از مهربانی رام جویان
 ترا بختست جفت و چرخ یاور ۶۵
 نشیند دیدبان در خانه لرزان
 ذ پیروزی بر آید مر ترا کام
 نکو گردد همه کارت سر انجام
 اگرچه او ذ ناریکی نه پیداست
 کزین دز بر نگردم تا بدان کاه
 اگر دیوار او باشد از آهن
 سر دیوار او پر مار باشد
 دل از مردی دزو هم راه جستی
 نترسیدی دلسم زان مار جادو
 برون آوردمی ذو دلبرم را
 بیوسیدی دلیری هر دو دستم
 مرا تا جان شیرین یار باشد
 نترسم گرچه بینم یك جهان مرد
 منم کیوان گرایشانند سرکش
 ذ یك تخمیم در هنگام گوهر
 ازین سر مانده در انديشه در رام
 زبان از دوستداری رام گویان
 فسون گر دایه گفت ای جان مادر
 کنون از دست سرهای زهستان
 نباشد پاسبان اکنون ابر بام
 چو مرد پاسبانت قیست بر بام
 کجا رامین دزین نزدیکی هاست

- ۷۰ همی داند که ما در دز کجا می
بُسی بود او درین دز با شهنشاه
فلان توانه کورا دل گشادست
دزش بگشا و پس آتش بر افروز
کجا چون او ببیند روشنایی
- ۷۵ دوان آید ز هامون سوی دیوار
بگفت این دایه آنکه همچنین کرد
چو رامین روشنایی دید و آتش
بدانست او که آن خانه کجا بایست
چو زرین دید از آتش افسر کوه
- ۸۰ نرفتی غرم پوینده دران جای
چنین باشد دل اندر مهربانی
چو راه وصل چنان پیش گیرد
دراز راه را کوتاه شمارد
یا بانش چو کاخ و گلشن آید
- ۸۵ چه پر از شیر نر بیند نیستان
چه دریا پیش او آید چه جوبی
هوا اورا دهد چندان دلیری
- نشسته در سرای پادشاهیم
بهر سنگی بر او داند دو صدر راه
سوی دیوار دز در بر نهادست
 بشب بنمای رامین را یکی روز
دلش یابد از اندیشه رهایی
برآوردنش را آنکه کنم چار
بتبل دی و رازی بر نگین کرد
به پیش روشنایی^۱ ماه دلکش
وز آتش مهرپاش را چه رایست
دوان آمد ز هامون بر سر کوه
تو گفتی کشت پر آن مرغدا پای
کهی سودش بود گاهی زیانی
غم عالم بچان خویش گیرد
چو شیر تندرا رو به شمارد
سرایش همچو دشت سوسن آید
چه پر طاووس نر بیند گلستان
چه که سلاش به پیش آید چه موبی
که گوبی از جهان آمدش سیری

هوا را بهتر از دل مشتری نیست
 هوا خرد با آرام دلو جان
 هوا نشستی و نیکی را ندازد
 اگر بودی هوا را روی دیدار
 چورامین تنکشد در پای دیوار
 چهل دیباي چینی بسته درهم
 فرو هشتند بر دلخسته رامین
 چو بردز رفت بام دز چنان بود
 یک جام اندر آمد شیر با مل
 بهم آمیخته شد زر و گوهـر
 جهان نوش و گلابی درهم آمیخت
 شب تیره درخیان گشت و روشن
 دو عاشق را دل از ناله بیاسود
 دو دیبا روی چون فرخار و نوشاد
 بشادی هردو در کاشانه رفتند
 یهـنگـنـدـنـدـ بـارـ فـرـقـتـ اـزـ دـوـشـ
 گـهـیـ مـوـجـانـ بـیـوـسـهـ زـادـ کـرـدـنـدـ
 گـهـیـ رـامـینـ بـکـفـنـیـ زـارـیـ خـوـیـشـ

ازیرا بر دل کس داوری نیست
 چنان داند که چیزی بافت ارزان
 خرد زیرا هوا را کور خواند ۹۰
 نبودی هیچ نیتی را خریدار
 بدیدش ویسه از بالای دیوار
 دو تو برهم فگنده سخت محکم
 برو برق رفت رامین همچو شاهین
 که ماه وزهره را با هم قران بود ۹۵
 یک باغ اندزاد آمد سوسن و گل
 چو اندو هم سروشته مشک و غیر
 تو گفتی عشق و خوبی بروم آویخت
 مه دی گشت چون هنگام گلشن
 دو بیجاده لب از بوسه بفرسود ۱۰۰
 بیچیده بهم چون سرد (و) شمشاد
 بسیمین دست جام زر گرفتند
 ز می دادند گشت عشق را نوش
 گهی حال گذشته یاد کردند
 ز درد عشق و هم بیماری خویش ۱۰۵

- گهی ویسه بگفتی آن همه بد
شب دی ماه و گیتی در سیاهی ۱۱۰
- چودیوی گشته از مه نا بمامی
سه گونه آتش از سه جای رخshan
- بغانه در گلستان بود ازیشان
پکی آتش از آتشکاه خانه
- چو سرو بسدهین او را زبانه
دگر آتش ذ جام می فروزان
- نشاط او چو بخت نیک روزان
سیم آتش ذ روی ویس و رامین
- نشان دود آتش زلف مشکین
سه یار پاک دل با هم نشسته
- در کاشانها چون سنگ بسته
نه بیم آنکه دشمن گردد آگاه
- نشاط و عیش را بسته شود راه
به بیم آنکه فردا دور گردند
- ز روی یکدگر مهجور گردند
شی چونان به از عمری نه چونان ۱۱۵
- چه خوش بود اندران شب وصل ایشان
چو رامین روی ویس دلستان دید
- بکام خویش هنگام چنان دید
سرودی گفت خوش بر رود طنبور
- باوازی که بر کندي دل حور
چه باشد عاشتا گر رنج دیدی
- بلا بردي و ناکامي کشیدی
با آسانی نیابی شاد کامی
- به بی رنجی نیابی نیکنـامی
به هر دوست گر دریا بریدی ۱۲۰
- ز وصل دوست بر گوهر رسیدی
دلا گر در جدابی دنج بردي
- ز وصل دوست اکنون بر بخوردی
همی کفتم بجا آور صبوری
- که نزدیکی بود فرجام دوری
زمستان را بود فرجام نوروز
- چو باشد تیره شب را عاقبت روز

چو در دست جدايی بيش مانی
 هر ان کاري که چارش بيش سازی
 من از آتش دوزخ برسته
 مرا خانه ز رویت بوستانست
 دفا کشتم مرا شادی برآورد
 و فاداري پسندیدم بير کاري
 چو بشنيد اين سخنها ويس دلبر
 چونز گس داشت زرّ ين جام بر دست
 بکفت اين پر بعشق گرد را مين
 اميدم را فazon از پادشاهي
 برو دارد دلم زان بيش اميد
 يوم تا مرگ در مهرش گرفتار
 يادش گر خورم زهر هلاهل
 پس آنکه نوش كرد آن جام پرمي
 هر ان کاهي که جام می کشيدی
 چه خوش باشد بخلوت باده خوردن
 چو می خوردي لش ذی خود کشيدی
 گهی مستان غنودی در بر يار

ز وصلت بيش باشد شادمانی
 چو کام دل ببابي بيش نازی
 بهشتی گشته با حوران نشسته
 بدی مه از رخانت گلشن است
 مه تابان بهرام سر در آورد
 از ايرا شد جهان با من وفادار
 بیاد دوست پو می کرد ساغر

چو شمشاد روان از جای برجست
 وفادار و وفاجوی و وفایين
 دو چشم را فرون از روشناني
 که دارد مردم گتی بخورشيد

وفاداريش را باشم پرستار
 شود نوش روان و داروي دل
 ز رامين جام را صد بوسه دربي
 بنقل از بوسکان شکر چشيدی

بمشكين زلف جانان لب ستردن
 پس می شکر هيگون چشيدی
 ميان مشك و سيم و نار و گلنار

بدینسان بود نه مه پیش رامین عقیق تلخ با یاقوت شیرین
 عقیقش آوریدی کنج مستی
 چو یاقوتش بریدی رنج سستی
 چو یاقوتش ز پروین گشته خندان
 کنارش بر گلو بالینش پر ماه
 برامش دست بردنی سوی جام
 دلارامش سرودی خوش بگفتی
 می رنگین برح بازآورد رنگ
 غمان گردست و می باران گردست
 و گرشادیست می شادی فزایست
 کجا شادی بود شادی فروذست
 نکلام پیش و کارم چون نکلاست
 کهی هستم میان مشک و سنبل
 چو باغم را گل میگون بیارت
 براه کام رفتن سخت قنادر
 شکارم آفتاب دل پسنه هست
 نباشد صید جز بدر هنر^۳
 بکام دل گرفته گود سیمین
 نهادم پای در بازار رامش

۱۴۰ بشانی بود هر شب تا سحر گاه
 سحر گاهان بجستنده از آرام
 چو ویسه جام باده بر گرفتی
 می خوش رنگ بزدایدز دازنگ
 هوا دردست و می درمان دردست
 گر اندوهست می انده ربایست

۱۵۰ کجا انده بود انده سوزست
 مرا امروز دولت پایدارست
 کهی هستم میان سوسن و گل
 لبم را شکر میگون شکارست
 ز دولت هست بورم سخت شاطر
 من آن بازم که پروازم بلندست
 تندو (و) کبک نپسندم که گیرم
 نشاط من چو شیر چنگک روین
 فرو کردم ز سر افسار دانش

نباشد ساعتی بی کار جام ۱۶۰
 گل و مشک (و) شکر بینم بخوار
 نخواهم مشک با خوش بوی میش
 که دروی حور با من هم شنیست
 چرا پس می نگیرم کا و پیگاه
 بگفتاری بسی خوشت ز شکر ۱۶۵
 چور دیت لعل و چون وصلت هم ایون
 نه نیکوتر ز رویت نوبهاری
 بروز خرمی خرم نباشیم
 که فردا هرچه باشد خود ببینیم
 که هر گز باز ناید این چنین روز ۱۷۰
 نه من خواهم زعشق تو رهایی
 چنین باشد نشاط و زندگانی
 ببینیم آنچه او راندست ناچار
 مرا بیمار در گرگان بمانندند
 مرا بر آسمان بنشاند باتو ۱۷۵
 که یاد ر نیستش در هیچ کاری
 بشادی و برآمش گاهو بیگاه

همه سال از رخ و زلف و لب بیار
 نخواهم ماه با رخشنده رویش
 مرا این جای فردوس برینست
 ندیعم حور گشت و ساقیم ما ،
 پس آنکه گفت با ویس سمنبر
 بیار ای ماه جام نوش گلگون
 ناخوشتر زین بود ماندو زکاری
 بهانه چیست گر بی غم نباشیم
 یا تاما کنون خرم نشینیم
 یا تا بهره بر داریم ازین روز
 نه تو خواهی ز روی من جدایی
 چنین باشد وفا و هربانی
 اگر بخشش چنین راندست دادار
 ترا در بندو در زندان نشاندند
 چو بیزان بخشش ما راند باو
 که داند کرد این جز کردگاری
 وزان پس همچنین ماندند نه ما

- کهی مست و کهی مخمور بودند
در آسایش همان رنجور بودند
نیاده خوردنی صد ساله افزون
نهاده خوردنی صد ساله افزون ۱۸۰
- بکندند از جگر خار جدا بی
نه ویسه سیر گشت از نازو کامش
جز خوردن ندانستند و خفتن
کهی می در کف و گه دوست در بر
برامش برده گوی مهربانی ۱۸۵
- سرخم با سر توبه شکسته
ذ کیتی کار ایشان راز گشته
ندانست هیچ دشمن راز ایشان
بگوهر دختر خاقان مهتر ۱۹۰
- مگر در مروز زین کیس خاقان
پیکر مهتر خوبان کشور
دلش استاد گشته جادوی را
که لاله بشکفانیدی ذ فولاد
برفت اندر سرای و گلشن شاه
بغون دیده روی خویش را شست
نه مفرش یافت مهرانگیز بویش
چو دیوانه بهر کنجه دوان بود
چو راه خستگان راهش برآزخون ۹۵۱

عنان بر تافت از راه یهابان	براه کوه پیرون شد شتابان
پانگی بود گفتی جفت جویان	بویرانی دران کهسار پویان
نشیپش را کشیده بن بقارون	فرازش را کشیده سر بگردون
چنان دشتنی که باوی بادیه باع	چنان کوهی که باوی طور چون راغ
کهی رامین چویوسف بود در چاه	کهی ماتند عیسی بود بر ماه
همی دانست زرین گیس جادو	که درد رامزا ویس است دارو
بیاد ویس گریان و نوانست	چو دیوانه بکوه اندر دزانست
گرفته راه صعب و دور در پیش	نیاید تا نیاید داروی خویش

آمدن شاه موبد از روم و رفتن بدز اشکفت دیوان نزد ویس

چو شاه اندسر پیروز گرگشت	به پیروزی و کام خویش برگشت
سرادر ارمن و ارآن برفته	نوا و باز از قصر گرفته
شهانش زبردست او زبردست	هم از شاهی هم از شادی شده مست
سپهرش جای تاج و جای پیکر	زمینش جای تخت و جای لشکر
ز تاجش رخنه دیده روی گردون	ز رختش کوه گشته روی هامون
ز شاهان برده گوی پادشاهی	ز بفتح خویش دیده روشنایی

بدرگاهش سپاهی با نواین
 پیروزی که من شاهم شهان را
 پدید آمد بجای سور ماتم
 دلش پرتاب کشت و غز پر دود
 زمانی دیر و آنکه جست بر پای
 یکایک را ز رفتن آگهی داد
 که ومه را ز رفتن کرد آگاه
 که چندین راه شاهها چون توان کرد
 بران دو یار در اشکفت دیوان
 که او را تلح گردد عیش شیرین
 شتاب کشتن رامین گرفته
 بسختی راه پیکاله بریده
 کلاه راه از سر نانه شانه
 ده اشکفت دیوان بر گرفتند
 کنون این ره تمامی راه را مست
 که رامین را ز دیسه باز داریم
 بخان اندر ذ صد خاقان و قیصر
 چو ابر و باد در کوه و بیابان

ز هر شاهی و هر کشور خدایی
 به بند آورده شاهان جهان دا
 چو شاهنشاه شد در مرد خرم
 ۱۰ کجا گفتار زدین کیس بشنود
 ز کین دل همی جوشید بر جای
 نقیبان را بسalaran فرستاد
 پس آنکه کوس غرآن شد بدرگاه
 تبییره بر در خسر و فغان کرد
 ۱۵ همیدون نای روین شد غریوان
 همی دانست گفتی حال رامین
 شه شاهان همی شد کین گرفته
 سپاهش نیمه از ره نارسیده
 دگر نیمه کمرها ناگشاده
 ۲۰ بنامی همی با وی بر منت
 یکی گفتی که رهمان ناتمام است
 یکی گفتی همیشه راهواریم
 یکی گفتی که شه را ویس بدتر
 همی شد شاه با لشکر شتابان

براه اندر چو دیوی گرد لشکر
 ۲۵ کشیده از زمین بر آسمان سر
 ز دیده دیدبان از دزنگه کرد
 سیه ابری بدید از لشکر و گرد
 همی آید به پیروزی شاهنشاه
 سپهبد زرد را گفتند ناگاه
 خروش و بانگک و غلغل در دزاافتاد
 چنان کاندر درختان او فد باد
 بدزگاهش در آمد شاه موبد
 بذیره ناشده اورا سپهبد
 شتابان تر براه از تیر آرش
 ۳۰ دو چشم از کین دل کرده چو آتش
 تو گفتی لاله باد سردا را دید
 بدو گفت ای دلم را بدترين درد
 زکین زرد روی اندر هم آورد
 رهاناد از شما هر دو برادر
 مرا اندر جهان دادار داور
 بود با سک و فاو با شما نه
 بهنگام وفا سک از شما به
 شمارا چون همی گوهرس رشتند
 ۳۵ ندانم کز کدام اختر سرشنستند
 یکی از ابلهی با خر برابر
 تو با کاوان بگهپایی سزا ای
 چگونه ویس را از رام پایی
 سزاوارم بهر دردی که بینم
 چو گاوی را بدزاداری گزینم
 تو در بیرون نشسته در بیسته
 درون رامین بکامدل نشسته
 ۴۰ پکار من بسی تیمار خورده
 تو از بیرون نشسته با ندانی
 که رامین بر تو می خندد نهانی
 بخانه او نشسته شادخواران

- بچون تو کس در بیخ آید چنین کاه
بسادی آمدی زین راه فرخ
مده در خویشن زاه اهرمن را
ذ نیکی و بدی گفتن توانی
شان دانند باز ماده از نر
ترسند و بگویند آنچه خواهند
که بارد مر ترا گفتن چنین نیست
مرا در دی نبوده هیچ راهی
چه دام کو چه کرد و توجه کردی
جهان آگاه گشته تو نه آگاه
سپهبد زرد گفت ای شاه فرخ
۴۰ مکن غمگین یافه خویشن را
تو شاهی آنچه دانی یا ندانی
مثل شد در زبان هفت کشور
کجا شاهان جهان را پیشگاهند
اگرچه آنچه تو گفتی یقین نیست
تو بر جانم همی بندی گناهی
تو راهین را ز پیش من ببردی
نه مرغی بود کز پیشت پیرید
نه تیری بدبین دز چون برآمد
بین مهرت بدبین درهای بسته
۵۰ دزی کش کوه سنگین باره روین
بهر راهی نشسته زید بانسان
اگر رامین هزاران چاره دانست
کرا باور فتد هر کز که رامین
گر این درهای بسته بر گشادند
مکن شاهها چنین گفتار باور
خرد را کن دزین اندیشه داور

مکو چیزی که در دانش نگنجد
 شهنشه کفت زردا چند کوئی
 چه سود از بند سخت و استواری
 بندوها بر نگهبانان هشیار
 اگرچه هست والا چرخ کردان
 بیستی خانه را از پیش در گاه
 چه سوداین بند اگرچه دل پسندست
 چه بندی بند شلوارت بکوشش
 چه سود از در بیستم مهر کرد
 هران نامی که من کردم بیک سال
 سرایی بود نامم بوستان رنگ
 چو لختی دل کرانی کرد با زرد
 بدو افکند کفتا بند بکشای
 (شده از جرس درها دایه آگاه
 به پیش ویس بانو تاخت چون باد
 بدو کفت اینک آمد شاه موبد
 از ابر غم جهان شد برق آزاد
 هم اکنون اژدهایی تنده ینی

خرد اورا بیک جو بر نسنجد
 ذ بند در بهانه چند جویی
 چو تو با او نکردنی هوشیاری
 بسی بهتر ز قفل و بند بسیار
 ۶۰ شهاب اورا نگهبان کرد بزدان
 سپرده جای خویشتدا بیدخواه
 که بی شلوار خود شلوار بندست
 که بی شلوار ازو نایدت پوشش
 که چون تو سستدایی را سپردم
 ۷۰ سراسر تشك من کردی بدین حال
 سیه کردی درو دیوارش از تشك
 کلید در گه از موزه برآورد
 که نه زین بند سود آمد نه زین جای
 شنید آواز گفتار شهنشاه)

۷۰ ز شاهنشه مرد را آگهی داد
 ذ خلور سر بر آورد اختر بد
 ذ کوه کین در آمد سیل تیمار
 که با وی جادوی را کند ینی

- هم اکنون آتشی بینی جهان سوز
که با دوش جهان را شب بود روز
فرو هشتند رامین را بدیوار
روانش پر نهیب و دل پراز گرم
دوان در کوهها با دل همی کفت
که کارم را نیاری جز تباہی
بتهیغ هجر خون من بریزی
کهی عیش مرا تلغی فزایی
فراقش تیر و جان من نشانه
روانم چون کشته دودمانیست
کنون غرمی شدم بر کوهستان
بکریم تاشود برف ارغوان رنگ
تو گویی کبک به کشته و من زیر
که آن از دودخیزد این از آذر)
که آن قطرست و این آشته دریا
نپاید دیر در گیتی بهاران
دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
فرو بستند گویی هر دو پایش
زمانی بر دل و دلبر گرستن
- ۸۰ چو در ماندن ویس و دابه از چار
بشد رامین دوان بر کوه چون غرم
خر و شان بی دل و بی صبر و بی جفت
چه خواهی ای قضا از هن چه خواهی
همی خواهی که با بختم ستیزی
کهی جان مرا سختی نمایی
چو تیر انداز شد گشت زمانه
قرارم چون شکسته کار و ایست
بدم بر کاه دی چون شهر باران
بنالم تاز پیشم بتركد سنگ
بنالد کبک با من کاه شبکیر
(نباشد با خروشم رعد همبز
نباشد با دو چشم ابر همتا
بهاران بود آن خوش روز گاران
چو رامین رفت لختی بر سر کوه
غم هجران و یاد دلربايش
نبودش هیچ چاره جز نشستن

همی راند از سر شک دید گان جوی
 که گویند آن سخن مهر آزمایان
 که چون تلغیت بی تو زندگانی
 ۱۰۰ که بر من می بکرید کبک در دام
 وز احوال تو آکاهی ندارم
 چه سختی دید جان مهر جویت
 مبادا مر ترا خود هیچ تیمار
 فدای من سراسر دشمنانم
 ۱۰۵ سرآید زان شمردن روزگارم
 که چون ان خوب رو از من جدا شد
 بمانم تا ترا یعنی دگر بار
 پنهان دارم که تا فردا بمانم
 تو گویی در دهان ازدها ماند
 ۱۱۰ زنان دو دست سیمین بر گلستان
 که از زلف سیه سنبل همی کند
 هوا پر دود و آذر شد زهویش
 روان از سر بکندی عنبرین مو
 در و آتش ز مشک و هم ذ عنبر

بهر جایی که بنشست آن و فاجوی
 بشهابی سخن‌سایی سرایان
 همانا دلبرا حالم ندانی
 چنانم در فرات ای دلارام
 که زیرا مستمند و دل فکارم
 ندانم چه نهیب آمد برویت
 مرا شاید که باشد درد و آزار
 فدای روی خوبت باد جانم
 اگر خوبیت یک یک برشمارم
 اگر کریم مرا گریه سزا شد
 بصد لابه همی خواهم ذ دادار
 ولیکن چون ذ تو تنها بمانم
 چو دیس دلبراز رامین جداماند
 چو دیوانه دوید اندر شبستان
 که از روی نگارین گل همی کند
 بجهان پر مشک و سنبل شد زهویش
 چو از دل بر کشیدی آذربین هو
 دژ اشکفتی شدی هانند مجرم

- ۱۱۵ همی زدمشت برسینه بی آزرم
 دلش بُد همچو نفته آهن و روی
 هم از دیده رونده سیل گوهر
 زمین چون آسمان گشته ازیشان
 ذ تن بر کند زربفت بهاری
 ۱۲۰ دلش پر درد گشته روی پر گرد
 همه تیمارش از بهر دلارام
 چو آمد شاه موبد در شبستان
 چهل تا جامه وشی و بیرم
 پیش ویس بانو او فتاده
 ۱۲۵ نهان گشته ز شاهنشاه دایه
 بخالک اندر نشسته ویس بانو
 کمندین گیسوان از سربکنده
 همه خالک زمین بر سرفشانه
 شهنشه گفت ویسا دیو زادا
 ۱۳۰ نه از مردم بترسی نه ز یزدان
 فسوس آید ترا اندرز و پندم
 نکویی تاجه باید کرد با تو
 بجز کشتن چه شاید کرد بر کو

چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
 شوی گردد ستاره باتو هم دست
 ۱۳۰ نه زنhar و نه پیمان و نه سوکند
 چه پاداش و چه پادافره نمودم
 نه از پادافرهم پرهیز گیری
 مگر دیوی ذ نیکی گشته بیزار
 ز مخبر همچو بشکسته سفالی
 ۱۴۰ ز غدر و بی و فایی چون جهانی
 بیالوده بچندین گونه آه و
 بسی کفتم نهان و آشکارا
 که آزارم هلاکت آورد بار
 بیار آمد کنون تخمی که کشته
 ۱۴۵ اگر چه تو نی چرخ ماه و خورشید
 که کشت آهوت یکسر آشکارا
 زبس خواری که جستی خوار گشته
 که من نه آهنم نه سنگ و رویم
 چه آن نقشی که بر آبی نگارم
 ۱۵۰ چه آن تخمی که در شوره فشانم

زبس کت هست در سر نگ و افسون
 اگر بر جرخ با این عادت گست
 ترا نه ذخم دارد سود و نه بند
 ترا زین پیش بسیار آزمودم
 نه از پاداش من رامش پذیری
 مگر کرگی همه کس را زیانکار
 ز منظر همچو گوهر با کمالی
 بخوبی و لطیفی چون روانی
 درین این صورت و دیدار نیکو
 بسی کردم بدل با تو مدارا
 مکن ویسا مرا چندین میازار
 ز نادانی بکشته تخم ذشته
 ندارم بیش ازین در مهرت امید
 نجومیم بیش ازین با تو مدارا
 بچشم ماه بودی مار گشته
 نجومیم نیز مهر تو نجومیم
 چه آن روزی که من باتو گذارم
 چه آن پندی که من بر تو بخوانم

اگر هرگز ز گرگ آید شبانی
 اگر تو نوشی از تو سیر کشتم
 چنان چون من زتو شادی ندیدم
 کنم کردار باتو چون تو کردی
 چنان سیرت کنم از جان شیرین ۱۵۵
 نه رامین هرگز از تو شاد باشد
 نه او پیش تو گیرد چنگک و طنبور
 نه او با تو نماید رود سازی
 بجهان چندان نهیب آرم شما را
 شما تادوستی باهم نماید ۱۶۰
 هران گاهی که باهم عشق بازید
 من اکنون بر شما گردانم این کار
 اگر رای و دل فرزانه دارم
 چه آن کش باشد اندر خانه بدخواه
 چه آن کش دشمنی باشد نکهبان ۱۶۵
 پس آنکه رفت نزد ویس بانو
 ر تخت شیر پا اندر کشیدش
 بیچیدش بلورین بازو (و) دست

ز تو آید وفا و مهر بانی
 نهال صابری در دل بکشم
 ز دیدارت همه تلخی چشیدم
 خودم زنهار باتو چون تو خودی
 کجا هرگز نیندیشی ز رامین
 نه هرگز در دلت زو یاد باشد
 نه تو با او نشینی مست و مغمور
 نه تو او را نمایی دل نوازی
 که بر هردو بنالد سنگ خارا
 مرا دشمنترین دشمن شماید
 بجز تسدیر جان من نسازید
 دل از دشمن پردازم بیکبار
 چرا دو دشمن اند خانه دارم
 چه آن کش خفته باشد شیر در راه
 چه آن کش مار باشد در گربیان
 گرفتش هردو مشک آلود گیسو
 میان خاک و خاکستر کشیدن
 چودزدان هردو دستش باز پس بست

پس آنکه تازیانه زدش چندان
 که اندامش چوناری شد کفیده
 همیشد خونش از اندام سیمین
 زکافوری تنش شنکرف میزاد
 تنش بسیار جای از زخم چون نیل
 کبودی وندرو سرخی چنان بود
 (پس آنکه دایدرا زان یشتر زد
 بی آزمتش همی زد تا بمیرد
 یفتادند ویس و دایه بیهوش
 چو بیجاده بنقره بر نشانده
 ندانست ایچ کس کایشان بمانند
 وزان پس هر دورا درخانه افگند
 در خانه بریشان سخت بسته
 پس آنکه زر درا از در بیاورد
 یک هفته بمرد شایگان شد
 پشیمان کشته بر آزدن جفت
 چه دودست این که از جانم برآمد
 چه بود این خشم و این آزار چندین

ابر پشت و سرین و سینه و ران
 ۱۷۰ وزو چون نازدانه خون چکیده
 چو ریزان باده از جام بلورین
 چنان کز کوه سنگین لعل و بیجاد
 روان از نیل خون سرچشم نیل
 که گفتی لاله زار و زعفران بود
 ۱۷۵ کجا زخم همه بردوش و سر زد
 ویا از زخم چونان پندگیرد
 زخون اندام ایشان ارغوان پوش
 ویا خیری بسومن بر فشانده
 دکر ره نامه روزی بخواهد
 ۱۸۰ بمرگ هر دوان دل کرد خرسند
 جهانی دل بدرد هردو خسته
 ز کردانش یکی او را بدل کرد
 زغم خسته دل و خسته روان شد
 نهانی روز و شب با دل همی گفت
 ۱۸۵ ازو نا که جهان بر من سرآمد
 به جلنای که چون جان بود شیرین

اکرچه شاه شاهان جهانم درین شاهی بیکام دشمنانم
 چرا با دلبری تندی نمودم ۱۹۰
 چرا ای دلشدستی دشمن خویش
 که در عشقش چنین دیوانه بودم
 بدست خویش سوزی خرم خویش
 همانا عاشقا با جان بکینی
 ۱۹۵
 بنادانی کنی امروز کاری
 که فردا زو گزد بر دلت ماری
 که تندی افگند او را در آتش
 مبادا هیچ عاشق تند و سرکش
 نییند خرمی از مهر کاری
 چو عاشق را نباشد بُردباری
 که از دلدار نشکیبد زمانی
 چرا تندی نماید مهربانی
 ذ بهر آنکه تا زو در گذارد
 گناه دوست عاشق دوست دارد

مویه گردن شهر و پیش موبد

چوباز آمد ز قلعه شاه شاهان
 نبد همراه با او ماه ماهان
 پیش شاه شد شهر و خروشان
 بفندق ماه تابان را خراشان
 همی کفت ای نیازی جان مادر
 بهر دردی رخت درمان مادر
 چه بد دیدی ازین دیو ستمگار
 چه تیمار و چه سختی دیده ای باز
 چه عندر آری که ویسم را نیاری
 پس آنکه گفت موبدرا بزاری

چه کردی آفتاب دلبران را
 شبستانت بدو بودی شبستان
 سرایت را همی بی‌نور بینم
 اگر دخت مرا با من سپاری
 بنالم تا بنالد کوه با من
 بکریم تا بکرید دهر با من
 اگر ویس مرا با من نمایی
 بکیرد خون ویس دلربایت
 چو شهر و پیش موبد زار بکریست
 بدو گفت ار بنالی ور نتالی
 بکردم آنچه پیش و پس نکردم
 اگر تو روی آن بتروی بینی
 یکی سرو سهی بینی بریده
 جوانی برتن سیمینش نالان
 نهفته ابر گل خورشید رویش
 چو بشنید این سخن شهر و زمود
 زمین زاندام او شد خرمون گل
 ذ کیتی خورده بر دل تیر تیمار

چرا بی‌ماه کردی اختران را
 کنون چه این شبستان چه یا بان
 بهشت را همی بی‌حور بینم
 و گرنه خون کنم دریا بزاری
 خورد تا جاودان اندوه بامن
 جهان گردد ترا همواره دشمن
 و گرنه زین شهنشاهی برآیی
 شود انگشت پایت بند پایت
 شهنشه نیز هم بسیار بکریست
 مرا نشته ویا خوبی سکالی
 شکوه خویش و آب تو بیسردم
 میان خالک یابی نقش چینی
 میان خالکو خون در خوابنیده
 چو خوبی بر دخ کلکونش کریان
 بخورده زنگ خون زنجیر مویش
 چو کوهی خویشن را بزمین زد
 سرای از اشک او شد ساغر مُل
 پیغامک اندد همی پیچید چون مار

- ۲۵ همی کفت ای فرومایه زمانه
بدزدیدی زمن در یگانه
اماها گفت با تو هوشیاری
اگر دزدی کنی در دزد بادی
مکر چون من بدان در سخت شادی
مکر چون دیدی آن سرو بهشتی
چرا بر کندی آن سرو سمن بار
نگون کشته صنوبر چون بروید
لا ای خاک مردم خوار تا کی
نه بس بود آن که خوردی تا با مرور
بریزد ترسم آن سیمین تن پالک
چرا تیره نباشد اختر من
بیاغ اند نیالد بیش ازین سرو
بچرخ اند تابد بیش ازین ماه
مکر پروین بددم شد نظاره
نکلارا سروقداً ماه رفیا
تو بودی غمکسار روز گلام
من این مُست گران را با که گویم
جهانی را بکشت آن که ترا کشت
پزشک آرم ذ روم و هندو ایران
- ۳۰
که جون گنجش بخاک اند رنهادی
بیاغ جاودانی در بکشتنی
چو بر کندی چرا کردی نگون سار
بزیر خاک عنبر چون بیوید
خوری ماه و نگار و خسر و (و) کی
کنون خوردی چنان ماه دلفروز
کجا بی شک بریزد سیم در خاک
که در خاک است دیزان گوهر من
که سرو من برینده کشت در مرد
که ماه من نهفته کشت در چاه
که گرد آمد بهم چندین ستاره
بُقا زن چیر مولیا مشک بویا
کنون اندوه تو با که گسام
من این بیدادراد از که جویم
ولیکن زان همه بدتر مرا کشت
مکر درد مرا سازند در میان
- ۴۰

نگارا در جهان بودی تو تنها
 دلت بگرفت از کیتی برفتی
 بتا تامرگ جان تو گرفست
 کرا شاید کنون پیرایه تو
 بکه شاید پرند پر نگاران
 که یارد بردن آگاهی بویرو
 بشد ویس آفتاب ماهر و بان
 بشد ویس و ببرد آب خور و ماه
 مه کوه غور بادا مه دز غور
 بکوه غور ماهم را بکشند
 بکوه غور در اشکفت دیوان
 همه دانند زین خون خود چه خیزد
 بخون ویس گر جیحون برانم
 نباشد قیمت یك قطره خونش
 الا ای مرد پیرایه خراسان
 ز کوه غور گر آب تو زاید
 شود امسال خونین جویبارت
 فزون از برگها بر شاخه اران

۴۰

ندیدم هیچ کس را با تو هم تا
 همینو در سزا جفتی گرفتی
 بزرگ آمید من با تو برفتست
 کرا یابم بسنگ و سایه تو
 قبا و عقدو تاج و گوشوارت
 که گریان شد بمرگ و یسه شهر و
 بماندم ویس کویان ویس جویان

۵۰

که تابان بود چون عاه و خورا زگاه
 که آنجا کشت چشم بخت من کور
 چنان کشته در اشکفتی بهشتند
 همی شادی کتندا مرد دیوان
 چه هایه خون آزادان بریزد

۶۰

ز خون دیدگان وز دشمنانم
 که آمد زان رخان لاله گونش
 مداد این خون و این پتیاره آسان
 بجلای آب زین پس خون نماید
 بلا روید ذکوه و مرغزارت
 سنان بینی و تیغ نامداران

- نیارامد سپه تا تو سپاهی
کمر بند بخون ویس دلبر
چو آیند از همه کیتی سواران
جهان بر دست موبد کشت ویران
بیاغ اکنون بیالدسرو(و) شمشاد
- نیارد ذی تو طوفان تباہی
ذ بوم با ختر تا بوم خاور
بساینت بسم راهواران
نیازی دخترم چون شد ز کیهان
که مانده نیست آن شمشاد آزاد
- کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر
شکرا کنون بود خوش طعم و شیرین
کنون لاله دمد از کوه ساران
حسود ویس بودی روز نوروز
کنون امسال کل زیبا برآید
- کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر
شکرا کنون بود خوش طعم و شیرین
کنون لاله دمد از کوه ساران
حسود ویس بودی روز نوروز
کنون امسال کل زیبا برآید
- کنون امسال نیکوتر بخندد
دریغا ویس من خاتون توران
دریغا ویس من مهر خراسان
دریغا ویس من آمید شاهان
دریغا ویس من ماه سخنگوی
- کنون امسال نیکوتر بخندد
دریغا ویس من خاتون توران
دریغا ویس من مهر خراسان
دریغا ویس من آمید شاهان
دریغا ویس من ماه سخنگوی
- دریغا ویس من خورشید کشور
کجایی ای نگار من کجایی
کجا جویم ترا ای ماه نابان
- دریغا ویس من خورشید کشور
کجایی ای نگار من کجایی
کجا جویم ترا ای ماه نابان

هران روزی که بنشستی بطارم	بطارم در تو بودی باغ خرم
هران روزی که بنشستی بکلشن	بکلشن در نکشتی ماه روشن
هران روزی که بنشستی بایوان	بایوان در نبودی تاج کیوان
اگر بی تو بیشم لاله در باغ	نهد لاله بین خسته دلم داغ
اگر بی تو بیشم در چمن گل	شود آن گل همه در گردن غل
اگر بی تو بیشم بر فلك ماه	بچشم ماه مارست و فلك چاه
ندانم چون توانم زیست بی تو	که چشمم رو دخون بگریست بی تو
ببایstem همی مرگ تو دیدن	پیری زهر هجرانت چشیدن
اگر بر کوه خلا را باشد این درد	یک ساعت کند مرکوه را گرد
و گر بر ژرف دریا باشد این غم	یک ساعت کند چون سنگ بی نم
چرا زادم چو او بی بخت فرزند	چرا کردم چنین وارونه پیوند
ببایstem پیری ماه زادن	پیوردن بدست دیو دادن
روم تامرگ بنشینم غریوان	بنالم بر دز اشکفت دیوان
بر آرم زین دل سوزان یکی دم	بدم سنگ آن دز یکسر ازهم
دزی کان جای دیوان بود هر گز	چرا بر دند حورها دران دز
روم خود را یندازم ازان کوه	که چون جشنی بود مرگی بانبوه
نیشم کام دل تا ذو جدا ام	بنا کامی چنین زنده چرا ام
روم آنجا سیارم جان پاکم	بر آمیزم بخاک ویس خاکم

ولیکن جان خویش آنکه سپارم
که دود از جان شاهنشه برآرم
نشاید ویس هن در خاک خفته
شنهشه دیگری، در بر گرفته
نشاید ویس من در خاک ریزان
شون فشه برانگیزم ذ کیهان ۱۰۰
شوم با باد گویم تو همانی
که بوی ویس من بردى نهانی
بحق آنکه بو از وی گرفتی
هران گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور
شوم با ماه گویم تو همانی
که بر ویسم حسد بردى نهانی
ترا اند جهان هم چهر و هم نام ۱۰۵
مرا یاری ده اند خون آن ماه
شوم با مهـر گویم کامـکـارـا
کجا خود ویس را افسر تو بودی
بحق آنکه تو ماتند اویی
بنام خویش یاور باش هارا
و یا بر افسرش گوهر تو بودی
چو او خویی چو اور خشنده رویی
بشهر دشمنانش روی منمای
بشهر دشمنانش نوز بفزای ۱۱۰
که چون گفتار ویسم در فشانی
همیشه چون تو گوهر بار بودی
دو دست ویس باتو یار بودی
بحق آنکه او بود ابر رادی
بسیل اند جهندیه برق رخشان
بسیل اند جهندیه برق رخشان

۱۱۵	بخاک اند بمالم هردو رخسار که بر موبد همی مرگی نباری که هست اند بدی هر روز بدتر به بیدادی همی سوزد جهانت جو گرگ آمد همه رایش دریدن	شوم لابه کنم در پیش دادار خدایا تو حکیم و بردباری جهاندادی بدست این ستمکر نبخشاید همی بر بندگات جو تیغ آمده همه کارش بریدن
۱۲۰	تھی کنزو سرای و خان و مانش تو دود از شادی و جانش برآور	خدایا داد من بستان ز جانش چودوداز من بر آورداین ستمکر

۶۶

جواب‌دادن موبد شهر و راو گفتن از الت‌گردن ویس و دایه

•	هم ازوی یمش آمد هم ز ویرو ذ من بسیار گونه رنج دیده سمنبر ویسام بانو و مهتر فزون از جان و چیز و پادشاهی که اورا دوستدارم ز جانم بکام دل ذ مهرم بر بخوردی ازیرا با تو این یهوده گفتم	جو موبد دید زاریهای شهر و بدو گفت ای کرامی‌تر ز دیده مرا تو خواهri ویرو برادر مرا ویست چشم و روشنایی بران بی مهر چونان مهر بانم گر او ناراستی بامن نکردي کنون حالش همی از تو نهفتم
---	--	--

- من آن کس را بکشن چون تو ام
اگر چه من بدست او اسیرم ۱۰
همی خواهم که در پیشش بمیرم
اگر چه من بداع او چنینم
همی خواهم که اورا شاد یشم
توب بر دردش مخوان فریاد چندین
مزن بر روی زرین دست سیمین
کجا من نیز همچون تو نزندم
نزندی خویشن را کی پسندم
فرستم ویس را از ذ بارم
هزار دست سیمین زو چه خواهد دید جانم
ندانم زو چه خواهد دید جانم ۱۵
بساتلخی که من خواهم چشیدن
بس سختی که من خواهم کشیدن
مرا تا ویس باشد در شبستان
نمیشم زو مکر نرنگ و دستان
مرا تا ویس جفت و یار باشد
همین اندوه خوردن کار باشد
هران رنجی که از ویس آیدم پیش
همی بینم سراسر زین دل ریش
دلی دارم که در فرمان من نیست
نمیشم زو مکر نرنگ و دستان ۲۰
چنان گورم بچنگ شیر خسته
بتخت پادشاهی بر نشسته
بیخت من مزایاد ایج فرزند
در کام شده بسته بصد بند
تو پنداری که این دل زان من نیست
مرآ کز دست دل دوزی طرب نیست
چنان گورم بچنگ شیر خسته
پس آنگه زرد را فرمود خسرو ۲۵
دگر ره ویس را از ذ بارم
بیر با خویشن دو صد دلاور
ییکمه ویس را پیش شه آورد
بشد زرد سپهبد با دو صد هر د

هنوز از ذخیره شه آزرده اندام
 چنانچون خسته گوری جسته ازدام
 بخان زرد متواری نشسته
 سخن گفت از پی رامین فراوان
 دریده بخت رامین را رفو کرد
 گل شادی زشاخ مهر بشکفت
 فروزان گشت روی ماه ماهان
 بپاده بود دست ماه رنگین
 گرفته باز رادی کبک شادی
 که جز رامش نکردنید ایج کاری -
 روان را درمی نوشین گرفتند
 برفت آن رنجها از یاد ایشان
 فنا فرجام باشد هر دوان را
 که بفزايد ز شادی زندگانی
 درو بیهوده غم خوردن چه باید
 بدآن یکماه رامین دلشکسته
 پس آنکه زرد پیش شاه شاهان
 دگر ره شاه رامین را عفو کرد
 دگر ره دیوکینه روی بنهفت
 دگر ره در سرای شاه شاهان
 برآمش گشت عیش شاه شیرین
 گشاده دست شادی بندرادی
 دگر باره بسرآمد روزگاری
 زمین را در گل و نسرین گرفتند
 جهنده شد بنیکسی باد ایشان
 هه غم ماند نه شادی این جهان را
 بشادی دار دل را تا توانی
 جو روز ما همی بر ما نپاید

۲۰ ۲۰

سپردن مو بدویس را بدايه و آمدان رامین در باع
 شب دوشنبه و روز بهاری که شه باز آمداز گرگان و ساری

حصار آهنین و بند رویین سرای خویش را فرمود پرچین
 ذ بولادی زده هندوستان-ی کلید روم-ی و قفل الانی
 هر آنجاکش دریچه بود و روزن ۰
 بد و بر پنجره فرمود از آهن چنان شد ز استواری خانهٔ شاه
 کجا در وی نبودی بادر راه بیست آنگاه درهارا سراسر
 فراز بند مهرش بود از زر کلید بند‌ها مر دایه را داد
 بد و گفت ای فسونگردیو استاد بدیدم ناج-وانمردیت بسیار
 بدین یک ره‌جوانمردی بجا آر بزاول رفت خواهم چند گاهی
 درنگ من بود کم بیش ماهی ۱۰ نگه دار این سرایم تا من آیم
 که بندش من بیستم من گشایم کلید در ترا دادم بزنہار
 یکی این بار زنهارم نگه دار تو خود دانی که در زنهارداری
 نه بس فرخ بود زنهارخواری بدین بارت بخواهم آزمودن
 اگر نیکی کنی نی-کنی نمودن همی دانم که رنج خود فزایم
 که چیزی آزموده آزمایم ۱۵ ولیکن من ترا زان بر گزیدم
 کجا از زیر کان ایدون شنیدم چو چیز خویش دزدان راسپاری
 ازیشان بیش یابی استواری چو شاه اندرز دایه کرد بسیار
 کلید خانه وی را داد ناچار بروز نیک و هنگام همایون
 ز دروازه بشادی رفت یرون بلشکرگه فرود آمد یکی روز

غم دوری و تیمار جدایی
 برشکرگاه رامین بود با شاه
 شهمشه جست رامین را گه شام
 چو گفتند او بشهر اندرشد اکنون
 شبانگه رفتن رامین ز لشکر
 بیاغ شاه شد رامین هم از راه
 غمیده دل همی کشت اندران باغ
 خروشان و نوان با بویه جفت
 نکارا تا مرا از تو بریدند
 یکی بر طرف بام آی و مرایین
 شب تاریک پنداری که دریاست
 منم غرقه درین دریای منکر
 اگر چه در میان بـوستانم
 ز دیده آب دادم بـوستان را
 چه سودارمن همی گریم بازاری
 برآرم زین دل سوزان یکی دم
 ولیکن آن سرا را چون بسوزم
 اگر آتش رسد وی را بدامن

۲۰ برو بر تلخ کرده پادشاهی
 نهان از وی شهر آمد شبانگاه
 بدان تا می خورد باو دو سه جام
 بدانست او که آن چاره است و افسون
 برانست تا بییند روی دلبر
 ۲۵ درش چون سنگ بسته بود بر ماه
 زیاد ویس او را دل پراز داغ
 ذبی صیری و دلتگی همی کفت
 حسودانم بـکام دل رسیدند
 ذ غم دستی بدل دستی بـالین
 بـگیتی در کنار او نه پیداست

۳۰ بد و دراشک من مرجان و گوهر
 ز اشک خویش در موج دمانم
 زخون گلنار کردم گلستان را
 که از حالم تو پرواپی نداری
 بـوزم این سرای و بند محکم

۳۵ که در وی جای دارد دل قزوین
 پس آن آتش رسد هم در دل من

- زدوچشمت همیشه دو کمان ور
کمان ابروت بر من کشیده
۴۰ اگر بختم ذ پیش تو براندست
گهی خوابم همی از دیده رانده
چرا خسیم توَم در بر نخفته
جو رامین یک زمان نالید بر دل
میان سوسن و شمشاد و نسرین
بنوای اندرشد آن بارنده نرگس
۴۵ بیاسود آن دل پر درد و بر غم
دلش زیرا یکی ساعت بیاسود
شه بی دل بیانغ اند غنودم
چو دیوانه دوان گرد شبستان
۵۰ همی دانست کش رامین بیانغست
بزاری دایه را خواهش همی کرد
هم از جانم هم از دربند بگشای
شب تاریک و بختم نیز تاریک
زبس درهای بسته سخت چون سنگ
۵۵ ددیغا کاش بودی راه دشوار
نبودی در میان این بند بسیار

کلید در بیاور بند بگشای
 هزاران بند بر جانم نهادند
 دری بسته چه باید نیز پیشم
 تنی خسته دگرباره بخستند
 ۶۰ بشکین سلسه جانم بیستست
 بچشم در بماند آن تیر بالاش
 بین جانم بشکین بند بسته
 نبینند ناجوانمردی ز من کس
 بمن چندین نصیحتها بگفته
 ۶۵ چو خشم آورد بالو چون برآیم
 نپندارم که با موبد بر آیند
 نکویی چون کنم زنهارخواری
 ز من این ناجوانمردی نیابی
 نرفته نیم فرسنگ از بر شهر
 ۷۰ دگر کرد آزمایش را نمایش
 هم امشب وقت شبکیر او بیابد
 که بد را بد جزا آید ز موبد
 بدی یك روز پیش آید بدان را

بیا ایدایه بر جانم بیخشای
 مرا خود از بنه بد بخت زادند
 بست این بندهای عشق خویشم
 دلی بسته چو در بر وی ببستند
 نگارم تا دوزلغش بر شکست
 چو از پیشم بر فت آن روی زیباش
 بین چشم بسیمین تیر خسته
 جوابش داد دایه گفت زین پس
 خداوندی چو شه زین در بر فته
 هم امشب بند او چون بر کشایم
 اگر پیشم هزاران لشکر آیند
 خود این جست او ز من زنهارداری
 بر امین ارتو صد چندین شتابی
 نشسته شاه شاهان بر در شهر
 چه دانی گرنه خود کرد آزمایش
 چنان دانم که او آنجا نباید
 نباید کرد ما را این همه بسد
 چه خوبست این مثل مر بغردان را

- بخشم دل ازو برگشت ناگاه
مکن شدرا دکر اندر بدی تیز
وزان پس تا توانی داوری کن
که پیش آید ترا ازوی یکی بد
که امشب کور گردد چشم ابلیس
همی گشت و همی زد سنگ بر بر
نه بر بام سرایش دید راهی
ز داش خویشتن را چاره‌ای یافت
یکی سر بر زمین دیگر بکیوان
یکایک ویس را در مان و تیمار
بدو بر رفت چون پرنده شاهین
ربودش باد از سر لعل واشام
گسته عقد و درش برفشانده
ای زیور بمانده روی نیکوش
روانش پرشتاب و دل پراز داغ
درو زد دست واژ باره فروجست
قبا شد بر تنش بر پاره پاره
بدرآمد ز جستن هر دو پایش
- چو دایه این سخنها گفت با ماه
بدو گفت ای صنم تو نیز برخیز
بتیمار این یکی شب صابری کن
که من امشب همی ترسم ذهوبد
یکی امشب مرا فرمان کن ای ویس
بشد دایه نشد آن ماه پیکر
- نه روزن دیدو رخنه جایگاهی
جو تاب ههر جانش را همی تافت
سر اپرده که بود از پیش ایوان
برو بسته طناب سخت بسیار
فگنداز پای کفش آن کوه سیمین
- چو پر آن شد زیرده جست بر بام
برهنه سر بر هنه پای مانده
شکسته گوشوارش پاک در کوش
پس آنکه شد شتابان تالب باع
- قصب چادرش را در گوشه‌ای بست
گرفتش دامن اندر خشت پاره
اگرچه نرم و آسان بود جایش

چو شلوارش دریده بر دو رانش
 دریده سر زتا پا پای تا سر
 بهر هزی دوان و دوست جویان
 همی گفتی ازین بخت نگون وای
 کجا ج-ویم بهار دلبری را
 بشب خورشید تابان را نجوم
 برای من زمانی رنج برگیر
 منم بی دل یکی بر من بخشای
 چو نازک پای من خونین نگردد
 نه رنجی سخت ناخوش برگرفن
 یکی پیدا یکی از هن نهفته
 که رسوا کرد همچون من بسی را
 ببرد و در میان راه بگذشت
 به جران داد تا برآتش افگند
 بدین سختی و رسوا بی و زاری
 بصد گونه جفا بی صبر و آرام
 که خوبی انجمن دارد بدو بر
 ز من عنبر برو بر سنبلاش سای
 گسته بندگستی بر میانش
 نه جامه برتنش هانده نه زیور
 بر هنه پای گرد باغ گردان
 هم از چشم روان خون و هم از پای
 کجا جویم نگار سعتری را
 همان بهتر که بیهوده نپویم
 بحق دوستی ای باد شبکیر
 اگر با بی دلان هستی نکوردای
 که پایت گر جهافی بر نوردد
 نه راهی دور می باید رفتن
 گذر کن برد و نسرین شکفته
 نگه کن تا کجا یابی کسی را
 هزاران پر دگی را پرده برداشت
 هزاران دل بچشم از جای بر کند
 بین حال مرا در مهر کاری
 بصد گونه بلا بی هوش و بی کام
 پیام من بی دان روی نکو بر
 ازو مشک آر و بر گلنارم آلای

- ۱۱۰ بکو ای نوبهار بوستانی سزای خرمی و شادمانی
 بکو ای آفتاب دلسربایی بخوبی یافته فرمان روایی
 مرا آتش بجان اندر فکنده بتاری شب به بام و در فکنده
 نکرده با من بی دل مواسا
 مرا بخت بد از کیتی بسرانده
 ۱۱۵ اگر من مردمم یا زین جهانم
 مکر مادر مرا بی بخت و دل زاد
 هرگز نه همچون مردمانم
 من اینک آمدستم تو کجایی
 چرا پیش نیایی از که ترسی
 چرا بیمار هج-ران را نپرسی
 بجان اندر بماند تیز دردم
 ۱۲۰ بچای روی تو گر ماه بینم
 بچای ذلف تو گر مشک بویم
 بچای دو لبت گر نوش یام
 مرا جانان تویی نه نوش و شکر
 دلم را مار ذلینت گزیدست
 ۱۲۵ بود تریاک جان من لبانت
 بدا بخت منا امشب کج-ایی
 چرا هرگز نبخشایی تو بر من
 بیخشاید بمن بر دوست و دشمن

کجایی ای مه تابان کجایی
 چو سیمین آینه سر بر زن (از) کوه
 جهان چون آهن زنگار خورده
 دل من رفته و دلبز زمن دور
 بفرخ خویش ما را یاوری کن
 تو ماهی و نگارم نیز ماهست
 خدایا بر من مسکین ببخشای
 بکی مهرا فروغ و روشنایی
 یکی را جای برج چرخ گردان
 چو یک نیمه سپاه شب در آمد
 چو سیمین زورقی در زرف دریا
 هوارا دوده از چهره فروشت
 پدید آمد مرورا یار خفته
 بنفسه زلفو نسرین روی رامین
 مه از کوه آمد ویس از شبستان
 بهم آمیخته شد مشکو عنبر
 ز بوی ویس رامین گشت بیدار
 بجست از جای و اندد برگرفتش

چرا از باختر بر می نیایی
 بیین بر جان من صد گونه اندوه
 ۱۳۰ هوا با جان من زنها ر خورده
 دو عاشق هردو بی دل مانده هم جور
 بنور خویش هارا رهبری کن
 جهان بی رویتان بر من تباہست
 مرا دیدار آن دو ماه بنمای
 ۱۳۵ بکی مهرا شکوه و پادشاهی
 بکی را جای تخت وزین و میدان
 مه تابنده از خاور برآمد
 چو دست ابر نجضی در دست حورا
 چنانچو زویس را از جان [و دو شت]
 ۱۴۰ میان گل بسان گل شکفته
 ز نسرین و بنفسه کرده بالین
 بهاری باد مشکین از گلستان
 دو هفته ماه شد پیوسته با خور
 ببالین دید سروی یاسمین بار
 ۱۴۵ پس آن دو زلف چون عنبر گرفتش

گهی از زلف او غیرفشن کرد
 لب هردو بسان همیم بر میم
 پیچیدند برهم دو سمن بوی
 تو گفتی شیرو باده درهم آمیخت
 ۱۵۰ ز روی هردوان شب روزگشته
 هزار آوا ز شاخ گل سرایان
 زشادی شان همی خندهید لام
 گرفته گل ازیشان زیب و خوشی
 چو راز دوستی باهم گشادند
 زمانه نشت روی خویش بنمود
 ۱۵۵ سحر گه کار ایشان را چنان کرد
 جهان را گوهر آمد نشت کاری
 بنزدش هیچکس را نیست آزم
 که بی مهرست و بی قدرست و بی شرم

آگاهی یافتن موبد از رامین و رفتن او در باغ

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین
 دگر ره تازه کشت اندردلش کین
 همه شب با دل اورا بود پیگار
 که تاکی زین فرومایه کشم بار

همی تادر جهان یک تن بماند
 سپردم نام نیکو اهرمن را
 اگر ویسه نه ویست آفتابست
 نیزد جور او چندین کشیدن
 چسودارتنش خوشبو چون گلابست
 چه و دست ارلبش نوش جهانست
 چه سودست اربخوبی حود عینست
 مرا بی بر بود زو مهر جستن
 چه دل بردن بهر او سپردن
 چرا من آزموده آزمایم
 چرا از دی و جستم مهر بانی
 چرا از خرس جستم دلگشایی
 چرا از ویس جستم مهر کاری
 هزاران در بیند و مهر کردم
 چه آشته دلم چه سست رایم
 سپردم مشک خود باد بزان را
 گزیدم آنکه نادانان گزینند
 گزینند کارها را مرد نادان

بنام زشت یاد من بماند
 علم کردم بزشتی خویشن را
 چو مینو نیک بختان را نوابست
 ذمیرش این همه تیمار دیدن
 که چون آتش روانم را عذابت
 که جانم را شرنگ جاودانست
 که بامن مثل دیو بد بکینست
 چنان کز بهر پاکی خشت شستن
 چه آن کز بهر خوشنی صبر خوردن
 چرا من رنج بیهوده فرامیم
 چرا از کود جستم دیدبانی
 چرا از غول جستم رهمنایی
 چرا از دایه جستم استواری
 پس آنکه بندو مهر اورا سپردم
 که چندین آزموده آزمایم
 همیدون میش خود گرگ زیان را
 نشستم همچنان کایشان نشینند
 نشیند زان سپس کود و پشیمان

۱۰

۱۵

۲۰

سزايم گر نشينم هرچه بدل
 بيشن ديده را باور ندارم
 دلم را گر خرد استاد بودی
 گراکنون باز پس گردم ازین راه
 ۲۰
 ندانم تاچه خوانندم ازین پس
 سپاهم گر کهان و گر مهانند
 اگر نامرد خوانندم سزايم
 همه شب شاه شاهان تاسع رگاه
 گهی گفتی که این زشتی بپوشم
 گهی گفتی هم اکنون باز گردم
 ۳۰
 کهی او را خرد خشنود کردی
 کهی چون آب گشتی روشن و خوش
 چو اندیشه بکار اندر فزون شد
 چو از خاور برآمد ماه تابان
 ۴۰
 نبردش در سرای خویشن راه
 بیامد دایه بندو مهر بنمود
 سراسر بندها چونانکه او بست
 قفس را دید در چون سنگ بسته

که هم کورم بکار خوبیش هم کر
 که جان را از خرد یاور ندارم
 همیشه نه چنین ناشاد بودی
 همه لشکر شوند از رازم آگاه
 که تا اکنون همی خوانند ناکس
 همه یکسر مرا نامرد خوانند
 چه مردم من که با زن برنیایم
 از اندیشه همی پیمود صدر راه
 بیدنامی و رسایی نکوشم
 بهل تا در جهان آواز گردم
 گه او را دیو خشم آلود کردی
 کهی چون دود گشتی تند (و) سرکش
 خرد در دست خشم و کین زبون شد
 شنه شه سوی هر و آمد شتابان
 کجا بابندو مهرش بود در گاه
 بدان چاره دلش را کرد خشنود
 یکایک دید نابرده بدو دست
 سرایی کبک او از بند جسته

سر رشته بهرو ناگشاده
 بدایه کفت ویسم را چه کردی
 چو آهرُن شمارا ره نماید
 درم بابندو ویس از بند رفست
 چرا رفست کو خود نامدارست
 پس آنکه تازیانه زدش چندان
 سرای و گلشن و ایوان سراسر
 بگشت و ویس راجست از همه جای
 قبایش دید جایی او فتاده
 کراهر کز گمان بودی که آن ماه
 چو اندر باغ شد شاه جهاندار
 خجسته ویس چون آن شمعهادید
 بر امین گفت خیزای یار و بکریز
 نگر تا پیش من دیگر نپایی
 بجنگ ما همی آید شهنشاه
 ترا باید که باشد رستگاری
 هر آن دردی که تو خواهی کشیدن
 چه آن درد و چه آن تلخی مرا باد

ولیکن گوهر از عقد او فتاده
 بدین درهای بسته چون ببردی
 در بسته شمارا کی پساید
 مگر امشب به دماوند رفست
 چوضحاکش هزاران پیشکارست
 که بیهش کشت دایه همچوبی جان
 نهفت و نانهتش زیر و از بر
 ندید آن روی دلبند و دلارای
 چو جایی کفش زرینش نهاده
 از اطنا ب سراپرده کند راه
 پیش اندر چراغ و شمع بسیار
 کبوتروار دلش از تن پرید
 کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
 که تاریکیست با این روشنایی
 چو شیر تند جسته از کمینگاه
 مرا شاید که باشد زخم خواری
 هر آن تلخی که تو خواهی چشیدن
 همه شادی و پروری ترا باد

مرا بگذار با این سیل و طوفان
 ز تو بوسی و زو صد تازیانه
 نه دیدن خرمی بی درد و تیمار
 که گفتی همچو مرده بی روان گشت
 شده زورش هم ازدست و هم از پای
 تو گفتی تیر ناونک خورد بر دل
 بچاه افتاد جانش جسته از دام
 هم از درد جدا بی پیش او چاه
 بچاه زرف و جان گیر اندر و ن جست
 نباشد هیچ دشمن چون جدا بی
 جو باشد جان او از هجر ترسان
 هر آن که کان بلا با یار باشد
 و گر باشد مبادا هجر ایشان
 چو تیری از کمان خانه بدر جست
 که غرم تیز تگ بر شخّ که سار
 نکو آمد بدام و بس نکو جست
 یک زاری که از کشنن بتر بود
 بزیر زلف مشکین دست سیمین

کنون رو در پناه پاک یزدان
 که من گشتم ز بخت بد فسانه
 نخواهم خورد یک خرمای بی خار
 دل رامین بی چاره چنان گشت

۶۰

بسان صورتی بد مانده بر جای
 ز بهر ویس بودش درد بر دل
 پس آنگاه از برش برخاست ناکام
 کجا چون دام بود اورا شهنشاه

گراز دام گزند آور برون جست

۶۵

کجا پیوند گیرد آشنا بی
 همه محنت بود بر عاشق آمان
 داش را هر بلایی خوار باشد
 مبادا هیچ کس را عشق چونان

چو رامین از کنار ویس بر جست

چنان برشد بروی ساده دیوار
 چو بر سر شد زدی گرسو فرو جست

۷۰

سمنبر ویس هم بر جای بگنو
 بیاد رفته رامین کرده بالین

بزیر زلف تاب شست بر شست
 دلش ساقی و دودیده پی-اله
 نگار دست آن روی نگارین
 نگارین روی آن ماه حصارین
 بیالینش فراز آمد شفشاوه
 پیا او را بجنبانید بسی-ار
 چنان بیهوش بود از درد هجران
 شه شاهان فرستاد استواران
 بهر راهی و بی راهی بر قند
 بیاغ اندر ندیدند ایج جانور
 دگر باره درختان را بجستند
 همی جستند رامین را بصد دست
 شهنشه گفت با ویس سمنبر
 ببستم بر تو پنجه در بمسمار
 چو من رفتم یک امشب نازمیدی
 چه دیوی کت نبندد هیچ استاد
 خرد دور از تو مثل آسمانست
 ز بهر آنکه بخت شور داری

۷۰ دهانکشش چوماهی بود درشت
 رخش می خوار بر خیری و لاله
 چو ذلفینش سیاه و نفر و شیرین
 چو بـاغ شاه شاهان بد آین
 بیاغ افتاده دید از آسمان ماه
 نگشت از خواب ماه خفته بیدار

۸۰ که با جانانش گفتی زو بشد جان
 بهر سو هم پیاده هم سواران
 سراسر باغزا جـتن گرفتند
 هـگر بر شاخ مرغان نواگـر
 میان هر درختی بنگرستند

۸۵ ندانستند کـز دیوار چون جـست
 نگویی تـا چـه کـارت بـود اـیدـر
 گـرفـتم رـوزـن صـدـ بـام و دـیـوار
 چـو مـرغـی اـز سـرـایـم بـر پـرـیدـی
 بافسـون و بـنـیرـنـگ و بـفـولـاد

۹۰ هـواـنـزـدـیـک تو هـمـچـون دـوـانـتـ
 دـوـگـوشـ و چـشمـ کـرـ و کـورـ دـارـی

بود بی سود باتو پند چون در
 اگر من بر زبان پند تو رانم
 ۹۰ چو گویم با تو چندین پند بی مر
 زبس کز تو پدید آمد مرا بد
 همانا یادگار بیمشی تو
 اگر در پیش تو صورت شود داد
 سر نیکی اگر بینی ببری
 ۱۰۰ همیشه راستی را دشمنی تو
 تو یک دیوی ولیکن آشکاری
 سرای پارسایی را تو سوزی
 ذ تو بی شرم تر کس را ندانم
 مکر گفتست باتو دیو زشتی
 ۱۰۵ نه تو بادی نه آن کت دوستدارست
 بعجان من که خون تو حلالست
 ترا درمان بجز تیغم نداند
 هم اکنون جان تو بستام از تو
 گرفت آنگه کمندین گیسوانش
 ۱۱۰ بیک دستش برنده آب داده

چو کفشه سفله و چون دیگ گازر
 خرد بیزار گردد از روانم
 زبانم بر سخن باشد ستمگر
 نه یک یک بینمت آهو که صد صد
 که از نیکی همیشه سرکشی تو
 بخواند جانت از دیدنش فریاد
 دل پاکی اگر یابی بدرتی
 دو چشمش گر بینی برکنی تو
 تو یک غولی ولیکن چون نگاری
 دو چشم نیکنامی را تو دوزی
 و یا خود من که بر تو هربانم
 که گر زشتی کنی باشی بهشتی
 نه آنکت دایه و نه آنکه یارست
 که جانت بربسی جانها و بالست
 که مرگت بخشد و جانت ستاند
 بخنجر مر ترا برهانم از تو
 کشید آن اژدهای جانستاش
 بدیگر دست مشکین تاب داده

که دید از مشک و از عنبر کمندی
 گلش را باز با-گل گستربیدن
 ز درد هجر دلبر بود کمتر
 بزی خرم بکام نیک خ-واهان
 ۱۱۵ تو درد خویش را دارو بر بزی
 ازیرا هبیج دانا خون نجوبید
 چنین زیبا رخی دیگر نزاید
 پیچی بیشتر زین مار هویش
 بگتی در ازین زیبا نیابی
 ۱۲۰ بسی خون هرترا از دیده بارد
 نپندارم ک-ه دیگر آزمایی
 فرو زن هم بدو این دست دیگر
 ترا دیدم که چون بودی ذ هرش
 گهی با ما هیان بودی بدریا
 ۱۲۵ گهی با شیر بودی در نیستان
 که در هجرش ترا بودست و مارا
 چه ما یه هار تو خوردیم تیمار
 کجا کردی و خوردی پیش دادار

که دید از آب و از آهن پرندي
 مهش را خواست از سروش بریدن
 عنبر دیس را شمشیر بر سر
 سپهبد زرد گفت ای شاه شاهان
 ۱۳۰ مکش گر خون این بانو بریزی
 بریده سر دگر باره بزروید
 بسا روزا که در گیتی بر آید
 چو یاد آید ترا زین ماه رویش
 بیمنو در چنین حورا نیابی
 پشیمان گردی و سودت ندارد
 یکی بار آزمودی ذو جدا بی
 اگر خوب آمدت این رنگ منکر
 چو از تو دور بوداین خوب چهوش
 گهی با آهوان بودی بصرها
 گهی با گور بودی در بیابان
 فرامش کردی آن دردو بلا را
 ترا ذو بود و هارا از تو آزار
 ازان پیمان و زان سوگند یادآر

- مخدود زنهر شاهها کت نباید
یکی روز این خورش جان را گزاید
بیاد آور ز حرمتهای شهر و
بیاد آور (ز) خدمتهای ویر و
اگر دیدی گناهی زو یکی روز
تو دانی کش کناهی نیست امروز
اگر تنها بیانی در بخفتست
چرا بر وی همی بندی گناهی
چنین بانی پر وین بردہ دیوار
اگر باوی بدی در باع جفتی
نه زین در مرغ بتواند پریدن
مکر دل تنگ بود آمد درین باع
پرس ازوی که چون بودست حالش
کر این خنجر زنی بر ویس دلبر
زبس گفتار زرد و لابه زرد
برید از گیسوانش حلقه‌ای چند
کرفتش دست و برد اندر شبستان
بیزدان جهانت داد سو گند
نه هرغی و نه تیری و نه بادی
مرا در دل چنان آمد کمانی
کسی باید که افسون نیک داند
- یکی روز این خورش جان را گزاید
بیاد آور ز حرمتهای شهر و
اگر دیدی گناهی زو یکی روز
ز مردم این نه کاری بس شگفتست
که دروی آن گنده را نیست راهی
درش را بر زده پولاد مسلم
بدین هنگام از ید ر چون برقی
نه دیو این بند بتواند دریدن
تو خود اکنون نهادی داغ برداع
بس آنکه هم بگفتاری بمالش
شود زان رخم درد تو فروتر
شنهش دل بدان بت روی خوش کرد
بدان گیسو بریدن گشت خرسند
شبستان گشت از رویش گلستان
که امشب چون بجستی زین همه بند
دران باع از شبستان چون فقادی
که تو نیرنگ و جادو نیک دانی
و گر نه کار چونین کی تواند

سمنبر ویس گفتش کرد گارم
 همی نیک و کند همواره کارم
 چه باشد گر توم ذشتی نمایی
 کهی جان من از تیغت رهازد
 توام کاهی و یزدانم فزاید
 چرا خوانی هرابد خواهد دشمن
 کجا او هرچه تو دوزی بدرد
 گهم در دز کنی گه در شبستان
 خدایم در بلای تو نم آند
 اگر تو دشمنی او جان من بس
 مرا امشب زبند تو رها کرد
 چو من دلتنگ بودم در سرایت
 ستمهای تو با یزدان بگفتم
 بخواب اند فراز آمد سروشی
 مرا برداشت از کناخ شبستان
 ز نسرین بود و سوسن بستر من
 همی بودیم هر دو شاد و خرم
 دو چشم از خواب نوشین بر کشادم
 ترا دیدم بسان شیر غرّان
 همی نیک و کند همواره کارم
 چو یزدانم نماید نیک رایی
 کهی داد من از جانت ستاند
 توام بندی و دادارم گشاید
 تو با یزدان همی کوشی نه با من
 همیدون هرچه تو کلری ببرد
 گهم تندی نمایی گاه دستان
 ز چندین بند و زندانم ره‌اند
 دگر تو خسروی او خان من بس
 چنان کاندر تم مویی نیازرد
 بدرو نالیدم از جور و جفاوت
 دران ذاری و دلتنگی بختنم
 جوانی خوب رویی سبز پوشی
 بخوابانید در باغ و گلستان
 جهان افروز رامین در بر من
 همی گفتیم راز خویش با هم
 ازان خوشی به ناخوشی فتادم
 چو آتش برس کشیده تیغ بران

- اگر باور کنی ورنه چنین بود ۱۶۰
 اگر کردار تو بر من ستم نیست
 تو خنود دانی که برخفته قلم نیست
 شمنشه این سخن زو کرد باور
 کجا گفتش دروغی ماه پیکر
 گناه خویش را پوزش بسی کرد
 بوس و دایه چیزی بی کران داد
 گذشته رنج نابوده گرفتند ۱۷۰
 بدان روزی که از تو شد چه نالی
 می لعلین آسوده گرفتند
 بدان روزی که از تو شد چه نالی
 نیارد پاد رفته شادی و غم
 همان نابوده را تیمار بردن
 نه زاندوه تو دی با تو بیاید
 پس آن بهتر که با رامش نشینی ۱۷۵
 همیشه عمر تو باشد یکی روز
 اگر صدسال باشی شاد و پیروز
 اگر سختی بری گر نام جویی . ترا آن روز باشد کاندر اویی

بزم ساختن موبد در باغ و سرورد گفتن رامش گر گوسان

- مه از دیبهشت و روز خرداد
 جهان از خرمی چون کرخ بغداد
 گلستان از خوشی همچون گلستان ۱۸۰
 بیابان از خوشی همچون گلستان

	درخت رو دباری سیم ریزان چمن مجلس بهاران مجلس آرای
۰	درو نرگس چو ساقی جام بر دست ز گوهر شاخها چون تاج کسری
	ز سبزه روی هامون پر زمرد همه صمرا ز لاله روی حورا
	بهشت آسا زمین بازیب و خوشی بیاغ اندر نشته شاه شاهان
۱۰	بدست راست بر آزاده و برو نشسته گرد رامینش برابر
	همی زد راههای خوشگواران می آسوده در مجلس همی گشت
	سرودی گفت کوسان نو آین اگر نیکو بیندیشی بدانی
۱۵	مثل زدن کوسان رامشگر درختی سبز دیدم بر سر کوه
	درختی سر کشیده تا بکیوان بزیابی همی ماند بخورشید
	که از دلها زداید زنگ اندوه فتاده سایه اش بر جمله گیهان
	جهان در بر گ و بارش بسته آمید

بزیرش سخت روشن چشمۀ آب
که آبش خوب و ریگش درخوش آب
شکفته بر رخانش لاله و کل
بنفسه دسته و خیری و سنبل
چرنده گاو کیلی بر کنارش
کهی آبش خورد که نوبهارش
بماناد این درخت سایه گستر
ذ مینو باد ویدا سایه خوشت
همیشه آب این چشمۀ رونده
همیشه گاو کیلی زو چرنده

شۀ شاهان بخشم از جای بر جست
کرفتش حلق رامین را بیک دست
بدیکر دست زهر آلوده خنجر
بدو گفت ای بداندیش و بداختر
بخودر با من به مرد ماه سو گند
که با ویست نباشد نیز پیوند
و گرنۀ سرت را بردارم از تن
که از نشک تو بی سر شد تن من
بدادرار جهان و رهبر دین
نمیخواهم که بر گردم ز جانان
که تا من زنده باشم دد دو گیهان
جنان چون دیگران را مهر گردون
مرا قبله بود آن روی گلگون
نمیخواهم که بر گردم ز جانان
مرا او جان شیرینست وا ز جان
شنه شه را فزون شد کینه رام
زبان بکشاد یکباره بدشnam
یغفکندش بدان تا سر ببرد
بخنجر جای مهرش را بدد
سبک راعین دو دست شاه بگرفت
تو گفتی شیر نر روباه بگرفت
ز دستش بستد آن هندی پرندش
زشاد روان بخاک اندر فگندش

کسته آگهی و رفته نیوش
شنهشه مست بود از باده بیهوش
بماند اندر دلش آزار چندین
نبوش آگهی از کلو رامین
پدیدآید همی از عشق و مستی
خردرا چندگونه رنج و سستی
گراین دو رنج بر موبد نبوش
مرو را هیچگونه بد نبوش
چوسر بر زد خود تابان دگر روز
فروزان روی او شد گیتی افروز
هوا مانند تیغی شد زدوده
زمین چون زعفرانی گشت سوده

٧٠

نصیحت گردن به گوی رامین را

دران کشور مه اخترشناسان
یکی فرزانه بود اندر خراسان
نبوشی مثل او داناد نیکوی
سخنگویی که نامش بود به گوی
باب پند جانش را بشستی
که و ییگاه با رامین نشستی
بچنگ آری هران کامی که خواهی
همی گفتی که تو یاک وز شاهی
تو باشی در جهان مهتر خداوند
درخت کام تو گردد برومند
مرو را دید بس دلتگ و گریان
چو آمد پیش رامین بامدادان
بپرسیدش که درمانده چرا بی
چرا شادی و رامش نه فزایی
چو این هردو بود دیگر چه خواهی
جوانی داری و اورنگ شاهی
روان را در بلا چندین مرنجان
خردرا در هوا چندین مرنجان

- ۱۰ ترا خصمو کند جان پیش دادار
بدین مایه درنگکو زندگانی
اگر حکم خدا دیگر نگردد
چه باید ببهده اندوه خوردن
چوبشنیداین سخن دل خسته رامین
- ۱۵ نکو کفتی (تو) با من هر چه کفتی
دل مردم نه از سنگست و پولاد
تنی را چند باشد سازگاری
جهان را زشت کازی بیش از آنست
- ۲۰ قضا بر هر کسی بارید باران
نه بر من نگزند هر گز یکی روز
اگر روزی مرا کامی نماید
جهان گر بر سرمن کل فشاند
- ۲۵ بکام خوبش جامی می نخوردم
بچونین حال و چونین زندگانی
اگر خواری همین یک راه دیدم
سزد گر من نصیحت نه پذیرم
- پس آنکه کرد با او یک یک یاد
که دیگر باره ایشاندا چه افند
- ز بس کورا همی داری بتیمار
چرا کاری کنی جز شادمانی
بانده بردن از ها بر نگردد
همان ناوده را تیمار بردن
بدو گفت ای مرا چشم جهان بین
- ولیکن چون نماید چرخ زنی
که گر غمگین شود باشد ازو شاد
دلی را چند باشد بر دباری
که مارا کوشش و صبر و توانست
ولیکن بر دلم بارید طوفان
- که ننماید مرا داغ جگرسوز
بزیر کام در دامی نماید
زهر گل بر دلم تیری نشاند
که جام زهرش اندر بی نخوردم
کرا از دل برآید شادمانی
- که دی از خشم شاهنشاه دیدم
بیخت خویش گریم تا بمیرم
که دیگر باره ایشاندا چه افند

پیش ویس بان-و ماه ماهان
 چه خواری کرد بالو شاه شاهان
 دو چشم من چنین پتیاره دیده
 به آید مردن از خواری کشیدن
 ۳۰ صبوری کردن و نلخی چشیدن
 بهر دردی شکیبم جز بخواری
 چو حال خود (به) به گو کفت رامین
 نگر تا پاسخش چون داد به گوی
 بد و گفت ای زبخت خویش نالان
 ترا دولت رسد روزی بفریاد
 ترا تا باشد اندر دل هوا خوش
 بجهانان دل نبایستی سپردن
 تو تخم عاشقی در دل بکشتی
 ندانستی که همچون مهر کاری
 هران گاهی کدداری گل چدن کار
 به مر اندر ت-و چون بازار گانی
 تو گفتی آتشی بی دود بینی
 کسی کو تخم کشتن پیشه دارد
 ذ کشتن تا بر ستل تا درودن
 ندانستی کزو ت-ا بالو یابی ۴۰
 بسی رنج و بسی آزار یابی

هوا دل چو موج انگیز دریا است
 درو رفتن نه کار مرد داناست
 ترا تا دوست باشد ماه امahan
 همان دشمنت باشد شاه شاهان
 تو در دل کن که بینی رنج و خواری
 کنی ناکام صبر و برداری
 ندانم چونت باشد همیشه جای آزار
 دلت همواره باشد جای تیدار
 تو با پیل دمان در کارزاری
 ندانم چونت باشد رستکاری
 تو با شیر زیان اند نبردی
 ندانم چونت باشد شیر مردی
 تو بی کشتی همی دریا گذاری
 ازو جوینده در شاه واری
 ندانم چون بود فرجام کارت
 چه نیک و بد نماید روزگارت
 تو سال و منه با آن ازدهای
 که ازوی نیست دشمن را رهای
 تو خانه کردهای بر راه سیلاج
 درو خفته بسان مرد در خواب
 مگر یکبار بر تو راه گیرد
 ز کین دل ترا ناگاه گیرد
 پس آن خواری ازین خواری بود پیش
 کجا خونت بود در گردن خویش
 روان را پیش ازین خواری چه دانی
 که در دوزخ بمانی جاودانی
 بدان سر باشدت حسرت سرانجام
 بدان سر باشدت حسرت سرانجام
 شکیبایی کنی در صبر کوشی
 اگر فرمان بری پندم نیوشی
 بخاصه روز هجر و وقت دوری
 نباشد هیچ مردی چون صبوری
 بصیر این زنگ را از دل بشوی
 اگر مردی کنی و صبر جویی
 بدال جویی بر و دیگر گزینی
 اگر تو ویس را سالی نبینی

بگاه هجر تیمارش نداری
 چنان گردی که خود یادش نیاری
 به از دوری نباشد هیچ درمان
 ۱۵ کرا دیده نمیند دل نخواهد
 چنان کرده که گفتی خود نبودست
 بمانده یاد ویس اورا که و بیش
 بدست آرنند کام خویش ناچار
 ۲۰ بتدبیر و بدستان و بنیر نک
 نه تدبیرش همی دانی نه درمان
 همیشه خوار بر چشم برادر
 ترا در ناحفاظان نام گیرند
 همی جز ناجوانمرد نخواهند
 ۲۵ که در گوهر برادر را نشاید
 خرد را کام و جان را نازو امید
 ابا ویسه بکردن مهرو پیوند
 کزو آید روان را رشتی نام
 بنام بد بیالودست گوهر
 ۸۰ نشوید آب صدر ریا ازو زنگ
 بماند نام بد تا جان بماند

چو بر دل چیر گردد مهر جانان
 همه مهری ز نادیدن بکاهد
 بسا عشا که نادیدن زد دست
 بسا روزا که تو بینی دل خویش
 بروی مردمان آید همه کار
 بشمشیر و بدینار و بفرهنگ
 ترا کلای بروی آید بگیهان
 فسانه گشته‌ای در هفت‌کشور
 که و مه‌چون بمجلس جام گیرند
 زگیتی بدگمان چون تو ندانند
 همی کویند چون او کس‌چه باید
 اگر خود ویسه بودی ما و خورشید
 نبایستی که رامین خردمند
 مبادا در جهان آن شادی و کام
 چو رامین شیر مرد نام گستر
 چو آلوده شود گوهر بیک تنگ
 چو جان ما که جاویدان بماند

همانا نیست راعین را یکی یار
 دلی آسان‌گذار از کشوری به
 ز شاخ مهربانی بر گرفتی
 نه حورالعین و ماه آسمانست
 هزاران بیش یابی گر بجوبی
 بسر بردن یک ذن چون توانی
 بدل بیوند اورا خوار گیری
 ازیرا بر بتانش برگزیدی
 که با ماهت نبودست آشنایی
 یکی‌ره خوبشتن را آزمون کن
 به پیروزی تو دازی با برادر
 دیا جز ویس باتو دلبی نیست
 ز هر شهری نگاری سیم بر جوی
 که یابی دلبی نیکوتراز ماه
 شود ویس زیاد تو فراموش
 بران همواره کام اینجهانی
 نهیب جان شیرین چند یینی
 برادر را تو نیز آزم داری

همانا نیست راعین را یکی یار
 دلی آسان‌گذار از گوهری به
 تو کام دل ز ویس برگرفتی
 ۸۵ اگر صد سال یینی او همانست
 ازو بهتر پاکی و نسکویی
 بدین بی‌مایگی عمر و جوانی
 اگر تو دیگری را یار گیری
 تو درگیتی جزار دلبی ندیدی
 ۹۰ ستاره نزد تو دارد روایی
 هوارا از دل گمره برون کن
 جهان از هندوچبن تاروه و برابر
 نه جز مرز خراسان کشوری نیست
 نشست خویش را جای دگر جوی
 ۹۵ همی‌ین دلباز را تا بدان‌گاه
 نگاری نیکوش که با آن روی نیکوش
 ز دولت بر خود و از زندگانی
 بدین غمه‌خوارگی تاکی نشینی
 که آمد کز بزرگان شرم داری

که آمد کز جوانی کام جویی ۱۰۰
 ز بزم و رزم کرد نام جویی
 بفال نیک راه داد گیری
 کجا جـ.ز پادشاهی را نشایی
 کنـیـشـان آب روی خـ.ود بـیرـدـی
 تو سال و ماه جـوـیـان وـیـسـ وـدـایـه
 هـمـالـانـ توـ جـوـیـانـ جـاهـ وـ پـایـه
 رـفـیـقـانـ توـ جـوـیـانـ پـادـشـایـی
 شـدـ اـزـ توـ رـوـزـگـارـ لـهـوـ باـزـی
 چـهـدـیـوـسـتـ اـیـنـ کـهـ بـرـجـاـنـ فـسـونـ کـرـدـ
 توـ انـدرـ طـاعـتـ وـارـونـهـ دـیـوـیـ
 هـمـیـ قـرـسـمـ کـهـ کـارـ تـ وـ بـفـرـجـامـ
 اـکـرـ پـنـدـ رـهـیـ رـاـ کـارـبـنـدـیـ
 غـمـتـ شـادـیـ شـوـدـ سـخـتـیـتـ رـامـشـ
 اـکـرـ سـیـرـیـتـ نـامـدـ زـاسـکـهـ دـیدـیـ
 هـمـیـ کـنـ هـمـچـنـینـ تـاـ خـوـدـ چـهـ آـیـدـ
 توـ باـشـیـ درـ مـیـانـ ماـ برـ کـنـارـهـ
 چـوـ بـشـنـیدـ اـیـنـ سـخـنـ رـامـینـ بـیدـلـ
 گـهـیـ چـونـ لـاـهـشـدـرـوـیـشـ زـتـشـوـیـرـ
 بدـوـگـفتـ اـیـنـ کـهـ توـ گـوـیـ چـنـیـنـتـ

۱۰۵
 توـ جـوـیـانـ باـزـیـ وـ نـاـ پـارـسـایـیـ
 توـ درـ مـیدـانـ باـزـیـ چـنـدـ تـزـیـ
 تـراـ یـکـبـارـ گـیـ چـوـنـیـنـ ذـبـونـ کـرـدـ
 نـهـ انـدرـ طـاعـتـ گـیـهـانـ خـدـیـوـیـ
 چـنـانـ گـرـدـ کـهـ یـابـدـ دـشـمـنـتـ کـامـ

۱۱۰
 نـجـوـیـ بـیـشـ اـزـینـ بـاـ شـاهـ تـنـدـیـ
 بـلاـ خـوـشـیـ وـ نـازـانـیـتـ دـانـشـ
 نـهـ منـ گـفـتـ سـخـنـ نـهـ توـ شـنـیدـیـ
 جـهـانـ باـزـیـتـ رـاـ باـزـیـ نـمـایـدـ
 نـبـاشـدـ جـزـ درـودـیـ بـرـ نـظـارـهـ

۱۱۵
 توـ گـفـتـیـ چـونـ خـرـیـ شـدـمـانـدـهـ دـزـ گـلـ
 گـهـیـ چـونـ زـعـفـرـانـ وـ گـاهـ چـونـ قـیرـ
 دـلـ منـ بـاـ رـوـانـ منـ بـکـینـتـ

شنیدم پند خوبت را شنیدم
 بزین دل نادان بزیدم
 نبینی زین سپس هارا هواجوی
 ترا تدبیر بر رویم هواپوی
 منم فردا و راه ماه آباد
 بکردم در جهان چون گور آزاد
 نیایم در میان مهر جویان
 نورزم نیز مهر ماه-رویان
 که جانم را ازو نتکست جاوید

٧١

نصیحت‌گردن موبد ویس را

چو با رامین سخنه‌اگفت به‌گوی
 شهنشه نیز با ویس پری روی
 بہشیاری سخنه‌ای نکو گفت
 که بروی نرم شدست‌گین دل‌جفت
 زهر گونه سخن را ساز می‌کرد
 بد و گفت ای بهار مهر جویان
 چه هایه رنج بردم در هوایت
 دراز آهندگ شد در مهر کارم
 ندانم هیچ خوبی کان ترا نیست
 به‌از مانیست اکنون درجهان شاه
 بیا تا هر دو باهم یار باشیم
 بشادی هردو گیتی دار باشیم
 که (من) باشم شه شاهان زیرون

ترا باشد همی فرمان‌دواوی
 کجا باغی و راغی بر نگارست
 که اکنون تو بصدچندان سزاوی
 دییرانم دییران تو باشند
 که ارزانی تویی برداد فرمان
 بجهان و دل هوایت‌دا خریدار
 دل از پیمان و فرمانت بریدن
 که من نیکم بتونیکی پسندم
 همه نادرستی باشه نهانم
 زبانم راستی را ترجمائست
 زبانم هرچه گوید راست گوید
 ترا یکداست چون گفتار من نه
 دکر ره نرد بی‌راهی نبازی
 بدرگاهت بیوسند آستانه
 زمن بدتر نباشد هیچ بدخواه
 که پرهیزد ز خشم آتش تیز
 کجاکس را برادر نیست چون او
 همیشه باشد از ننگت سیه روی

مرا نامی بود زین پادشاهی
 کجا شهری و جایی نامدار است
 ترا بخشم سراسر پادشاهی
 وزیرانم وزیران تو باشند
 بهر کلاری تو فرمان ده بریشان
 چو من باشم بمهر تو گرفتار
 که یارد در جهان با تو چخیدن
 نگارینا زمن پیذیر پندم
 نه آنم من که چون تو بدگمانم
 روانم دوستی را مهر بانست
 روانم هرچه جوید مهر جوید
 ز پاکی مهر بر گفتار من نه
 اکر بامن بمهر دل بسازی
 چنان گردی که شاهان زماه
 و گر بامن نگهداری همین راه
 مکن‌ماها ز خشم من پرهیز
 نگارا شرم‌دار از روی ویرو
 چرا بر خود بسندی کان هنرجوی

نرا گر زان برادر شرم بودی
مرا پیشت بسی آزرم بودی
من از تو چون نیوشم مهربانی
چو تو مهر برادر را ندانی ۳۰
برادر را و مادر را نشایی
چو تو نام نیاکان را نپایی
من از تو مهر چون امید دارم
دگر تاج ازمه و خورشید دارم
مرا یکباره اکنون پاسخی ده
بکام دشمنان با بخت مُسته
نهانی دشمنی یا دوستداری
بکو تا در دل سنگین چدداری
که من در مهر تو گشتم زجان سیر ۴۵
ترا زین پس نیرسم جز بشمشیر
که رازم در جهان شد آشکارا

جواب دادن ویس موبد را

چو سرو بوسنانی جست از جای
گرانتر حکمت از کوه دماوند
کف تو پیشه کرده درباری
هنرهایی که اورنگت فزايد
کنشهای تو زیباتر ز امید
هزارهای تو پیداتر ذخورشید ۵
زمان اندر زمانه جاودانه
بدولت آفتاب کامگاری
چو بشنیداین سخن ویس دلارای
بدوگفت ای گرانمایه خداوند
دل تو پیشه کرده بردهاری
ترا دادست یزدان هرچه باید
هنرهای فرخ شاهزاده زمانه
بهمت آسمان نامداری

خجسته نام چون خورشید تابان
 خداوندا تو خود دانی که گردون
 ۱۰ رونده حکم چون تقدیر یزدان
 کند هر ساعتی کار دگرگون
 بود بر حکم و بر فرمان دادار
 کم و بیشش بران اندازه ماندست
 بر قن سربسر یکسان نهد گام
 چنان چون خواست اوراراه بنمود
 چنان چون نیک و بد بر ما نبشتست
 ۱۵ نه از مردی دگر گردد نوشه
 بکار خویش حیرانند و عاجز
 چنانست او که یزدان آفریدست
 بدان اندازه گشتم پروردیده
 مگر جان مرا بدروز گردست
 ۲۰ کجا من خویشن را بد نخواهم
 همه غم خواهم و رنج و ملامت
 چنان کز بهر خواری پروردیدند
 همیشه جان ودل پر درد خواهم
 شکنجه گشت شادی بر روانم
 ۲۰ تو گویی چرخ با جانم بکینست

خجسته نام چون خورشید تابان
 خداوندا تو خود دانی که گردون
 کنشه‌ایی کزو بینیم هموار
 خدا اورا باندازه براندست
 ز آغاز جهان تاروز فرجام
 چنان گردد که دادارش بفرمود
 بھی و بت-ری در ما سرشتست
 نه از دانش دگر گردد سرشته
 درین گیتی چه نادان و چه گربز
 اگر پاکست طبعم یا پلیدست
 چو از آغاز کشتم آف-ریده
 چو یزدان هر ترا پیروز کردست
 من از خوبی و نشتن بی گناهم
 نه من گفتم که نپذیرم سلامت
 مرا از بھر سختی آفریدند
 نه من گفتم که گونه زرد خواهم
 هران روزی که گفتم شادمانم
 مرا چاره چون بختم چنینست

ز کمراهی دلم همنگ نیلست
 همانا غول بختم را دلیلست
 که خواهم خویشن راخورده شیر
 کنون از جان خود گشتم چنان سیر
 بناخن پرده دل را بدرم
 بدندان رشته جان را ببرم
 نه دل باید مرا زین بیش نه جان
 که خود تیمار و دردم هست ازیشان
 نه جان اند رنم روزی شود شاد
 نه اند دل مرا روزی و زد باد ۳۰
 همیشه چشم بختم خفته هاندست
 چو کارمن چنین آشته هاندست
 کزو دردست و ننگ جاودانی
 چرا و رزم بدین سان مهر بانی
 ز من بیزار گشته خویش و بیوند
 مرا دشمن شده چون تو خداوند
 جهان بر چشم من چون چاه گشته
 ز رازم دشمنان آگاه گشته
 بدین سختی چه باید دوستداری
 بدین سختی چه باید مهر کاری ۳۰
 شدم یکباره در گیتی علامت
 زبس کامد بگوش من ملامت
 چراغی اندران در گه نهادند
 دری در جان تاریکم گشادند
 خرد از جان من جست آشنایی
 فتاد اند دل من روشنایی
 درخت مهر دل برداز گشتم
 ز راه مهر جستن باز گشتم
 نیاید جز هلاک هر دو گیهان
 بدانستم که از مهرم پیایان ۴۰
 کنار و قعر او هردو نه پیداست
 مثال مهرمن چون ژرف دریاست
 بدو دیده کنارش را نبینم
 اگر تا جاودان در وی نشینم
 یکی جان را ازو یرون نیلام
 اگر جان هزاران نوح دارم

چرا با جان بیچاره ستیزم چرا یهوده خون خویش ریزم
 چرا از تو نصیحت نه پذیرم چرا راه سلامت بر نگیرم
 بکن با من ز کینه هرچه خواهی اگر بینی ز من دیگر تباہی
 نپندارم که بر من چیر گردد اگر رامین ازین پس شیر گردد
 کند بر بامو کوی من نیابد اگر بادست بسوی من نیابد
 و گر کیدست از چارم بماند اگر جادوست از کارم بماند
 که هرگز نشکنم این عهدو پیمان پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان
 ازین پس تو هرایی من ترا میم اگر کار پرستش را سزا میم
 کزین پس با تو باشم همچو شکر دلت خشنود کن یک بار دیگر
 ازو یایی نشان راستگویی همانا گر دهان را ببوبی
 که بشنید آنکه زوهر گزینشند شهنجه چشم و رویش را ببوسید
 بنیکی و ستایش بر فزودش دگر باره نوازشها نمودش
 میان دل شکسته لشکر غم زیکدیگر جدا گشتند خرم

رفتن رامین بگوراب و دور افتادن از ویس

جو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
 ز باد تند گیتی خیره گردد هوا از ابر بستن تیره گردد

پدیدآرد ز پیش اورا بهانه
 ز پیش تب شکستن کیرد اندام
 شب و روز از پی جانان دویند
 شنیدن سرزنش از هر زبانی
 که خواهم شد بیوم ماه آباد
 بودمان آن هوا بهتر بسازد
 که من باشم دران کشور سپهبد
 رها کردد قم از رنج و سستی
 بجویم خوشتربن نخچیر گاهی
 کهی کیرم بیازان کبک و تیهو
 بچشم و سر دوان آیم بدرگاه
 بداد از پادشاهی کام رامین
 بفرمودش که مردم را دهد داد
 زناگه مرد بزمی گشت راهی
 چو اورا دیده باشد بر نشیند
 بر افشارند آن بت خندان برو دست
 چو که باشی ز جای مه پر هیز
 چنان باشد که گاه او بجستن

چو فرقت خواهد افکندن زمانه
 کرا خواهد گرفتن تب بفر جام
 چورامین سیر گشت از رنج دیدن

۰

بدامی او فقادن هر زمانی
 بشاهنشاه پیغامی فرستاد
 قتم را در دمندی میکند ازد

همی خواهم ز شاهنشاه موبد
 مکر یابم نشان تند رستی

۱۰

بدشت و کوه بر من چند گاهی
 کهی کیرم بیوزان غرم و آهو
 هران گاهی که فرماید شهنشاه
 خوش آمد شاه را پیغام رامین

ری و گران و کوهستان بدوداد

چو رامین خیمه بیرون زد بشاهی
 به پیش ویس شد کورا بیند
 چو پیش ویس شد بر تخت بنشست

۱۵

بگفت از جای شاهنشاه بر خیز
 ترا بر جای شاهنشه نشستن

۲۰

مگر این راه بد دیوت نمودست
 کننده زیرلب بر بخت نفرین
 نگه کن تانیت از کجا خلست
 کتون بنگر که ازوی چه شنیدی
 ۲۰ که از شوره بیابان گل نروید
 نگردد هر گز از یک گز فزودتر
 گرفته بر هوای دیو راهی
 که اکنون چشم دل بیدار دارم
 همیدون نغزرا از زشت و نیکو
 ۳۰ چرا بر باد دادم زندگانی
 درینجا این دل آمیدوارم
 به از بیغاره ناکس شنیدن
 بهل تا هرچه دیرانتر شود زود
 غمانم را پدید آمد کرانه
 ۴۰ بصد گوهر ببایستم خربدن
 که باری زو دلم را سیرتر کرد
 چرا نالم ز بیغاره شنیدن
 گریز ای دل ذ سختی تاتوانی
 ترا این گاه جستن سخن عذو دست
 ذپیش وی دزم بر خاست رامین
 همی کفت ای دل ندان و نلایست
 زمهر ویس چندان رنج دیدی
 مبادا کس که از زن مهر جوید
 بود مهر زنان مثل دم خر
 بیمودم دم خر چندگاهی
 سپاس از ایزد دادار دارم
 هنر را باز دانستم ز آهو
 چرا بیهوده کم کردم جوانی
 درینجا آن گذشته روزگارم
 بدست خود گلوی خود بریدن
 سرایی کو ز فال شوم بنمود
 جدایی را پدید آمد بهانه
 چنین بیغاره از بهر بریدن
 بهنگام آمد این بیغاره سرد
 چومن زodel همی خواهم بریدن
 کنون کم داد دولت رایگانی

- گریز ای دل ذنک جاوداه
گر اکنون نه گریزی کی گریزی
چو ریشی بود آگنده پلپل
دل خودرا پر از پیکان غم دید
کزان گفتار شد رامین دل آزار
بزرگرده صدوسی تخت مدهون
همه منسوج روم و ششتار و چین
بروکرده دگر گونه نگاری
فرستاد آن همه زی تخت رامین
قبای لاله گون و لعل دستار
چو روی بیدل و رخسار دلبر
بنها هردوان در باغ رفتد
پیچیده بهم هردو نیازی
زبوی زلف ایشان باد مشکین
که از درد جدایی هردو گریان
رخان هم زنگ خون آلوده دینار
جهان برحال او دلسوز گشته
یکی جان و هزاران گونه تیمار
- ۴۰ دلا بگریز تا خونم نریزی
درین اندیشه ماندم رامرا دل
سمنبر ویس چون اورا دزم دید
پشیمان شد بران یهوده گفتار
زکنج شاهوار آورد یرون
دریشان جامهای خوب و رنگین
به پیکر هر یکی همچون نگاری
بغوبی هر یکی چون بخت رامین
پس اورا جامها پوشید شهوار
بنقش لعل در وی باfte زر
۵۰ پس آنکه دست یکدیگر گرفتند
زمانی خرمی کردندو بازی
زرنگ روی ایشان باغ رنگین
که از پیوند و بازی هردو خندان
سمنبر ویس کرده دیده خونبار
۶۰ عقیق دو لبشن پیروز گشته
یکی چشم و هزار ابر گهر بار

بمشک آلوده فندق گل شخوده
 همی کفت ای گرامی بی وفا یار
 نه این گفتی مرا روز نخستین
 هنوز از مهر ما خود چند رفست
 همان ویسم همان خورشید پیکر
 بجز مهر و وفا از من چه دیدی
 اگر مهر نوت گشتست پیدا
 مکن رامین جفای هجر با من
 مکن رامین که باز آبی پشیمان
 چو روی خویش از پیشم بتایی
 بدل با درد هجرانم بتایی
 کنون گر کی و آنکه میش باشی
 چو زیر چنگ پیش من بنالی
 زمن بینی همین غم کز تو دیدم
 همین کشی کنم باتو همین ناز
 جوابش داد رامین سخن دان
 همی داند که از تو ناشکیم
 جهان از بهر تو شد دشمن من

ز خون آلوده نر گس در نموده
 چرا روزم کنی همچون شب تار
 نه این بستی تو بامن (عهد) پیشین
 که دلت از مهر ما سیری گرفست
 همان سرو سهی و یاسمون بر
 که یکباره دل از مهرم بریدی
 کهن مهر مرا مفکن بس دیا
 مکن رامین مرا با کام دشمن
 گسته دوستی بشکسته پیمان

بجان دیدار من جویی نیایی
 چو باز آبی مرا دشوار یابی
 وزین عجب ومنی درویش باشی
 دو رخ بر خاک بای من بمالی

چشی از من همین کز تو چشیدم
 بنیک و بد مکافات کنم باز
 که از راز من آگاه است بزدان
 ولیک از بیم دشمن با نهیم
 ذمن بیزار شد پیراهن من

پلنگ من شدست آهو بصراء نداده ابر بر من جز بزاری قیامتدا درین کیتی بدیدم چنان کز دشمنان کینه داران همی ترسم که آن رهی بود ناب پلنگ و ازدها و شیر بیشم بیک نیرنگ بستاند زمن جان بگیتی چون تو جانانم نباشد ز کار خویش و کار تو بمانم و با جان دربر من چون تو جانان بجان مهر ترا بر پای دارم چه داند کس که فردا زوچه زاید وزان پس جاودانه آشنایی که داند باز کورا بند چندست چه مایه بود خواهد روشنایی بدره انش همی امید دارم امید از روز پیروزی نکام همه کس را چنین امید دادست	۷۰ تتابد همراه بمنجی بخواری ذبس ییغله که مردم شنیدم همی ترسم ز دلخواهان و یاران زدست هر که کیرم شربتی آب بخواب انددهمه شمشیر بینم ۸۰ همی ترسم که شاهنشاه پنهان هران گاهی که خود جانم نباشد هران گاهی که بستاند جان چه خوشتر زانکه باشد در تنمی جان پس آن بپتر که جان برجای دارم ۸۰ بگیتی نیز شب آبستن آید چه باشد کر بود سالی جدا بی جهان را چند گونه رنگ و بندست که داند کز پس تیره جدا بی ۹۰ اگرچه در دمندو خوارو زارم اگرچه مستمند سال و ماهم خدای ما که با عدل سلت و دادست
---	--

که روز رنج و سختی در گذاریم
 پس اورا نازو شادی در بس آدم
 مرا تا جان بود او مید باشد
 که روزی جفت من خورشید باشد
 ۹۵ جهانم جز چنان مویت نباشد
 تو بهانه مر آنرا پاک مهر
 نوی خورشیدو تا رویت نباشد
 (۱) [بسی سختی بدیدم از زمانه
 چنان دانم که این سختی پسینست
 کشاده آنگهی گردد همه کار
 چو بند برف راه کوهساران
 گشاید باد چشم نوبهاران
 ۱۰۰ ولیکن بخت من بامن بکینست
 نپندارم که چون یارم در باید
 ازان ترسم که تو روزی بگوراب
 بیلا سرو و سروش یاسمن بر
 پس آزم دفای من نداری
 نگر تا نگذری هرگز بگوراب
 ۱۰۵ ندانی زان کدامین بر گزینی
 ذبس خوبانو مهر و بیان که بینی
 چو روی خویش مردم را نمایند
 چنان چون باد هنگام بهاران
 در باید بر ک کل از شاخساران

(۱) درین جاشش و دقیق از نسخه اساس (نسخه P) را که افتاده و معادلت با قسمت میان دو قلاب (ازین بیت تا عنوان گفتار ۷) از مقابله نسخه O با چاپ I و ترجمه W تکمیل نمودم.

- بگیرندت بزلف و چشم جادو
اگرداری هزاران دل چوسندا^{۱۱۰}
- چو گیرد شیر گورو یوز آهو
بمانی می دل از دیدار ایشان
- ندانی خود ازیشان باز رستن
باید گرد من گردد یکی ماه
- سماکش عقد باشد طوق ناهید
همه کردار او باشد بنیرنگ
- جهان افروز رامین گفت اگر ماه
سپیلش یاره باشد تاج خورشید
- لبانش نوش باشد بوسه دارو^{۱۱۰}
دهد دیدنش پیران را جوانی
- رخانش فتنه باشد چشم جادو
لبانش مردگان را زندگانی
- بعای مهر تو مهری نخواهم
زماهی با چنان اورنگ و زیور
- بعان تو که مهر تو نکاهم
ذ بهر تو مرا دایه فزو نتر
- هزاران بار رخ بر رخ نهادند
چو یکدیگر همی پدرود کردند
- بس آنکه یکدیگر را بوسه دادند^{۱۲۰}
- بکر دون بر همی گوهر(؟) کشیدند
بکشتنی در(؟) همی گوهر فشاندند
- زمین از اشکشان دریای عمان
میان دوزخ و دریا بمانندند
- چو آه حسرت از دل بر کشیدند
چو سیل فرقت از دیده براندند
- هوا دوزخ شد از بس آه ایشان^{۱۲۵}
- دو بدل هر دو چون شیدا بمانندند
چورامین بر نشست و رخت برداشت
- قضا از قامت ویسه کمان ساخت
که رامین را چوتیر از وی بینداخت

شده رامین چو تیری دور برتاب
 کمان بر جای و تبر آلوه خوناب
 همی نالید و بسه در جدایی
 شکبیب از من جدا شد تا تو آی
 قضای بد ترا در ره فکنده
 هوای دل مرا در چه فگنده
 نکارا تا تو باشی مانده در راه
 ۱۳۰ هواجوی تو باشد مانده در چاه
 چه بختست این که گم باد اچنین بخت
 گم بر خاک داردگاه بر تخت
 که در دشتی سگنج داشت فرسنگ
 نه چندان غم یا گند این دل تنگ
 چو در بآکرد چشم را زبس نم
 چه بختست این که گم باد اچنین بخت
 سزد گر خواب در چشم نیاید
 ۱۳۵ بدمیا در که بارد بود مادام
 چه بدتر زان گراز دشمن کنم باد
 چو از درگه براه افتاد رامین
 بدو زخ در که آرد کرد آرام
 چو ابر تیره شد گرد سواران
 که گوبه دشمن من همچو من باد
 اکر چه بود آزده ز دلبر
 پر دین شد خروش نای رویین
 چو از درگه براه افتاد رامین
 که او را اشک رامین بود باران
 نشته بر رخان گرد جدایی
 ۱۴۰ ناشد هیچ عاشق را صبوری
 بخاشه روز هجره گاه دوری
 جو باشد در جدایی دل شکبیبا
 همی یچید بر درد جدایی
 مرورانیست آین (۱) عشق زیبا

رفتن رامین بگوراب و دیدن گل و عاشق شدن بر وی

اگر چه یافت رامین مرزبانی
دلش بی ویس با فرمان و شاهی
بدگشت او گرد مرز پادشاهی
بهر شهری و هرجایی گذر کرد
چنان بی بیم و ایمن گرد گرگان
عقاب و باز بد در حد ساری
زبس می خوردن و خوشی در آمل
ز داد او همه مردم بکوهش
ز بیم تیغ او در مرز گوراب
نشسته با سپاهی در سپاهان
ز گرگان تا ری و اهواز و بغداد
جهان چون خفته آسوده ز سختی
زمانه از نیاز آزاد گشته
حسودان از جهان دل بر گرفته
گرفته روز و شب دست سرانجام

برادر پهلوانی
بسختی بود چون بی آب ماهی
گرفته رای فرمانش روایی
بدان را از جهان ذیر و زیر (۲) کرد
که میشان راشبان بودند گرگان
رفیق و جفت کبک کوهساری
تو گفتی بودش آب رودها مل
نشسته روز و شب باعیش و رامش
همی با شیریشه خورد گورآب
که بود از مرزهای بهتر سپاهان
بدگسترده بساط رامش و داد
همه کس شادمان از نیکبختی
ولایت چون بهشت آباد گشته
درختان از سعادت بر گرفته
بچنگ آورده دولت را سرانجام

۰
۱۰
۱۵

چنان آمد که برگوراب بگذشت
 دران کشور چو ماه و مهر پیدا
 ستوده جام‌های خسروانی
 بکام نیک‌روزان می‌گرفتند
 کمی در بزم‌گه با رود و ساغر
 گهی شیران گرفتند از نیستان
 بسر بردن در عیش و شکاری
 چونار آگنده بود از درد و سستی
 هوای دل برو تیری فگندی
 ز خون دیدگان دریا براندی
 بره بر دید خورشیدی دل‌فروز
 ستمکاری بدل بردن سواری
 ببوسه جان‌فزایی دل‌گشایی
 میان گلستان شکرستانی
 گرفته تاب هر جیمی و نونی
 ببرده آب هر شهدی و قندی
 دودندان رسته چون رخشنه پر وین
 بزلف آورده جرّاده ذ اهواز
 چورامین گردمرزخویش برگشت
 سرافرازان چو شاپور و رفیدا
 یکایک ساختندش میهمانی
 سحر گاهان همه به شکار رفتند
 کمی در صید گه با تیر و خنجر
 گهی بدین خوبی که گفتم روزگاری
 دل رامین بهشیاری و مستی
 گراد تیری بنخچیری فگندی
 بشبکر دوستان تنها بماندی
 بدین سان بود حالت تایکی روز
 نکاری نوبهاری غمگساری
 بخوبی پادشاهی دل‌ربایی
 بدو رخ بوستانی گلستانی
 دو زلفش خوانده نقش هرفسونی
 لبشن گشته شفای هرگزندی
 دهان تنگ چون میمی عقیقین
 بچشم آورده تیر افگن زابخاز

لپانش تنگ شکرهای عسکر یکی چون در که دروی باده ریزد کمانزرا تسوژه مشکین فکنده یکی بر نرگشتن گشته کمان ور دو زلفش را لقب زنجیر دلبر یکی را دست فته تاب داده زقندو نوش و شهدو در دهانی یکی را بر میان رخshan ستاره چنان چون قدم اورا سردو شمشاد جو اندرا آب روشن هامی شیم فرازش افسری از زر و گوهر بیوی مشکو رنگ جان جادوی ویا از مشک بر مهسته اورنگ طرازی کرده بر دیبا زنببل خوش آوازی سرافرازی بنازی بهاری از گل و سوسن نگارش بت آرایش نگاریده دکر بار رخش زیبا و بنگاریده زیبا	رخانش نغت دیباهاش ششت پکی چون گل که بروی مشک بیزد زره را در میان پروین فکنده یکی برسنباش گشته زره گر رخت را نام شد گمانار برب یکی را چشم نوش آب داده زبرف و شیر و خون و می رخانی یکی را بر کران مشکین جراره رمه گشته داشت داسنگ و فولاد نهفته در قصب اندام چون سیم بسر بر افری از مشکو عنبر فرو هشته زسر تا بای گیسوی چنانک آویخته شب از شبانگ بناگوشش جو دیبا پر از گل برین سان تن گذاری دلنوازی جو باغی از مه و پروین بهارش نگاری بود بنگاریده دادار نش دیبا و دد پوشیده دیبا	۳۰ ۴۰ ۴۰ ۴۰
---	--	----------------------

ز بس گوهر چو کانی پر ز گوهر
 همی باریدش از مرغول عنبر
 بیک فرسنگ او را روشنایی
 مهش از تاج و مهر از روی تابان
 ز خوّشی همچو شاهی و جوانی
 ز خوبی همچو باع نوبهاری
 ز خوبان گرد او هشتاد دلبر
 همه گردش چو گرد سرو نسرین
 چو رامین دید آن سرو روان را
 تو گفتی دید خورشید جهان تاب
 دوپایش سست شد خیره فروماد
 نبودش دیده را دیدار باور
 بهشتست این که دیدم یا بهارست
 بیاغ دلبری آزاده سروست
 بتان چون لشکرند او شاه ایشان
 درین اندیشه بود آزاده رامین
 تو گفتی بود دیرین دوستدارش
 بد و گفت ای جهان را نامور شاه

۵۵
 ز بس گوهر چو کانی گوهر
 چنان کز نقش جامه در و گوهر
 همی شد با نسیم آشنایی
 سهیل از گردن و پروین زدن دان

۶۰
 ز شیرینی چو کام و زندگانی
 ز کشی چون گوزن مرغزاری
 بتان چین و روم و هندو برابر
 همه پیشش چو پیش ماه پروین

۶۵
 بت با جان و ماه با روان را
 که از دیدار او چشم کرفت آب
 ز سستی تیرها از دست بفشارند
 که بت بیند همی یا ماه یا خود
 بهشتی حود یا چینی نگارست

- غemin گشتی یکی ساعت بیاسای
که داریمت بناز و شادمانی
که دارد بوی مشک ورنگ آتش
بنفسه آرمت همچون تو خوش بوی
ز کوه آرمت کبک کوهساری
کنم مجلس چو دیباي ملوان
که ما خود میهمان داریم چونین
مرا از نامو از گوهر کن آگاه
تن سیمین بدادی یا ندادی
مرا خواهی بجفتی یا نخواهی
ازو هادرت کادین چند جوید
نگویی تا ازان قندی بچندست
بعجان تو که باشد سخت ارزان
سروش دلکش آن حور پری روی
کسی را گفت باید من کدامم؟
همه کس مهر تابان را بداند
درین کشور به نام نیک پیدا
که آذربایگاندا پهلوانست
- یکی امشب بنزد ما فرود آی
ز ما پیذیر یک شب میهمانی
می گلگونت آرم روشن و خوش
زیشه شنبلید آرمت خودروی
زیشه مرغ و درّاج بهاری
زبان آرم گل و آزاده سوسن
گرامی دارمت چون جان شیرین
جهان افروز رامین گفتای ماه
بگوراب از کدامین جایگاهی
چه نامی وز کدامین جایگاهی
اگر با تو کسی پیوند جوید
لب شیرین تو پرشهد و قدست
اگر قند ترا باشد بها جان
جوابش داد خورشید سخن گوی
نه آنم من که پوشیدست نام
که مهر از هیچ کس پنهان نماند
- ۷۰
۷۰
۸۰
۸۰
۸۵
۸۵
- مرا مامک گهر بابا رفیدا
مرا فرخ برادر مرزبانست

کل خوشبوی نام من نهادست
 که این از همدانست آن زکوراب
 ۹۰ کلم چهره کلم کونه کلم نام
 که من هستم کنون گوراب بانو
 مرا دایه بمهر و ناز پیورد
 ببالا سرو قدم چون برادر
 بنرمی فاقم و بر بوی نسرين
 ۹۵

که من نام و نژادت نیک دام
 که مهر ویس با جانت برابر (۱)
 اگر هر گز شکیبد ماهی از آپ
 اگر دجله جدا ماند ز بغداد
 ۱۰۰ کر از زنگی شود شسته سیاهی
 بالغون ساخته مسما و زنجیر
 و با یار دگر انباز گردی
 تو ز درسو و او نیز از تو درسو
 خدا از هر دو ناخشند کشته
 بدل مریدلی را کرد نفرین
 ۱۰۵

مرا مادر بزیر کل دست
 ستوده کوهرم مام و از باب
 منم کلا.. ک گل بوی گل اندام
 بمن شد هر که د دراب خستو
 مرا ه این نکویی مادر آورد
 بچهره ماه رویسم همچو مادر
 مرا گردن بلورین سینه سیمین
 چه پرسی از من و از خاندانم

تو رامینی شهنشه را برادر
 تو بشکیبی ز دیدارش بکوراب
 جدا هانی تو زان شمشاد آزاد
 شود شسته ز جانت این تباہی
 دلت بستست بروی دایه پیر
 تو نتوانی که از وی باز گردی
 چو زو نشکیبی او را باش تنها
 شهنشه از تو خشم آلد گشته
 چو بشنید این سخن آزاده رامین

- کجا از بیدلی کشت او علامت
دکر باره بنرمی گفت با ماه
بدو گفت ای نگار سرو بالا
مکن مرد بلاها را ملامت
همه کار جهان از خلق را زست ۱۱۰
مرا بر سر مزن کم کار زشست
مکن یاد گذشته کار گیهان
اگر فرمان بری ماه دو هفته (؟)
ز دی نتدیشی و امروز بینی
به نیکی مر مرا انباز گردی ۱۱۵
تو باشی آفتاب اندر حصارم
اگر من یابم از تو کامگاری
ترا نگزیرد از بخشندۀ شاهی
تو باش اکنون بکام دل مرا ماه
ترا بخشم ز گیتی هر چه دارم ۱۲۰
سرايم را نباشد جز تو بانو
هران گاهی که یابم از تو پیوند
که تا باشد بگیتی کوه و صحراء
- شنید از هر که در گیتی ملامت
سخنایی که برد اورا دل از راه
بت خورشید چهر ماه سیما
ز بیزان خواه تا یابد سلامت
قضا را دست بر مردم دراز است
قضا بر من مگر چونین نبشت است
که کار رفته را دریافت نتوان
نباشی یادگیر از کار رفته
مرا از هر که بینی بر گزینی
به انبازی مرا دمساز گردی
رخت باشد بهار اندر کنارم
بیابی تو ز من کامی که داری
مرا نگزیرد از رخشندۀ ماهی
که من باشم بکام دل ترا شاه
و گر جانم بخواهی پیش آرم
روانم را نباشد جز تو دارو
خورم بر راستی پیش تو سوگند
رود جیعون و دجله سوی دریا

نماید خور فروغ و شب سیاهی
 ۱۲۰ بیالد زاد سر و بوستانی
 چرد گور زیان در مرغزاران
 بهر یکدگر داریم اومید
 کنم آن را که دیدستم فراموش
 بدو گیتی شدم زو نیز بیزار
 ۱۳۰ منه راما مرا از جادوی دام
 چنین بی رنج در کام تو آیم
 نه خود کامی و نه فرمان روایی
 نه ایوانی بر از دینار و گوهر
 سر از فرمان و رایت بر تابم
 ۱۳۵ چو من باشم به پیش تو پرستار
 وفای من بسر بردن توانی
 وفا ورز و وفا جوی و وفادار
 هم ایدر باش دل شاد و تن آسان
 زن موبد کجا شاید زن تو
 ۱۴۰ کجا چیز کسان زان کسانست
 نه پیغامش دهی نه کس فرستی

ز چشمه آب خیزد زاب ماهی
 بتا بد مهر و ماه آسمانی
 جهد باد صبا بر کوهساران
 تو با من باشی و من با تو جاوید
 نگیرم جز تو یاری را در آغوش
 نبود از دیس نیکوتر مرا یار
 جوابش داد خودشید گل اندام
 نه آنم من که در دام تو آیم
 مرا از تو نباید پادشاهی
 نه میدانی بر از آشوب لشکر
 مرا کامیست از تو گر بیابم
 تو باشی پیش من شاه جهاندار
 اگر مهرم پیروزدن توانی
 نیایی در جهان چون من یکی یار
 نباید مر ترا مرز خراسان
 مشو دیگر بنزد دیس جادو
 مکن زو یاد گرچه مهر بانست
 بکن پیمان که نه مهرش پرستی

اگر با من کنی زین گونه پیمان
تن ما را دو سر باشد یکی جان
زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
چوبشندید این سخن رامین ازان ماه
کرفتش دست و برش سوی خانه
پذیره کرد از گل این بهانه ۱۴۰
کرفته دست ماه سرو بالا
بگاه زرنگارش برنشاندند
کهر صدجام در پایش فشاندند
زمین در عنبر سارا گرفتند
در و دیوار در دیبا گرفتند

عروسی گردن رامین با گل

دگر ده در و کوهر بر فشاندند
بس آنکه نامداران را بخواندند
بنای عشرت و شادی نهادند
سراسر دل بر امش بر گشادند
همه کس را ازین کار آگهی داد
بس آنکه گل پخویشان کس فرستاد
رخوزستان و کوهستان و همدان
ز گران و ری و قم و صفاهان
ز گران و ری و قم و صفاهان
ز هر شهری بیامد شهریاری
هم ایوان پرشد از انبوه شاهان
شبستان پر شد از انبوه ماهان
همه جایی بمی خوردن نشستند
چهل فرسنگ آذینها بیستند
تو گفتی بود یکسر دشت لاله
ز پس بر دستها پر می بیاله

		(چو روز آمد بهر دشتی و رو دی چو شب بودی بهر دشتی و راغی عقیقین بود سنگ کوه ساران
۱۰		بکوش آمد زهر گونه سرودی بهر دستی ز جام می چراغی چو نوشین بود آب جو بیاران
		ذ بس بر راغ دیدند لهو بازی ذ بس بر کوه دیدند شاد خواری ذ بس بر روی صحراء مشک و دیبا
		بیامختند گوران لعب سازی بدانستند مرغان میکساری همه خرخیز (و) شستر گشت صحرا
۱۵		ذ بس در باغ دستان نوایی ذ بس می ریختند در کوه ساران بخار بوی خوش چون ابر بسته
		بمی گرد از همه گیتی بشسته بنخچیر و برآمش گاه و بیگاه کهی مستان بدنده و گاه مغمور
۲۰		کهی ساغر زدند و گاه چو گان کهی آهو رمانیدند از کوه کهی غرم و کوزن ورنگ که سار
		ذ دست یوز و سگ رفته ببالا دران کشور نبود اندوه یک ماه جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه
۲۵		جهانی عاشق و معشوق با هم کشاده دل بخشش مهتران را
		نشسته روز و شب بی رنج و بی غم
		روایی خاسته رامشگران را

سرایان هر یکی بور نام رامین
 همی گفتند راما شاد و خرم
 بهر کامی که داری کامگاری
 به پیروزی فزوده کشت کامت ٣٠
 چو گل بایسته نخچیری گرفتی
 گل خوبی شکفت اندرکنارت
 همیشه گل پرستی کیش داری
 که گلزار آمد این گل را دل تو
 کدامین گل چواو برمه شکفتست
 نکوتر آنکه گل بی خار داری
 کجا دانی که چونین گلستانست
 کمی در باغ باشد گاه برقاه
 نه تابستان بریزد نه زمستان
 عجبتر آنکه مشکش دلربایست
 گلی کورا دو نرگس پاسبانست
 چنان کز بویش آبد زندگانی
 گلی کورا بجان باید که بویی
 فرشته کشته رضوان آب داده

بنخچیر آمدی با پس شکفتی
 بنیکی آفتاب آمد شکارت
 کنون همواره گل در پیش داری
 بهشتی گل نباشد چون گل تو
 گلی کش بستان ماه دو هفتست ٤٠
 به دی ماها ن تو گل بربار داری
 گلت با گلستان سرو روانت
 گلستانی که با تو گاه و ییگاه
 بشادی باش با وی کین گلستان
 گلی کش خار زلف مشک سایست
 گلی کورا دو کزدم باغبانست
 گلی کز رنگ او آید جوانی
 گلی کورا بدل باید که جویی
 گلی با بوی مشک و رنگ باده

گلی کو خاص کشت و هر گلی عام
نهاده فتنه گردش عنبرین دام ۴۵
گلی عنبر فروشان بر کنارش
گلی شکر فروشان بر گذارش
بماناد این گل اندر دست رامین
و با او جام می بر دست رامین
چنین بادا به پیروزی چنین باد
جهان یکسر بکام آن و این باد

۷۶

آشته شدن گل از گفتار رامین

چو ماهی خرمی کردند هموار
بچو گان و شراب و رود و اشکار
پیایان (۹) شد عروس نوبهاران
برفتند آن ستوده نامداران
گل و رامین آسایش گرفتند
 بشادی بر دز گوراب رفتند
 نگارید آن سمن بر راسرا پای
 دگر باره فراز آمد بت آرای
 از آرایش چنان شد ماه گوراب
 که از دیدار او دیده گرفت آب
 رختن گفتی نگار اندر نگارست
 بنا گوشش بهار اندر بهارست
 اگر چه بود مویش زنگیانه
 چنان چون بود چشمش آهوانه
 مشاطه مشکش اندر گیسوان کرد
 چو سرمه در دو چشم آهوان کرد
 دو زلف و ابروانش را پیراست
 بناؤش و رخانش را بیاراست
 چو سروی در زر و گوهر گرفته ۱۰
 کل گل بوی شد چون گل شکته

- چکان از هر دو رخ آب جوانی
لکارین روی مثل قبله چین ۱۵
- روان از دولب آب زندگانی
نگارین دست مثل زلف پرچین (۱)
رخش را چون شکفته گلستان دید
با بر اندر ستاره گوشوارش
رخانش چون زلاله توده بر هم
چو برسون چکیده قطر باران
دهانش تنگ چون گلاب خوشبوی
چنان بودی که بر گردنش گوهر
بیرده ماه رویت ماه را آب
که ویس دلستان را نیک مانی
تو گویی کرده شد سببی بدو نیم
بدو گفت ای بداندیش و بدآین
و یا قول زبان شهزادگان را
بد آغاز و بد انجام و بد اختر
کزو کیرد همه سرمایه جادو
ز خود کامی ترا بد نام کردند
نه از تو بر خورد یک یار دیگر
نیاری سوی پند دیگران گوش
- چکان از هر دو رخ آب جوانی
لکارین روی مثل قبله چین
جو رامین روی یار دلستان دید
جو ابری دید زلف مشکبارش
دو زلفش چون زعنبر حلقه درهم
بگردن بر ش مروارید چندان
لبش خندان چو یاقوت سخنگوی
اگر پیدا بدی در روز اختر
بدو گفت ای بخوبی ماه گوراب ۲۰
- مرا امروز تو درمان جانی
تو چون ویسی لب از نوش و بر از سیم
کل آشته شد از گفتار رامین
چنین باشد سخن آزادگان را
مبادا در جهان چون ویس دیگر
مبادا در جهان چون دایه جادو ۲۰
- ترا ایشان چنین خود کام کردند
نه تو هر گز خوری از خویشتن بر
ترا کردست دایه سخت بیهود

نامه نوشتن رامین بویس

چو رامین دید کورا دل بیا زرد
 ز پیش گل حریر و کلک برداشت
 بر آهخت از میان تیغ جفا را
 یکی نامه نوشت آن بی وفا یار
 بنامه گفت ویسا هیچ دانی
 خدا و جز خدا از من بیا زرد
 شنیدم که نصیحت که ملامت
 چه بودی گرد و چشم در جهان دید
 تو کفتی مهر من بود ای عجب کین
 بگیتی هر که نام من شنیدی
 بدین سان زشت گشتی روی نام
 کهی بر تار کم شمشیر بودی
 نبودم تا ترا دیدم بدل شاد
 نهیب من ذ هجرانت فزوون بود
 بلای من ذ دیدارت بترا بود

۱۰

نگر تا پوزش آزار چون کرد
 حریرش را با آب مشک بنگاشت
 بدو بیرید پیوند وفا را
 بیاری بس وفا جوی و وفادار
 که چند آمد مرا از تو زیانی

۱۵

همه کس در جهان سرزنش کرد
 شدم از عشق در گیتی علامت
 یکی کس را که کار من پسندید
 که مرد و زن برو گردند نفرین
 بزشته پوستین بر من دریدی

و زین بدتر بزشته روی کام
 کهی در ره گذارم شیر بودی
 نجست اندر دل مسکین من باد
 که با او چشم من دریای خون بود
 که با او بیم جان و بیم سر بود

کدامین روز دیدار تو دیدم
 چه بودی گر بدی بیم سرو جان
 مرا دیدی ز پیش هربانی
 چو آهو بد بچشم هر پلنگی
 نجوشیدم ز هر بادی چو دریا
 گه تندي زبون من بدی شیر
 چو بازم بر هوا پرواژ کردی
 نوند کام من چندان دویدی
 امید من چو چشم دورین بود
 ز رامش پر زخوشی بود جامن
 بیاغ لهو در شمشاد بودم
 همه زر بود سنگ کوهسارم
 وزان پس حال من دیدی که چون گشت
 جوانه سرو قد من دوتا شد
 هوا پشت مرا چون چنبری کرد
 چودست عشق آتش بر دلم ریخت
 خرد دیدم ز دل آواره گشته
 کمان و رگشته هر کس در زمانه

۲۰

که نه صد گونه در دل کشیدم
 نبودی شرم خلق (و) بیم یزدان
 که چون خود کام بودم در جوانی
 چو ماهی بُد بپیشم هر نهنگی
 تو گفتی خور ز من گردید صfra
 چنان چون گاه تیزی تیر و شمشیر
 مه گردون حذر زان باز کردی
 کجا اندیشها در وی رسیدی
 نشاط من چو رهوارم بزین بود
 ز شادی پر ز گوهر بود کامم
 بدشت جنگ بر پولاد بودم
 همه در بود ریگ روبارم
 همان بختم زبونان راز بون گشت
 دو هفته ماه من جفت سها شد
 زمانه گفتی از من دیگری کرد
 نشاط از من بصفه سنگ بگریخت
 بدست عشق در بیچاره گشته
 ملامت تیر و جان من نشانه

۲۵

که نه صد گونه در دل کشیدم
 نبودی شرم خلق (و) بیم یزدان
 که چون خود کام بودم در جوانی
 چو ماهی بُد بپیشم هر نهنگی
 تو گفتی خور ز من گردید صfra
 چنان چون گاه تیزی تیر و شمشیر
 مه گردون حذر زان باز کردی
 کجا اندیشها در وی رسیدی
 نشاط من چو رهوارم بزین بود
 ز شادی پر ز گوهر بود کامم
 بدشت جنگ بر پولاد بودم
 همه در بود ریگ روبارم
 همان بختم زبونان راز بون گشت
 دو هفته ماه من جفت سها شد
 زمانه گفتی از من دیگری کرد
 نشاط از من بصفه سنگ بگریخت
 بدست عشق در بیچاره گشته
 ملامت تیر و جان من نشانه

۳۰

مرا خود بود داغ عشق بر بر
 چو من بودم خود از جام هواست
 کنون از من درودت باد بسیار
 ترا آکه کنم اکنون ز کارم
 بدان ویسا که تا از تو جدایم
 آب صابری دل را بششم
 گل خوشبوی را در دل بکشتم
 کنون پیشم همیشه گل بیارست
 گهم در بسترست و گه بیالین
 مرا گل زن بود تا روز جاوید
 سرای من ز گل چون بوستانست
 سه چندان کز تودیدم زنج و خواری
 همانا جانم از تن بر پریدی
 چو یاد آید گذشته سالیانم
 که چندان صبر بر ناکام چون کرد
 من آنکه از جهان آکه نبودم
 کنون زان خفتگی بیدار گشتم
 کنون بند بلا بر هم شکستم

چه بایستم ملامت نیز بر سر
 چه بایستت زدن هر مست را دست
 و گرچه گشتم از مهر تو بیزار
 که چون خوبست و خرم روز گارم
 بدل بر هر مرادی پادشاهیم
 بکام خویش جفت نیک جستم
 که با گل من همیشه در بهشت
 گوم در دست و گاهم در کنارست
 هر اشایسته چون جان (و) جهان بین
 چو او باشد نخواهم ماه و خوردشید
 حصار من ز گل چون گلستانست
 ازو دیدم نشاط و کامکاری
 اگر با تو چنین روزی بدیدی
 بیخشایم همی بر خسته جانم
 بتیمار تو چندان زهر چون خورد
 که در سختی همی شادی نمودم
 وزان مستی کنون هشیار گشتم
 وزان زندان بدروزی بجستم

.

بخوردم با گل گل بوی سوگند
 بگفت فرخ و جان خردمند
 بدین و دانش و فرهنگ و آمید
 بشادی کرده با او روی در روی
 همیدون شاه با تو ماه با من
 نشسته شادمان در کشور ماه
 که زندان بود بر من جاودانی
 براه و روز من پسیار منگر
 دلم از تو نیازی بی نیاز است
 شکیبایی به از سیم بخر وار
 بعنوان بر نهاده مهر زرین
 که نامه نزد جانانش برد فود
 بدو هفته بمر و شایگان شد
 هم از راهش به پیش شاه بردند
 دران گفتار ها خیره فرو ماند
 ز کار رام او را مژدگان داد
 که رامین با گلست اکنون بگلشن
 ترا با داغ دل بر باب زن کرد
 طراقی از دل ویسه بر آمد

به یزدان جهان و ماه و خورشید
 که باشم تازیم با گل وفا جوی
 ۵۵ ازین پس هر و با تو ماه با من
 یکی ساعت که باشم جفت این ماه
 به از صد ساله چونان زندگانی
 تو زین پس سال و ماه و روز مشمر
 که راه و روز هجر من دراز است
 ۶۰ چو پیش آید چنین روز و چنین کار
 چو این نامه بپایان برد رامین
 عماری دار خود را داد و فرمود
 عماری دار چون باد روان شد
 شهنشه را ازین آگاه کردند
 شهنشه نامه زو بستد فرو خواند
 ۶۵ سبک نامه بزیس دلستان داد
 مر و را گفت چشمت باد روشن
 بشد رامین و در گوراب زن کرد
 چو پیک و نامه رامین در آمد

دلش داد اندران ساعت گوایی
 چو موبد نامه رامین بدو داد
 ز سختی جانش اند تن بجهوشید
 لبیش بودا زبرون چون لاله خندان
 چو مینو بود خرم از برونش
 بخنده می نهفت از دلش تنگی
 رخش از نامه خواندن شدزیری
 بدو گفت از خدا این خواستم من
 مکر شاهم دگر زشتی نگوید
 بدین شادی دهم بسیار من چیز
 هم او از غم برست اکنون و هم من
 کنون اند رجهانم هیچ غم نیست
 من اند رکام و ناز و بخت پیروز
 مرا گرمه بشد هاندست خورشید
 کنون دل شاد باشم در جوانی
 مرا از تو شود روشن جهان بین
 همی گفت این سخن دل بازبان نه
 چو بیرون رفت شاه او را تب آمد
 که رامین کرد با او بی و فایی
 درخش حسرت اند رجاش افتد
 ولیکن راز از مردم بپوشید
 شده دل زاندرون چون قته سندان
 چو دوزخ بود تفسیده درونش
 بر هواری همی بپوشید لنگی
 که خود دانست کم مایه دیری
 که روزی کم کند بازار دشمن
 بهانه هر زمان بر من نجوید
 بسی گوهر بآتشگه برم نیز
 بیفتاد از میان بازار دشمن
 که جانم را ذ بیم تو ستم نیست
 نه خوش خود دم نه خوش خفتم یکی دوز
 همه کس را بخورشیدست امید
 باسانی گذارم زندگانی
 چه باشد گر نینم روی رامین
 سخن را آشکارا چون نهان نه
 زتاب مهر جانش بر لب آمد

- که در چنگال شاهین باشدش سر
چو شبنم کو نشیند بر گل زرد
ز نر گس بر سمن یاقوت ریزان
بمشکین زلف خاک بوم رو بان
چه تیرست این که آمد چشم من سفت
چه روزست این که حالم را تبه کرد
یامد مثل طوفان از کمینگاه
خسک در راه صبر من پرا گند
که از رامین چه رنج آمد برویم
پس آنکه زین خبر نامه بمن کرد
سزد ار مرد و زن بر من بمویند
که شاید خویش را زین غم رهانم
گرم مرگ آمدی زین پیش شایست
نه جان باید نه مادر نه برادر
کنون چون رام رفت از کام چه سود
نیابد هیچ شادی تن زگیهان
و زایزد خویشن را چاره جویم
مکر گاه دعا باشند یارم
- دلش در بر طیان شد چون کبوتر
چکان گشته ز انداش خوی سرد
۹۰ سهی سروش چو بید از باد لرزان
بزرین یازه سیمین سینه کوبان
همی غلطید دد بوم و همی کفت
چه بختست این که روزم راسیه کرد
بیا ای دایه این غم بین که ناگاه
ز تخت زر مرا در خاک افگند
- ۹۵ تو خود داری خبر یا من بگویم
بشدرامین و در گوراب ذن کرد
بمرواندر مرا اکنون چه گویند
یکی درمان بجو از بهر جانم
- ۱۰۰ مرا چون این خبر بشنید بایست
مرا اکنون نه ذر باید نه گوهر
مرا کام جهان با رام خوش بود
مرا او جان شیرین بود و بی جان
- روم از هر گناهی تن بشویم
بدرویشان دهم چیزی که دارم
- ۱۰۵

بلافه خواهم از دادار کیهان
 بتاری شب بمرو آید ز گوراب
 تنش همچون تن من سست و لرzan
 که از سرمهای سخت و گه ز تیمار
 ز مایند همین بد همی آن روز
 خدایا داد من بستانی از رام
 جوابش داد دایه گفت چندین
 مخور اندوه و بزدای از دلت زنگ
 تن آزاده را چندین مرنجان
 مکن بیداد بر جان و جوانی
 زبس کین روی رنگین رازنی تو
 رخی نیکو تر از باع بهشتی
 جهان چندان که داری بیش باید
 هران گاهی که نبود جان شیرین
 چو بسپرد من اندر تشنگی جان
 هران گاهی که گیتی گشت بی من
 همه مردان بزن دیدن دلیرند
 کر از تو سیر شد رامین بد هم

که رامین گردد از کرده پشیمان
 ز باران تر و بفسرده برو آب
 دلش همچون دل من زار و سوزان
 همی خواهد ز ویس و دایه زنهاز
 که از وی ما همی بینیم امروز
 ۱۱۰ کنی او را چو من بی صبر و آرام
 هبر اندوه کت بردن نه آین
 بغضنده و خاموشی و فرهنگ
 دل آسوده را چندین مپیچان
 که جان رامرگ به زین زندگانی
 ۱۱۵ ز بس کین موی مشکین را کنی تو
 چو روی اهرمن کردن بزشتی
 ولیک از بهر جان خویش باید
 نه دایه باد و نه شاه و نه رامین
 مبادا در جهان یک قطره باران
 ۱۲۰ مرا چه دوست در گیتی چه دشمن
 به مر اندر چو رامین زود سیرند
 که رویت را همی سجده برد هم

- ز مهر گل همیدون سیر گردد
اگر بیند هزاران ماه و اختر ۱۰
گل گورابی ار چه ماهر دیست
نکو تر زیر پای تو ز رویش
چور امین از تو تنها ماند و مهجور
کسی کز باده خوش دور باشد
سمن بر ویس گفت ای دایه دانی ۱۳۰
زنان را شوهرست و یار بر سر
اگر شویست بر من بد گمانست
بیردم خویشن را آب و سایه
بیفکندم درم از بهتر دینار
۱۳۵ مده دایه بخرسندی مرا پند
مرا بالین و بستر آتشین است
بر آتش صبر کردن چون توانم
مرا زین بیش خرسندی مفرمای
مرا صد تیر زهر آلوده تا بر
چه گویی دایه زین بیگ روان گیر ۱۴۰
ز رام آورد مشک آلود نامه
برد از ویس خون آلود جامه

بگریم زار بر نالان دل خویش
 الا لی عاشقانه مهر پرورد
 شمارا من ذ روی هربانی
 مرا بینید حل من نیوشید
 نهال عاشقی در دل مکارید
 اگر چونانکه حال من ندانید
 مرا عشق آتشی در دل برافروخت
 جهان کردم ز آب دیده بر گل
 چه چشم است اینکه خودخواش نگیرد
 مرا پروردن باشه بدی آز
 برداش داشتم بر دست سیمین
 بدانست او ذ دست من پریدن
 گمان بردم که او گیرد شکاری
 یکی ناگه ز دست من رها شد
 کنون خسته شدم ازبس که پویم
 دریفا رفته رنج و روزگارم
 دریفا رنج بسیارا که بردم
 بگردم در جهان چون کاروانی

بیارم خون دیده بر دل دیش
 منم بر عاشقان امروز هتر
 نصیحت کرد خواهم دایگانی
 دگر در عشق ورزیدن مکوشید ۱۴۰
 که گر کارید جان او را سپارید
 بخون بر رخ نوشتستم بخوانید
 که چندین بیش کشتم بیشتر سوخت
 بمرد از آب چشم آتش دل
 چه آبست این کزو آتش نمیرد ۱۵۰
 پروردم یکی باشه بصد ناز
 شبش هر گز نبستم جز بیالین
 بخود کامی سوی کبکان دویدن
 مرا باشد همیشه غمگساری
 با بر اندر ز چشم من جدا شد ۱۶۰
 نشان با شه جسته بج ویم
 دریفا این دل امیدوارم
 که خود روزی زرنجم برخوردم
 که تا یابم ذ کمکشته نشانی

- ۱۶۰ مرا هم دل بشد هم دوست از بر
 کنم بر کوهساران سنگ بالین
 دل از هن رفت اگر یا به نشانش
 مرا تا جان چنین پر دود باشد
 منم کم دوست ناخشنود گشتست
- ۱۶۵ مرا بی کارد ای دایه تو کشتنی
 درین راهم تو بودی کور رهبر
 مرا چون از تو آمد درد شاید
 بسیع راه کن برخیز و هنشین
 بکو ای بد کمان بی وفا زه
- ۱۷۰ تو چشم راستی را کور کردی
 تو از گوهر چوکزدم جان گزایی
 تو ماری از تو ناید جز گزیدن
 ز طبع تو همین آید که کردی
 اگر چه من ز کارت دل فکارم
- ۱۷۵ مکن بد با کسی و بد میندیش
 اگر یکسر بشد مهرم ز یادت
 بدین زشتی که از پیشم برفتی
- فراوش کردی آن خوبی که گفتی
 میان مهربانان شرم بادت
 کجا چون بد کنی آید بدت پیش
 بدین آهوت ارزانی ندارم
 که با زنهاریان زنهار خوردی
 تو گرگی از تو ناید جز دریدن
 بسنگ از بگذری گوهر نمایی
 نو بخت مردمی را شور کردی
 تو کردی بر کمان ناکسی زه
 بپر پیغام من یک یک برآمین
 که در مانم کنون هم از تو آید
 چو در چاهم فگندی تو برآور
 که نباشم بی دلو بی دوست اید

چو برگ لاله بودت خوب گفتار
 بزیر لاله در خفته سیه هار
 اگر تو یار نو کردی روا باد
 مکن چندین بنومیدی مرا بیم
 زکیتی آنچه میخواهی ترا باد
 ۱۸۰ مکن چندین بنومیدی مرا بیم
 نه هر کو زر بیابد بفگند سیم
 اگر تو جوی نو کندی بگوراب
 و گر نو خانه کردی در کهستان
 نباید بستن از جوی کهن آب
 بیاغ ار گل بکشتی فرخت باد
 کهن خانه مکن در مرد ویران
 ذهن تو با دلارام کهن باد
 که هر روزی ترا تخمی چومن باد
 همی گفت این سخنه اویس بت روی
 ۱۸۰ زهر چشمی روان بر هر رخی جوی
 تو گفتی چشم او بود ابر نوروز
 همی باری بد بر راغ دله روز
 دل دایه بران بت روی سوزان
 همی گفت ای بهار دل فروزان
 مرا بر آتش سوزنده منشان
 گلاب از دیده بر گلنار مفشن
 که اکنون من بگیرم ره بگوراب
 بوم در راه چون ره بی خوردخواب
 ۱۹۰ کنم با رام هر چاری که دانم
 همکر جان ترا از غم رهانم
 بگفت این و براه افتاد شبکیر
 کمان شد مردایه جسته زو تیر

رفتن دایه بگوراب نزد رامین

چنان تیری که بودش راه پرتاپ ز مرد شایگان تا هرز کوراب

بصره پیشش آمد بی وفا شاه
 بکوران و گوزنان و گرازان
 حصاری گشته در ده هر شکاری
 تو گفتی پر ود بودند بنخچیر
 شتابان هردو از پرواز و از تک
 دگر کرده زمین را پر در نده
 چو سنگی کوه بر آهو شده تنگ
 دلش کشت از جفای رام پر تیر
 نه از راهش پرسیدو نه از ماه
 بدآموز و بد اندیش و بداخت
 ز من بر دی چو مستی هوش و فرهنگ
 که تا سازی مرا در راه گمراه
 نگیرد پیش دست تو مهارم
 که هستت آمدن بی سودو بی بر
 چرا سیری نیابی زین تباہی
 ز نام بد بلا بسیار خوردی
 پشیمانی خوری نیکی فزایی
 دو گیتی بر سر کامی نهادیم
 چو اند مرز کوراب آمد از راه
 بسان شیر خشم آلد تازان
 سپه در ره شده همچون حصاری
 ذ بس در چرم ایشان آزده تیر
 هوا پر باز بودو دشت پر سک
 یکی کرده هوا را پر پرنده
 زرنگ خوب رنگان کوه پر رنگ
 چو دایه دید رامین را بنخچیر
 کجا رامین چو اورا دید در راه
 بد و گفت ای پلید دیو گوهر
 مرا بفریفتی صد ره بشیرنگ
 دگر بار آمدی چون غول ناگاه
 نبیند نیز باد تو غبارم
 ترا بر کشت باید هم ازید
 برو باویس گو از من چه خواهی
 ز کام دل بزه بسیار کردی
 کنون کا هست اگر پوزش نمایی
 جوانی هر دوان بر باد دل دیم

- بدین سر هر دوان بد کام گشتم
اگر تو برنخواهی کشت ازین راه
اگر صد سال دیگر مهر کاریم
پذیرفتم من از روشن دلان پند
بهر چیزی که آن بهتر ز کیهان
- بدان سر هر دوان بد کام گشتم
ازین پس من نباشم با تو همراه
نکه کن تا بفرجاش چه داریم
بحوردم پیش بیزدان سخت سوگند
بعلاک بالک و ماه و مهر تابان
- که من با او نجویم نیز پیوند
مرا پیوند با او باشد آنگاه
که داند سال رفته چند باشد
مثال ما چنان آمد که گوید
همی تا من رسم با آن پری روی
- بعید کسی نا کی نشینم
همانا تیره گشتی روی خود شید
برین امید رفت از من جوانی
درینما کم جوانی بار بر بست
ذخوبی بود چون دیای دنگین
- مرا بود او بهار زندگانی
بیلاد عشق دیزان شد بهارم
چو هر سالی بهار آید بکلزار
- بعز چوناتک پسند خداوند
که آن ماه ذمین را من بوم شاه
که با او مر مرا پیوند باشد
خراب تو ذی که تا سبزه بروید
بسا آبا که خواهد رفت در جوی
- که اورا با دگر کس جفت یشم
اگر او زیستی سالی بامید
همی گویم دوینا زندگانی
نمایند ازوی مرا جز باد در دست
ذخوبی بود چون ارون دنگین
- زخوبی چون نگار بستانی
بدست غم سترده شد نگلام
بهار من نیاید جز یکی بار

شد آن هنگام و آن روز جوانی که من بر باد دادم زندگانی
 اکر باشد خزان را طبع نوروز هم اکنون بازگرد و میسراگوی
 ۴۰ نگر تا نیز بیهوده نگویی
 هم اکنون بازگرد و میسراگوی
 ترا دادار شویی نیک دادست
 تو گر نیک اختی او را نگه دار
 کجا گر تو چنین بد روز باشی
 ۴۵ شدت سالار باشد هن برادر
 بدین سر درجهان باشی نکو نام
 پس آنگه خشمناک از دایه برگشت
 نه گرمی دید از گفتار رامین
 همی شد باز پس کور و پشیمان
 ۵۰ اگر تیمار دایه بود چندین
 نگر تا چند بود آزار آن ماه
 وفا کشت و جفا آورد بارش
 رسول آمد ز دیده اشک ریزان
 پیامی برده شیرین قر ز شکر
 ۵۵ سیاه ابر آمد و بارید باران
 نه باران بلکه زهر آلوده پیکان

درخش آمد ز دوری بر دل ویس
 بشمشیر جفا شد دلش خسته
 ز درد جان و دل بر بستر افتاد
 همه بستر ز جانش پر غم و درد
 بیـالینش نشسته ماهر ویان
 یکی کفتی که چشم بد بخستش
 پزشکانی همه فرهنگ خوانده
 یکی کفتی همه رنجش ز سوداست
 ز هر شهر آمده اخترشناسان
 یکی کفتی قمر کرد این بمیزان
 پری بندان و زرّاقان نشسته
 یکی کفتی ورا دیده رسیدست
 ندانست ایچ کس کورا چه بودست
 بداخ رام سوزان ماه را دل
 سمن بر ویس گریان بر دل خویش
 چو شاهنشه ازو تنها بماندی
 سخنهایی چنان دلگیر کفتی
 چرا ای ءاشقان عبرت نکیرید

٦٠

سmom آمد ز خواری بر گل ویس
 بزنجیر بلا شد جانش بسته
 بریده گشت کفتی سرو آزاد
 همه بالین ز رویش پر گل زرد
 زنان هتران و نامجهـویان
 یکی کفتی که افسونگر ببستش
 ز حال درد او عاجز بمانده
 یکی کفتی همه دردش ز صفر است
 حکیمان و گزینان خراسان
 یکی کفتی زحل کرد این بسرطان
 ز بهر ویس یکسر دل شکسته
 یکی کفتی پری او را بدیدست
 ویا خود زحمت اور اچه سود است
 بدرد ماه پیچان شاه را دل
 ٧٠ کهر میریخت سرافکنده در پیش
 ز خون دیدگان دریا براندی
 کجا صبر از همه دلها بر قتی
 چرا هر گز نصیحت نه پذیرید

که پس هرسختی بردل پسندید
 بسوزید ار پزد من نشینید
 که یارم رادل از سنگست و بولاد
 که من فریاد ازان بیداد خوانم
 بد و گفتم که رنجت آزمودم
 یکی بد کرد و جانم را بسد کرد
 که اکنون دشمن من شد بفرجام
 که من در دوستی با او نکردم
 چو راز دوستی بر وی گشادم
 ننا گفتم چرا نغیرین شنودم
 ز ییگانه چه نالم گر چنینست
 نبند با آبگینه سنگ را ساز
 بنام هر دو بیزاری نبشهـم
 ز جور آن دل چون کوه سنگین
 چو من بد بخت را خود مرگ شاید
 همان بهتر که جانم مرگ بیند
 نمود او را همه راز دل خوبیش
 ز رامین بی وفاتر یا شنیدی

مرا بینید و دل بر کس مبنید
 مرا ای عاشقان از دور بینید
 مرا ذین گونه آتش در دل افتاد
 مرا عذرست اگر فریاد خوانم
 دل پر دیش خوبیش او را نمودم
 که داند کو بجای من چه بد کرد
 مرا این دوست بی دل کردوبی کام

چه نیکوبی کند هردم بمردم
 امید و رنج خود بر باد دادم
 وفا گشتم چرا انده درودم
 مرا چون بخت من با من بکینست

بکوشیدم بسی با بخت بد ساز

کنون او بخت و دل بیزار گشتم
 چو بد بختان نهادم سر ببالین
 ز بد بختی بجز هر گم نباید
 چو یارم دیگری بر من گزیند

پس آنکه خواند مشکین را بخوبیش
 مرو را گفت مشکین ا تو دیدی

اگر مویم بناخن بر برستی
 دل من این گمان بر وی نبستی
 ندانستم کز آتش آب خیزد
 ز نوش ناب زهر ناب خیزد
 مرا دیدی که راه پارسایی
 کنون از هر دوان بیزار گشتم
 چگونه داشتم در پادشاهی
 کنون از هر دوان بیزار گشتم
 ۹۰ بچشم دوست و دشمن خوار گشتم
 نه اندر پادشاهی پارسایی
 نه اندر پادشاهی پادشاهی
 هم ناکرد باید پادشاهی
 من اندر جستن رام همه سال
 کهی از بهر و صلش پوی پویم
 اگر دارم هزاران جان شیرین
 مرا رامین بنادانی بسی خست
 بسی شانح از درخت من بینگند
 بر آزارش همی کردم صبوری
 بدین (بار) او بجان من نه آن کرد
 مرا شمشیر هجرش سر بریدست
 صبوری چون کنم بر سر بریدن
 ۱۰۰ چه دانی ذین بترکو رفت وزن کرد
 که من گل گشتم و گل پروریدم
 و زان پس دایه را با یکشکم تیر
 کنون پشت را یکباره بشکست
 کنون شاخم برید و بین بر کند
 کنون صبرم ربود آزار دوری
 که با آن خود شکیبا یی تو ان کرد
 مرا ژوپین هجرش دل دریدست
 خموشی چون کنم بر دل دریدن
 پس آنکه مزده را نامه بمن کرد
 زمرد و نرگس و خیری بریدم
 ۱۰۵ گسل کرد از میان دشت نخچیر

- ویا خودزو جفایی صد کشیدست
بج-ان من رسیده خنجر مرگ
یکی نامه نویس از من بگوراب
بنام-ه یاد کن همواره دردم
بنامه هرچه به باشد نیشتن
بوم تا زنده ام پیشت پرستار
بود آسان فریب مرد برنا
بفرهنگش جهان را کرد مشکین
برامین نسکو بخت نک-ونام
- تو گفتی دایه راهر گز ندیدست
کنون افتاده ام بر بستر مرگ
قلم برگیر مشکینا بمشک آب
تب گرم بین و باد سردم
تو خوددانی سخن درهم سرشتن
اگر بازآوری او را بگفتار
تو دانایی و ، برگفتار دانا
چوبشنداین سخن آزاده مشکین
یکی نامه نوشت از ویس دُذکام

نامه نوشتن ویس بر امین و دیدار خواستن

- چو (مشک) از بت و عنبر فنسرین
دویت از عنبرین عود سمندور)
زبس کز رام دید آزار و خواری
سخن آمیخته شکر بگوهر
مدادش همچو زلف ویس خوشبوی
سخن چون در و شکر دردهانش
- حریر نامه بود ابریشم چین
(قلم از مصر بود آب گل از جور
قلم چون قامت ویس از نزاری
دیبر از شهر بابل جادوی تر
حریرش چون بر ویس پری روی
دیبر از جادوی چون دید گانش

سر نامه بنام یک خداوند
 وزان پس کرده یاد مهر و پیوند
 ز یار مهربان با یار دیگر
 ز ماهی در محقق مهر پنهان
 ز باغی سر بسر آفت گرفته
 ز شاخی خشک گشته هامواره
 ز کافی کنده و بی بر بمانده
 ز روزی بر حد مغرب رسیده
 ز یاقوتی بچاهی در بمانده
 ز گلزاری سوم هجر دیده
 ز دریابی شده بی در و بی آب
 ز بختی تیره چون سوریده آبی
 ز مهری هر زمان کاهش نمایان
 ز عشقی تاب او از حد گذشته
 ز جانی در عذاب و رنج و سختی
 ز طبعی در هوا بیزار گشته
 ز چهری آب خوبی زو رمیده
 ز رویی همچو دیبای بر آتش
 ز چشمی سال و مه بی خواب و پر آب
 ۱۰ وزانی در سپهر کام تابان
 به باعی سر بسر خرم شکفته
 به شاخی بار او ماه و ستاره
 به کانی در جهان گوهر فشانده
 به روزی سر ز هشتر بر کشیده
 به یاقوتی بتاجی در نشانده
 به گلزاری ز خوبی بشکفیده
 ۱۵ به دریابی پر آب و دَر خوشاب
 به بختی نامود چون آفتابی
 به مهری تا گه محشر فزایان
 به عشقی گرم بوده سرد گشته
 به جانی در هوای نیک بختی
 به طبعی در هوا بیدار گشته
 به چهری آب خوبی زو دمیده
 به رویی همچو دیبای هنقتش
 به چشمی سال و مه بی آب و پر خواب
 ۲۰

- به یاری شوخ و بی شرم و جفاجوی
به شاهی بر جهان سالار گشته
که جان از تن دل از جان بودیزار
توی در مجلس شادی نوازان
توی دست چفارا گشته دستور
بحق دوستی و مهر و بیوند
بحق آنکه ما هم گفت بودیم
بحق دوستی و هر بمانی
یکایک حال من جمله بدانی
ازو که تن درستی کاه دردست
کهی مرگست و کاهی زندگانی
وزان پس خود جهان دیگر آید
دران گیتی خدای جاودا نه
بکایک خوب و زشت ما بدانند
کجا از نام بد جوید همه کام
بخوبی از جهانم بر گزیدی
بخوبی همچو برگ لاله بودم
زمانه نافشانده گرد بو عن
- زیاری نیک پر مهر و وفاجوی
زماهی بی کس و بی یار گشته
نبشتم نامه در حال چنین زار
منم در آتش هجران گدازان
منم گنج وفارا گشته گنجور
- یکی بر تودهم در نامه سوگند
بحق آنکه با هم جفت بودیم
بحق صحبت ما سالیانی
که این نامه زسر تابن بخوانی
بدان ایزد که گیتی گرد گردست
- کهی رنجست و کاهی شادمانی
بنیک و بد جهان بر ما سر آید
ز ما ماند بگیتی در فساهه
فسان ما همه گیتی بخوانند
تو خوددانی که از ما کیست بدنام
- من آن بودم پیاکی کم تودیدی
من از پاکی چو قطر زاله بودم
ندیده کام جز تو مرد بر من

چو گوری بودم اnder مرغزاران
 تو بودی دامدار و داس دارم
 مرا در دام رسایی فکنندی
 همی گویی که خوردم سخت سوکند
 نه با من نیز هم سوکند خوردم
 کدامین راست کیرم زین دو پیوند
 ترا سوکند چون باد بزانست
 تو همچون سندسی گردان به رنگ
 کرا دانی چو من در مه-ربانی
 نکر تا چند کار بد بسکردی
 یکی بفریفتی جفت کسان را
 دوم سوکندها بدروغ کردی
 سوم برگشتی از یار وفادار
 چهارم ناسزا گفتی بران کس
 من آن ویسم که رویم آفتاب است
 من آن ویسم که چهرم نوپهار است

ندیده دام و داس دام داران
 نهادی داس و دام اnder کنارم
 ۴۰ کنون در چاه تنها یی فکنندی
 کنون زنهار با جانم بخوردی
 بدین سر مر ترا غدّار دیدم
 که با ویسم نباشد نیز پیوند
 که تا جانداری ازمن برنگردی
 ۵۰ کدامین راست کیرم زین دو پیوند
 ترا پیوند چون آب روانست
 و یا همچون زری گردان به رنگ
 چو تو با من نمانی با که مانی
 که آب خویش و آب من ببردی
 ۶۰ بتنگ آلوهه کردی دودمان را
 ابا زنهاریان زنهار خوردم
 بی آن کزوی رسیدت رنج و آزار
 که او را خود توی اnder جهان بس
 من آن ویسم که مویم مشکل باست
 من آن ویسم که مهرم پایدار است

من آن ویسم که شاه نیکوانم
 من آن ویسم که نوشم در دهانست
 ترا چون من نباشد بر زمین ماه
 هر ان گاهی که دل از من بتابی
 مکن راما که خود گردی پشیمان
 مکن راما که از گل سیر گردی
 مکن راما که تو امروز هستی
 مکن راما که چون هشیار گردی
 بسا روزا که تو پیشم بنالی
 دل از کینه بسوی مهر تابی
 چو از من سیر گشتی وز رخانم
 تو چون باهن نسازی با که سازی
 هسی گویم هر ان کو هر بازد
 ز بد بختیت بس باد این نشانی
 ترا بنمود رخshan ما هتابی
 همی نازی که داری ارغوانی
 همانا کردی آن تلخی فراموش
 خیالم را بخواب اندر بدیدی

۶۰

من آن ویسم که ماه جاودانم
 من آن ویسم که ماهم بر رخانست
 هرا باشد به از تو درجهان شاه
 هر ان گاهی که دل از من بتابی
 مکن راما که خود گردی پشیمان
 مکن راما که از گل سیر گردی
 مکن راما که تو امروز هستی
 مکن راما که چون هشیار گردی
 بسا روزا که تو پیشم بنالی
 دل از کینه بسوی مهر تابی
 چو از من سیر گشتی وز رخانم
 تو چون باهن نسازی با که سازی
 هسی گویم هر ان کو هر بازد
 ز بد بختیت بس باد این نشانی
 ترا بنمود رخshan ما هتابی
 همی نازی که داری ارغوانی
 همانا کردی آن تلخی فراموش
 خیالم را بخواب اندر بدیدی

۷۰

من آن ویسم که ماه جاودانم
 من آن ویسم که نوشم در دهانست
 ترا چون من نباشد بر زمین ماه
 هر ان گاهی که دل از من بتابی
 مکن راما که خود گردی پشیمان
 مکن راما که از گل سیر گردی
 مکن راما که تو امروز هستی
 مکن راما که چون هشیار گردی
 بسا روزا که تو پیشم بنالی
 دل از کینه بسوی مهر تابی
 چو از من سیر گشتی وز رخانم
 تو چون باهن نسازی با که سازی
 هسی گویم هر ان کو هر بازد
 ز بد بختیت بس باد این نشانی
 ترا بنمود رخshan ما هتابی
 همی نازی که داری ارغوانی
 همانا کردی آن تلخی فراموش
 خیالم را بخواب اندر بدیدی

۸۰

تنت کر مرده بودی زنده گشته
 چوبوی هن بمغزت بر گذشتی
 چنین است آدمی بی رای و بی هوش
 ۸۰ کند سختی و شادی را فراموش
 دکر کفتی که گم کردی جوانی
 همی دیسی دریغا زندگانی
 همیدون زندگانی در وفایت
 گمان بردم که شاخ شکری تو
 بکارم تا شکر بادآوری تو
 پکشتم پس پروردم به تیمار
 چو بر رستی کبست آوردیم بار
 چو یادآرم ازان رنجی که بردم
 وزان دردی که از مهر تو خوردم
 یکی آتش بمغر هن در آید
 کزو جیحون ز چشم من برآید
 ۸۵ بفرجام از تو آن دیدم که دیدم
 چه ما یه سختی و خواری کشیدم
 بچاه افگندو خود آسوده بنشست
 مرا تو چاه کندی دایه زد دست
 بکام دشمنان در آتشم سوخت
 تو هیزم دادی او آتش برافروخت
 ۹۰ ندانم کز تو نالم یا ز دایه
 اگر چه دیدم از تو بی وفایی
 نهادی بر دلم داغ جدا بی
 و گرچه چشم من خون بار کردی
 کنارم رود جیحون بار کردی
 دلم ناید بیزدانت سپردن
 جفاوت پیش یزدان بر شمردن
 مبنیاد ایج دردت دیدگانم
 ۹۵ کنون ده در بخواهم گفت نامه
 بکفتاری که خون بارد ز خامه

آغاز ده نامه

در صفت آرزومندی و درد جدایی

اگر چرخ فلک باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دیرم
 هوا باشد دوات و شب سیاهی حروف نامه برگ و ریگ (و) ماهی
 نویسنده این دیران تا بمحشر
 بجهان من که نتویسنده نیمی
 مرا در هجر نمایند بیمی
 و گر آید خیالت به راید
 ۱۰۰
 مرا خود با فرات خواب ناید
 چنان کشتم درین هجران که دشمن
 بکر به که که دل را کنم خوش
 نشانم کرد هر چیزی بکردي
 من از هجران تو با غم نشسته
 بکرید چون بییند دیده من
 تو گویی آتشست این درد دوری
 نیابد خواب در گرما کسی بس
 من آن سروم که هجران تو بر کند
 هم لانم چو مهر دل نمایند
 اگر چه گرد بالینم نشینند
 بیخشاید همی چون دوست بر من
 همی آتش کشم گویی با آتش
 کنم درمان هر دردی بدردی
 تو با بدخواه من خرم نشسته
 مهار دوست اندر دست دشمن
 که خود چیزی نسوزد جز صبوری
 در آتش چون شود راحت بگو کس
 بکام دشمنان از پای بفگند
 مرا که که پرسیدن در آیند
 چنان از نزاری کم نبینند

بطنازی همی گویند هر بار
 مگر بیمار ها رفتست به شکار
 که از دیدار بینندگان نهان کرد
 کنون نتوانم از سستی که نالم
 بجان تو که شخص من نبیند
 ۱۱۵ که از هرگز اینم تامن چنین
 ره صبرم برو دشوار گشتست
 اگر من صبر دارم در جدایی
 که جز سوزنده دوزخ را نماند
 درو آرام چون کیرد دگرچیز
 ۱۲۰ هر اخون نیست جانم هانده چونست
 تم چون شاخ بود و گل بر من
 که خود سوزد همیشه شاخ بی بر
 نه دیدارت همی یابم نه آرام
 نیاید باز تا تو باز نایی
 ۱۲۵ تو گویی با فلک در کارزارم
 چو باشد بی امیر آشفته لشکر
 که در صحرابر آهو بگذردیوز
 گرستن بر چنین حالی نه آهوست

۲۴

- منم بی یار وز دردم بسی کار
منم بی کار وز دردم بسی کار
هماناکم تو بودی زندگانی
کنون آبشن ده از جوی و فایت
نگر تا در جهان دیدی چنین زر
بیخشایی چو روی من بیسی
بدرد من تو از من بیش نالی
ط-بیبی جوی تا سازدت درمان
مرا خود درد و آزار از طبیبست
بماند از غدر او این درد باهن
ترا جویم که درمانم تو دانی
ندارم دل به نادیدن خرسند
که باز آید مرا تابنده خورشید
شب تیمار و رنج من سرآید
چه باشد گر بیخشایی تو بر من
که نه از دشمنم دشمنتری تو
نیا به بی تو کام اینجه-انی
بکشتی در دلم تخم هواست
بین روی مرا یک بار دیگر
اگر چه دشمنی با من بکینی
اگر چه بی وفا و بد سگالی
مرا گویند بیماری و نalan
اگر درمان بیمار از طبیبست
طبیب من خیانت کرد با من
مرا تا باشد این درد نهانی
بدیدار تو باشم آرزومند
مرا از بخت و دادارست آمید
اگر خودشید روی تو برآید
بیخشاید مرا دیرینه دشمن
چه باشد گر بمن درحم آوری تو
که این نامه بخوانی باز نایی
به بی رحمی دهم بر تو گوایی

نامه دوم

دوست را بیاد داشتن و خیالش را بخواب دیدن

نگارا تا ز پیش من برفتی دلم را با نوا از من گرفتی ۱۴۰
 چه بایستت ز پیش من برفتن که رفتن نوا از من گرفتن
 که من بی تو نخواهم زندگانی نوا دادم ترا دل تا تو دانی
 چو بیماران همی جویید درستی دلم با تست هر جایی که هستی
 چکونه مهر بندد جای دیگر دلی کو باتو همراه است و هم بر
 ۱۰۰ ازان دل چون شود یادت فراموش دلی کو راتو هم جانی و هم هوش
 درو شیرین تری از جان شیرین ز هجرت گرچه تلغی دید چندین
 بنادانی ز من جستی جدا بی چه باشد گر تو کردی بی و فایی
 جفا هایی که کردی یاد نارم و فای تو من اکنون بیش دارم
 که جور خویش و مهر من بدانی کنم چندان وفا و مهر بانی
 چرا یم سنگدل خواندی همیشه ۱۵۰ ترا چون بی و فایی بود پیشه
 وفادر وی چو نقش جاودانی هم سنگینه دل در مهر بانی
 ازیرا کین دلم بنیاد سنگست و فارادر دلم زیرا در نگست
 درنگ مهر تو چندین نبودی و گر مسکین دلم سنگین نبودی
 مرازین گونه مست جاودان کرد دلم در عاشقی می زان لبان خورد

- چو مستان لاجرم گرمه بینم ۱۶۰
 و گر خورشید بینم چون بر آید
 اگر بینم بیاغ اندر صنوبر
 بیوسم لاله را در ماه نیسان
 چو باد آرد نسیم کل سحرگاه
 بدل گویم هم اکنون در رسددوست ۱۶۵
 بخواب اندر خیالت پیشم آید
 گهی با روی تو اندر عتیسم
 چو بی خوابم همی دردم فزایی
 اگر در خواب مهر من گزینشی
 بخواب اندر کریم و مهربانی ۱۷۰
 به بیداری نیایی چون بخوابم
 بگاه خواب ناخوانده بیایی
 چه اندر هجر دیدار خیالت
 چه روزی کم وصالت یادم آید
 چوازن رفت چه شب رفت و چه روز ۱۷۵
 ز دیدارت هرا تیمار هاندست
 زبس کمدل بتو هست آرزومند
- چنان دانم که تاری چاه بینم
 مرا خورشید روی تو نماید
 همی گویم ذهی بالای دلبر
 همی گویم توی رخسار جانان
 کند بویش مرا از مویت آگاه
 کجا آن بوی خوش بوی تن اوست
 هرا در خواب روی تو نماید
 گهی از تیر چشمت در نهیم
 چو در خوابم همی مهرم نمایی
 به بیداری چرا با من بکینی
 به بیداری بخیل و جانستانی
 بدان تا بیشتر باشد فغانم
 بدان تا حسرتم افزون نمایی
 چه از من رفته آن روز وصالت
 چه آن شب کم خیال تو نماید
 مژه از هردو یکسان دارم امروز
 ز تیمارت دل بیمار هاندست
 بدیدار خیالت گشت خرسند

نه خرسندی بود چونین بنا کام
 چو مرغی کو بود خرسند دردام
 مرا مادر دعا کردست گویی
 کجادر عشق همواره چنین
 ۱۸۰ که شادی خواندندوه چنین را
 چه مستیست این دل تیمار ین را
 ز بخت خویش چندان ناز بیند
 چه بودی گربخفتی دید گانم
 بدان شادم که در خواب بیینم
 نخفتم تا ترا دیدم شب و روز
 ۱۸۵ ز بس کزدید گان بارم همی خون
 نخفتم تا ز تو ببریدم اکنون
 نگر تا چند کردست این زمانه
 میان این دو ناخفتن بهانه
 یکی ناخفتن از بس درد خوردن
 چه باشد گر بوم صد سال بیدار
 دهد کشت مرا از دید گان آب
 ۱۹۰ زکان گوهر نشاید بردن آسان
 وفا چون گوهرست و عشق چون کان
 بسا شرم اکه خواهی بردن از من
 اگر گیرم ترا یك روز دامن
 ترا دل بشکند زنهار داری
 اگر یزدان بود در حشر داور
 ۱۹۵ مرا از ناگهان بار آورد یار
 زداید از دلم اندوه و تیمار

نامه سوم

اندر بدل جستن بدoust

- ۱۹۵
- کجایی ای دو هفته ماه تابان
چرا گشتنی بخون من شتابان
- مرا باشد بجای من همه کس
مرا اند دوگیتی خود توی بس
- مرا گویند بیهوده چه نالی
مرا چندین زبد مهری سگالی
- نبرد عشق را جز عشق دیگر
چرا یاری نگیری زو نکوتور
- نداند آنکه این گفتار گوید
که تشنه تا تواند آب جوید
- اگرچه آب گل پاکست و خوشبوی
نباشد تشنه را چون آب در جوی
- کسی کش هار شیدا بر جگرزد
ورا تریاک سازد نه طب رزد
- شکر هر چند خوش دارد دهان را
نه چون تریاک سازد خستگان را
- ۲۰۰
- مرا اکنون کزان دلبر بریدند
بد اندیشان بکام دل رسیدند
- ز دیگر کس مرا سودی نیاید
کسی دیگر بجای او نشاید
- چو دست من بریده شد بخنجر
چه سود ار من کنم دستی ز گوهر
- تو خورشیدی مرا ای روشنایی
نیاید روز من تا تو نیایی
- بگاه وصلت ای خورشید کشور
کنار من صد بود و تو گوهر
- صد چون شدتی از گوهر خویش
نبیند نیز گوهر در بر خویش
- چو او گوهر نگیرد بار دیگر
سزد گر من نگیرم یار دیگر
- ۲۰۵

- ۲۱۰ بَدَلْ باشد همه چیز جهان را
مرا تو جانی و جان را بدل نیست
نباشد هیچ مه چون آفتاب
بدان تا بوی تو از تن نشویم
کسی دیگر زمان چون شاد باشد
- ۲۱۵ بجهان اندر زهرت کاروانست
نباشد جای دیگر کاروان را
دل چون سنگ کشت از صبر کردن
که گردد تخم و رنجم هردو بی بر
سرم را چشم و چشم را تونوری
- ۲۲۰ که در گیتی تو خود بامن سزا می
بود همواره جای کبک در کوه
هر آینه بود این هردو باهم
دهانم چون صدف پر در خوشاپ
که نشکید صدف هرگز ز دریا
- ۲۲۵ چمنگه بر کنار جوی من جوی
تو از شادی شکفته چون من از درد
که در باغ این دو گل بایکد گربه
- بَدَلْ باشد همه چیز جهان را
ترا چون جان هزاران گونه معنیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم
نشستم در فرات روی (و) مویم
مرا تا مهرت ایدون یاد باشد
دل سنگین من گوبی که خانست
- اگر ایشان نپردازند خان را
تنم چون موی کشت از رنج بردن
بسنگ اند نکارم مهر دیگر
نگارا گر چه رنجورم ز دوری
بنادانی مجوی از من جسدایی
توی کبگ جفا من کوه اندوه
منم آذار و تو نوروز خرم
کنارم هست چون دریای پر آب
ندانم چون شدی از من شکیبا
تو سرو جویباری چشم من جوی
گل سرخی نکارا من گل زرد
بیار آن سرخ گل بر زد گل نه

نگارا بی تو قدری نیست جان را
 چو جان را نیست چون باشد جهان را
 دلم چون خفته از گیتی نه آگاه
 کر او گیرد ستاره تو قمر گیر
 چرا جویم ازیشان دلخروزی
 نوردم نیز هرگز مهر با کس
 که پایم نیز باید اندران بست
 کزین پس رفع بینم نیز کارم
 چک بیزاری از خوبان نوشتمن
 نهادم سر بیخت خویشتن باز
 بهر دو پای افتاده بدام
 ز دریا گوهر شهوار جستم
 که چون بود و چگونه غرقه کشتم
 فدیده سود و سرمایه زیانست
 همی جویم ز دریا رستگاری
 ازین پس نسپرم دریای دیگر
 که هرگز گرد بد مهران نگردم
 بیاری دل نبندم بر دگر کس
 خدای هردو گیتی یار من بس

۲۳۰

تهم بی خواب مانده گاه و بی گاه
 مرا گویند رو یار دگر گیر
 مرا کز هر بانان نیست روزی
 همین مهری که ورزیدم مرا بس
 چنان نیکو نیامد رنگم از دست
 وفا کشتم چه سود آورد بارم
 نهال مهر بس باد اینکه کشتم
 فرو کشتم بدل در آتش آز
 من آن مرغم که زیرک بود نام
 چو باز رگان بدریا در نشستم
 دراز است از بگویم سر گذشتم
 بموج اندر کنونم بیم جانست

۲۴۰

همی خوانم خدایم را بزاری
 اگر دسته شوم زین موج منکر
 من اندر هجر تو سوکن خوردم

نامهٔ چهارم

خشنو دی نمودن از فراق و امید بستن بر وصال

اگر باوی نباشد بی وفایی چه خوش روزی بود روز جدایی
 ۲۴۵ درو شیرین بود امید دیدار اگر چه تلخ باشد فرقت یار
 خوشت اندوه تنها یی کشیدن وصال دوست را آهوست بسیار
 اگر باشد امید یار دیدن عتاب و خشم و ناز و جنک و آزار
 بتر آهو بعشق اندور ملالست
 ۲۵۰ زروز خرمی دل را نویدست فراق دوست سرتاسر امیدست
 ذ تنها یی و بی یاری بنالد دلم هر گه که بی صبری سگالد
 روا باشد که روزی گنج یابی همی کویس دلا گر رنج یابی
 بهار وصلت و شادی در آید چو دی ماہ فراق ما سر آید
 چو بینی دوست رایک لحظه دیدار چه باشد گر خوری اندوه و تیمار
 ۲۵۵ کنی اندوه صد ساله فراموش اگر یک روز بادلبر خوری نوش
 نه مهر تو کمست از گلستانی نیی ای دل تو کم از باغبانی
 چه ما یه غم خورد تا گل برآرد نیینی باغبان چون کل بکارد
 کهی خارش بدست اندور خلیده گهی از بهر او خوابش رمیده
 گهی پیرايد او را گه دهد آب بروز و شب بود بی صبر و بی خواب

- ۲۶۰ با آمید آن همه تیمار بیند
که تا روزی برو گل یار بیند
که از بانگش طرب خیزد دلی را
کند از عود و عاجش ساز خانه
بدان آمید کو بانگی کند خوش
چه ما یه زو نهیب و رنج بیند
میان موج و باد و آب باشد
گهی از خواسته ترسد که از جان
که تا سودی بیابد زانچه دارد
بکان در آزماید رنج چندان
نه روزی رنج او انجام گیرد
همیشه کوه کندن کار دارد
که شاید گوهری شهوار بیابد
همه کس را بدمین هر دو نیاز است
مرا باشد بمهرت آز و آمید
بعچه هاند بسر و بوسته اانی
نه برگش زرد گردد گاه سرما
تو پنداری که هر روزش بهارست
بعچه هاند بر اشجار خزانی
- نیینی آنکه دارد بلبلی را
دهد اورا شب و روز آب و دانه
بدو باشد همیشه خرم و کش
نبینی آنکه در دریا نشیند
همیشه بی خورو بی خواب باشد
نه با این ایمنی بیند نه با آن
با آمید آن همه دریا گذارد
نیینی آنکه جوهر جوید از کان
نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
همیشه سنگ و آهن بار دارد
با آمید آن همه آزار بیابد
اگر کار جهان آمید و آزست
همیشه تا بر آید ماه و خورشید
مرا در دل درخت مهربانی
نه شاخش خشک گردد گاه گرما
همیشه سبز و نفر و آبدارست
ترا در دل درخت مهربانی

کل وبرگش بر قته خار مانده
 که باز آید ز مهرش نوبهاری
 کل صد برگ باشد خشک خارش ۲۸۰
 ز تو بینم همی نومیسداری
 توی هچون هوا با ابر باران
 توی قارون بی بخشایش و زفت
 که جز گریه مرا کارد گرنیست
 که جز گریه نداند هیچ کاری ۲۸۵
 نبرد جانش آمید از درستی
 بیاد زادبوم خویش بیمار
 همی پرسم ذحالت گاه و بی گاه
 که نومیدی امیدت ناورد بار
 با آمیدم با آمیدم با آمید ۲۹۰
 که تا از من نبرد جان شیرین
 بدین آمید جان من بماندست
 که آمیدت زند که که برو آب
 گر آمیدم نماند وای جانم
 که بی آمید یک ساعت نمانم

نامه پنجم

اندر جفا بردن از دوست

- ۱۹۵
- ترادیدم که چونین کش نبودی
چنین تند و چنین سر کش نبودی
ز آهت گم شدی بر آسمان ماه
بکام دشمن و بد خواه بودی
- ترادیدم که چون می برزدی آه
ز خواری همچو خاک راه بودی
چو دوزخ بود جان تو (ز) بس تاب
هران روزی که تو کمتر گرستی
- ۲۰۰
- مکر همسایه خورشید گشتی
جهان را دجله دیگر بیستی
که تو بودی زمن بی صبر و بی هوش
مکر آنروزها کردی فراموش
- مکر آگاه گشتی از نهان
چرا با من بتلخی همچو هوشی
همه کس را همی خوشی نمایی
تو با صد گنج پیروزی و نازی
- ۲۰۵
- که ناز من بتو از ناز من بیش
بعچندین گنج شاید گر بنازی
مرا باری چرا گشتی فزایی
چه باشد گرتو نازی از تن خویش
- بسازم با تو گر با من نسازی
بتو نازم که تو زیبای نازی
ولیکن گر چه روی تو بهارست
- جهان روزی دهد روزی ستاند
بهار نیکوی برکش نماند

که ناگه بگسلد زه از کمان
 همه تیرت یک عاشق مینداز
 فگنده روز و شب بر آتش مهر
 کبایی را که ببرشتی مسوزان
 مبر آم که من آبت نبردم
 نکردم با تو چندین سرفرازی ۲۱۰
 چو باشد دوستی با عجب و کشی
 که نیزش درد بیزاری نمایی
 ز عجب آتش زدی در خرم خویش
 شبانگه هم فرود آیی ز بالا
 سیاه و سرکش و بدمهر و نادان ۲۲۰
 جهان ازدست این دل خسته باشد
 دلی بینم ترا چون کوه سنگین
 بگاه بی وفایی آهند پیست
 و گر تو سرد گویی من نگویم
 من آب آرم اگر تو آتش آری ۲۲۵
 جفا را زاد مادر چون ترا زاد
 که شد طمع وفا دربی وفا کرد

مکش چندین کمان بر دوستانت
 و گر پر تیر داری جعبه ناز
 مرا دل چون کبابست ای پریچهر
 بهل تا باشد این آتش فروزان
 مکن کاری که من باتو نکردم
 بدم من نیز همچون تو نیازی
 نباشد دوستی را هیچ خوشی
 نه بس جان مرا درد جدایی
 ز کشی بر فلک برده تن خویش
 اگر هستی تو چون خورشید والا
 دلی مثل دلت خواهم ز یزدان
 خداوند چنین دل رسته باشد
 رخی بینم ترا چون باغ دنگین
 دریغ آید مرآکت دل چنینست
 اگر تو هجر جویی من نجویم
 وفا کارم اگر تو جور کاری
 وفارا زاد مادر چون مرا زاد
 دل من کرد گر با من جفا کرد

- نشانه کردی اورا لاجرم زه نکو کردی بتیر نرگسان ۵۰
 همی زن تا بگویند کین چرا کرد بلا بخرید و جان را در بها کرد
 ۲۲۰ اگر خوانند آرش را کمان-گیر که از ساری بمر و انداخت بلک تیر
 تو اندازی بجان من ز کوداب همی هر ساعتی صد تیر برتاب
 ترا زیبد نه آرش را سواری که صد فرسنگ بگذشتی زساری
 جفا پیشه کنی از راه چندین چه سنگین
 دلم کردی ز درد هجر قارون رخم کردی ز خون دیده جیعون
 ۲۲۰ عجبتر آنکه چندین جور بینم نفرسایم هم-انا آهن-ینم
 مرا کویند مکری کز گرستن چو موبی شد بیاریکی ترا تان
 کسی گرید چنین کز مهر و خویش شود نومید از دیدار رویش
 حسودا تو مکر آکه نداری که در باران بود آمیدواری
 بهار آمد کنم بر وی گلفشان چو بار آید کنم بر وی دل افشاران
 ۲۴۰ به جرش بر فشانم در و مرجان بوصشن بر فشانم دیده و جان
 اگر روزی کند بلک روز دادار خوشاروزا که باشد روز دیدار
 اگر جانی فروشندم بصد جان
 بر افشارنم دو صد جان پیش جانان

نامه ششم

اندر نواختن و خواندن دوست

نگارینا ز پیش من برفتی جه گفتی یا چه فرمایی نگفتی
 دلم بردی و خود باره براندی مرا در شهر بیکانه بماندی
 نکردی هیچ رحمت بر غریبان کنون دانم که خود یادم نیاری
 چو بیماران بمانده بی طبیبان نبخشایی و از بیزان نرسی
 ۳۴۵ که هم بدمهر و هم بد زینهاری نگویی حال آن بیچاره چونست
 ز حال خستگان هرگز نپرسی چنین باشد وفا و مهربانی
 که بی من در میان موج خونست بتو نالم بگو یا از تو نالم
 که من بی تو بمیرم تو ندانی پدید آمد مرا دردی ز هجران
 ۳۵۰ که من بی تو بزاری بر چه حالم بگیتی عاشق بی جان نباشد
 که نبود غیر مردن هیچ درمان همی سخت آیدت کز تو بنالم
 جز از وصل هجر را درمان نباشد ترا چون دل دهد یارا نگویی
 بنالم تا شوی آگه ز حالم نه بس بود آنکه از پیش برفتی
 که چون دشمن جفای دوست جویی مرا این آگهی بشنید بایست
 ۳۵۵ که رفتی نیز یار نو گرفتی منم این کز تو دیدستم چنین کار

منم پیش تو چونین خوار گشته
 توی از من چنین بیزار گشته
 چو بر گک دی مهی پژمرده بودی
 نه تو آنی که بر من فتنه بودی
 ترا با بخت فرخ ساز دادم
 نه من آنم که جانت باز دادم
 همی از خاک پایم سرمه کردی
 نه تو آنی که جز یادم نکردم
 کجایی من نبد خوش این جهان
 نه من آنم که بودم جفت جانت
 ز تو کینست و از من مهر بانی
 چرا اکنون من آنم تو نه آنی
 چه بد کردم که از من باز گشته
 چرا با من بدل بدساز گشته
 کجا از مهر من بودی سبکبار
 مکر آسان بریدی راه دشوار
 ز موج غم بسی رنج آزمودی
 تو در دریای هجرم غرقه بودی
 کجا غرقه بهر چیزی زند دست
 دلت با یار دیگر زان پیوست
 نباید از تو مارا این شکفتی
 چه باشد گر تو یار نو گرفتی
 نهاده پیش او حلموای شکر
 بساکس کو خورد سر که بخوان بر
 فراقت چون خماری بود در پی
 وصال تو مرا خوش بود چون می
 هران گاهی که بوی می بیابی
 تو هنخوردی و از می سر بتایی
 ترا جز می نباشد هیچ درمان
 اگر تو گشته ای از می بدین سان
 تو بر یار گزیده هیچ مکزین
 چو جان باشد گزیده یار پیشین
 کهن را نیز بیهوده هیازار
 و گر نو کرده ای نورا نگهدار
 ازو پرمایه تر باشد کهن تر
 بود مهر دل مردم چو گوهر

۳۶۰ ۳۷۰ ۳۷۵

بکر داند کهر چون نو بود رنگ
 بکر دد مهر نو با دلبر نو
 هزار اخترن باشد چون یکی خور
 هزار آرام چون آرام پیشین
 نه من یا بهم چو تو یار دل آزار
 نه من بتوانم از تو دل بریدن
 بهر اندر تو ماهی منت خور شید
 بسی گردی و بی هم با من آبی
 بدان من گر که از من دور گشتی
 کنون ای من گدل بر خیزو باز آی
 که من با تو چنان باشم ازین بی
 فراقت قفل سخت آمد روان را
 مخورد زین روز گار رفته تشویر
 چه باشد گرشدی در مهر بدرای
 چو بپریدی دگر بازه فرو کار
 که این بارت نکوتر آورد بار

۲۸۰

چه آن گوهر که بدر نگست و چه سنگ
 چنان رنگ نو در جوهر نو
 نه هفت اندام باشد چون یکی سر
 هزاران یار چون یار نخستین
 نه تو یابی چو من یار وفادار
 نه تو بتوانی از من سر کشیدن
 تو با من باشی و من با تو جاوید
 ترا باشد هم از من روشنایی
 چنین تابنده و پر نور گشتی
 ۲۸۵
 مرا و خویشتن را درنج مفزای
 چو دانش با روان و شیر با می
 بجز وصل تو نگشاید مر آن را
 وفا و مهربانی را ذ سرگیر
 نهال دوستی بپریدی از جای

۲۹۰

نامه هفتم

اندر گریستن بعدایی و نالیدن (آنهای)

الا ای ابر گرینده بن-وروز اگر جون اشک من باشدت باران همی بارم چنین و شرم دارم بدین غم در خورد چندین وزین بیش کمی خوناب و گاهی خون بگریم	۲۹۰
جهان گردد بیک بارانت ویران همی خواهم که صدقندین بیارم ولیکن مفلسی آید مرا پیش چو زین هردو بمانم چون بگریم هران روزی که زین هردو بمانم	۳۰۰
و گر دیده نباشد بی تو شاید بنالم تا شود چون سرمه خارا که در روزی چنین هستند بارم و یا چون دل شده بدخواه (و) دشمن مرا یاران ذ من گشتند بیزار	۴۰۰
و گر بختست خود بختم مرا کشت کنون صبرم بدل کردست پیغام مرا بردى و در دوزخ بکشتنی ازیرا من ز تو بگریختم زود	۴۰۵
	دلا تو دوزخی پر آتش و دود

مرا از حیر نالیدن می‌حالست بچونین حال صبر از عاشق آهومت	دلا تا جان تو بر تو و بالست بهر دردی که باشد صبر نیکوست
بهل تا هم به بی صبری نشینم مرا در خود نباشد صبر و آرام	نخواهم روی صبرم را که بیشم تو از من رفته، ای یار دلارام،
زمن باشد نشان بی و فایی تودانی هرچه خواهی کن بدیشان	اگر خرسند گردم در جـدایی من اندر کارتو کردم دل و جان
دو صد جان پیش ونی نانی نیرزد چنین باید که باشد دوستداری	هران عاشق که کار مهر ورزد چنین باید که باشد مهر کاری
همی تا این فـزايد آن فـزايد که بود اندر کنارم چون تو بیاری	اگر در من از جور تو آید بنیـسکی یاد باد آن روزـگاری
بداندیش اندک و آمید بسیار خوشی برـد بشمشیر زمانه	قضـادر خواب بود و بخت بیدار جهـان این کار دارد جـاوـدانه
دو چشم زین بریدن خون ببارید که خون آید ز اندام بریده	ترا از چشم من ناگه بـیرـید ازیرا خون همی بارم ز دـیـنـده
دریغ هجر در جانم مقیمهست فغان برداشتند از بـس فـقـام	مرا بـی روی تو نـالـه نـدـیـمـست ز درد من همه هـمـسـایـکـانـم
دلـها سـوـختـی برـها بـعـخشـای نه چـون تو مـسـتـمنـدـی زـار دـیدـم	همـی گـوـینـد اـزـینـ نـالـه بـیـاسـایـ بـکـیـتـی عـاـشـقـانـ بـسـیـار دـیدـیـم

- مرا بگذاشت آن بت روی سجانان
چو آتش را بدشت اند شبانان ۴۶۰
- چو خان راه مرد رهگذاری
که رفت ند سفر یاد دگر کرد
که اینست از جفای دوست حالم
بناله زیر نالان را همالی
چون خچیرم بچنگ شیر خسته
که یارت در سفر یار دگر کرد
همه کس را بخورشیدست آهید
ترا و دیگران رازو رسدنور
که خود با تو چه میگویم ندانم
ز غم بر دل دو صد کوه دماوند
ز هرسود جهان فرزند جویان
اگر ناگه مرا بر دل خلد خار
چنین زاری و چونین هستمندی
دل ندھد که نالم پیش دادار
نیام کرد برو تو دل گرانی
ز دلتنگی همین مایه بگویم
مرا بی من مبادا شادمانی ۴۳۰
- مرا تنها بماند اینجا بخواری
نه بود آنکه از پیشم سفر کرد
اگر نالم همی برداد نالم
دلم گویید مرا از بس که نالی
بتخت کامرانی بر نشسته
اگر زین آمد ای عاشق ترادرد
ندانی تو که یارت هست خورشید
گهی نزدیک باشد که ز تو دور
نگارا من ز دلتنگی چنانم
بسان مادرم کم کرده فرزند
چو دیوانه بکوه و دشت پویان
ندارم آگهی از دردو آزار
عجب دارم که بر من چون پسندی
بچندین کز تو دیدم رنج و آزار
بررسم از قضای آسمانی
ذ بس خواری که هجر آرد برویم
ترا بی من مبادا شادمانی ۴۴۰
- مرا بگذاشت آن بت روی سجانان
چو آتش را بدشت اند شبانان ۴۳۰
- چو خان راه مرد رهگذاری
که رفت ند سفر یاد دگر کرد
که اینست از جفای دوست حالم
بناله زیر نالان را همالی
چون خچیرم بچنگ شیر خسته
که یارت در سفر یار دگر کرد
همه کس را بخورشیدست آهید
ترا و دیگران رازو رسدنور
که خود با تو چه میگویم ندانم
ز غم بر دل دو صد کوه دماوند
ز هرسود جهان فرزند جویان
اگر ناگه مرا بر دل خلد خار
چنین زاری و چونین هستمندی
دل ندھد که نالم پیش دادار
نیام کرد برو تو دل گرانی
ز دلتنگی همین مایه بگویم
مرا بی من مبادا شادمانی ۴۶۰

نامه هشتم

اندر خبر دوست پرسیدن

گوا بر حال من دو چشم گریان	دلی دارم بداع غ دوست بریان
جهان بر چشم من چون موي تاریک	تنی دارم بسان موي باریک
شهم از تیر کی بنگر که چونست	چوروزم پاک چون شب تیره گونست
که آن رخسار جان افروز بیند	بکیتی چشم آنکه روز بیند
۴۴۰ ذ هر کاری گزیدم دیدبانی	همی تا تو شدستی کاروانی
تو گوبی باز خواه کار و انم	براحت بر همیشه دیدبانم
که نه پرسم همی از تو نشانی	بمن بر نگذرد يك کاروانی
که نشناشد بکیتی جز جفا را	همی گویم که دید آن بی وفارا
۴۵۰ که یزدان آفریدش دلبری را	که دید آن ما هروی لشکری را
که جز فته نیامد زو جهان را	که دید آن دلربای دلستان را
کمست امروز مهرش یا فزو نست	خبر دارید کان دلبند چونست
بمن بر رحمت آرد یا نیارد	خبر دارید کو در دل چه دارد
هر را با او بود دیدار یا نه	دگر با من خورد زنهار یا نه
۴۵۵ چه گوید مر را با دوست و دشمن	ز نیک و بد چه خواهد کرد بامن
جفا جویست با من یا وفادار	زمن خشنود باشد یا دلاzar

- کسی کو سال و مه دارد مرا باد
 بدل در دارد آمید و صالم
 من از حالش همی برسم شب و روز
 همان سنگین دل و نامهر بانست
 همان خونریز و خونخواره سوارست
 بجهان من همه بیداد خواهد
 شده ایمن ز بیداد زمانه
 چه آن کم مژدگان شاهی آرد
 که چشممش دیده باشد روی یارم
 من از شادی بدو بخشم روان را
 ز بهر دوست اورا دوست دارم
 مرا از جان شیرین خوشتر آید
 که شاد و تندرنستست آن پری روی
 چوزان رخسار و لب بوی می و گل
 نمایم باد رازار دل خویش
 تو بوی زلف آن بت روی داری
 که دارد در بلای جان رهی را
 ولیکن بر دلم بیداد کردی
- ز من بیاد آورد گوید که چون باد
 ز کس پرسد که بی او چیست حالم
 گر از حالم نپرسد آن دلف روز
 همانست او که من دیدم همانست
- ۴۶۰
- همان کلبی و گلچهره نکارست
 اگر چند او مرا ناشاد خواهد
 من او را شاد خواهم جاودانه
 چه آن کز دلبرم آگاهی آرد
- من آن کس را چو چشم خویش دارم
- ۴۶۵
- چو گوید شادمان دیدم فلان را
 غم هجران بروی او گسادم
 هران بادی کزان کشور برآید
 بدآنم من چو باشد باد خوش بوی
- ۴۷۰
- مرا از زلفش آرد بوی سنبلا
 برآرم سرد بادی زین دل ریش
 الا ای خوش نسیم نوبه اردی
 بکوچون دیدی آن سرو سهی را
- بیوی زلف ادیم شاد کردی

همی گوید دل مسکین من وای
 خبر دارد که چونم در جدایی
 تنم زین آه سرد و چشم گریان
 چو من هست آن نگار مهر پرور
 چوناهم بشنوید شاهی فزاید
 بیر بادا پیام من بدان ماه
 بگو ای رفته مهر من زیادت
 چنین باشد وفا و مهربانی
 جوانمردی همی ورزی بگیهان
 هزاران دل بدیدم از جفاریش
 جفا باشد بعشق اندر بترا زین
 نه پرسی از کسی نام و نشانم
 نه برگیری زمن درد جدایی
 ندانم تاترا دل بر چه سانست
 چنان گوشم بد چشم براهست
 اگر مرغی پرّد ای دلارای
 دل من زان رخ طاووس پیکر
 کبوتر وارد شد همچون کبوتر

۴۷۵
 که بوی زلف او بردی دگرجای
 جدا از خورد و خواب و آشناهی
 بمانده در میان باد و باران
 و یا دل برگرفت از مهر پیکسر
 و یا از بی وفایی خشمش آید
 ۴۸۰ که بپریدش قضا اذمن بناگاه
 میان مهر بانان شرم بادت
 که من بی تو بمیرم تو بمانی
 جوانمردان چنین دارند پیمان
 ندیدم هیچ دل همچون دل خویش
 ۴۸۵ که پادآشن دهی مهر مرا کین
 نه بخشایی برین خسته روام
 نه حال خویش در نامه نمایی
 مرا باری بسلام دشمنانست
 که گویی خانه ام زندان و چاهست
 ۴۹۰ دل مسکین من بر پرّد از جای

نامه نهم

در شرح زاری نمودن

نکارا سرو قدما ماهر و یا
 ز بی رحمی مرا تا کی نمایی
 بجهان تو که این نامه بخوانی
 ۴۹۵ مداد و خون دل درهم سر شتم
 جفانامه نهادم نام نامه
 چو یاد آمد مرا آن بی وفایی
 ز هفت اندام من آتش برافروخت
 چو بی تدبیر و بی چاره بماندم
 بدین چاره رهانیدم قلم را
 ۵۰۰ بین این حرفهای پژمریده
 خط نامه چو بخت من سیاه است
 جهان حلقه شده بر من چو میمیش
 مرا چون لام نامه قدّو تاست
 من و توهر دو خواهم مست و خرم
 جفا گشت بیشه ای جفا جوی
 بسان لام الف پیچیده بر هم
 ۵۰۵ چو کاف نامه بن بسته بکی کوی
 پس آنکه این جفانامه نوشتم
 که بروی خون همی بارید خامه
 که از تو دیده ام روز جدایی
 قلمهارا در انگشتمن همی سوخت
 ز دیده بر قلم باران فشنandم
 نبیشم قصه جان دزم را
 همه نقطه بریشان خون دیده
 همان نونش چو پشت من دو تا هست
 امید من شکسته هدچو جیمش
 ترا همچون الغبا قامت راست
 بسان لام الف پیچیده بر هم
 چو کاف نامه بن بسته بکی کوی

همی گویم که از پیشت گذر نیست
 سر نامه بنام کرد گارست
 در مهر تو بر من او گشادست
 بکار خویش یاور کردم او را
 اگر دانی شفیع و یاورم را
 نه دارم من شفیع از ایزدم بیش
 تو از من پیش ازین زنها جستی
 اگر من سر در آوردم بدامت
 تو نیز اکنون مکن محکم کمانی
 چو این نامه بخوانی زان بیندیش
 کنون از جنک گر کمن برستی
 چو این نامه بخوانی زان بیاد آر
 کنون از خواب خوش بیدار گشته
 بخوان این نامه بازنهار چندین
 من آن بارم چنان بر تو گرامی
 من آن بارم چنان بر تمویازی
 کنون نامه همی باید نوشتن
 دران جایی که بودم شاه و مهتر

ترا زین کوی بن بسته خبر نیست
 خداوندی که بر ما کامگار است
 وفا در جان من هم او نهاد است
 و با نامه شفیع آوردم اورا
 بیخشای این دل بی داورم را
 نه خواهش گرفزون از نامه خویش
 زباغ عارض گلنار جستی
 پذیرفتم همه گونه پیاهت
 بدل یاد آر مهر سالیانی

که نازم گرگ بود و جان تومیش
 چو گرگ اندر کنار من نشستی
 که بخت خفته بود و عشق من مار
 منت خفته شدم تو مار گشتی

نگر تا دیده ای آزار چندین
 که کردم بانو چندان شاد کامی
 که کر همها تو چندان عشق بازی
 بدین بیچارگی خرسند گشتن
 زبخت بددستم خوار و کهتر

۰۱۰

۰۱۵

۰۲۰

۰۲۶
 دگر در مهر خواهش مه پذیرید
 مرا بینید وز من پند گیرید
 دگر مهر کسان در دل مکارید
 که باشد در جهان نام تو ناکس
 وزین نامه نهان ما بـداند
 که چندین جست مهری و فیار
 که خود در تو نبود از مردمی بوی
 مرا با تو سخن مانده فـراوان
 هنوز این نیست یکی از هزاران
 وزین گفتار کسامم بر نیاید
 روم لابه کنم در پیش دادار
 که ه حاجب بود اورا نه در بان
 ۰۳۰
 شوم فریاد خوانم بر در آن
 ازو خواهم نه از تو روشنایی
 دری کو بست بر من او گشاید
 بنالیدم بسی از روزگاران
 عتابم با تو هر گز سر نیاید
 همی تا با تو گویم یافه گفتار
 ۰۳۵
 دری کو بست بر من او گشاید
 رسید این نامه دلبر پیایان
 ترا گوید جزالله ای جفاجوی
 مرا گوید عفالله ای وفادار
 چـگوید هر که این نامه بخواند
 نگارا خود ترا این سرزنش بس

بـرم دل زهر چیزی وزونه
 که او از هر چه در گیتی مرابه

نامه دهم

اندر دعا کردن و دیدار دوست خواستن

دلی بر آتش و جانی پر از دود
 تنی چون موى و رخساری زر اندواد
 بمالم پیش او بر خاک رخسار

۰۴۰
 فغان من بیند راه کیوان
 چنان نالم که نالد کبگ که سار
 چنان لرزم که لر زد سرو و شمشاد
 یا غارم زمین تا پشت ماهی

کجا ره کم کند بر آسمان ماه
 ز خاور بر نیارد آمدن روز
 بیند ابر تیره کوه تا کوه
 مژه پر آب دارم روی پر گرد

۰۴۵
 بزرگا پادشاها بر دبارا
 همیشه چاره بیچار کانی
 مکر با تو که بار من توی بس

همی دانی که چون بسته زبانم
 روانم از تو جوید هر چه گوید

برم هرشب سحر که پیش دادار
 خوش من بدرّد پشت ایوان
 چنان گریم که گرید ابر آذار
 چنان جوشم که جوشد بحر از باد
 باشک از دل فرو شویم سیاهی

۰۵۰
 چنان از حسرت دل بر کشم آه
 زبس کز دل کشم آه جهان سوز
 زبس کز جان بر آرم دود اندوه
 بدین خواری بدین زاری بدین درد
 همی گویم خدا یا کرد گارا

۰۵۵
 تو بار بی دلان و بی کسانی
 نیارم گفت راز خویش با کس
 همی بینی که چون خسته روانم
 زبانم با تو گوید هر چه گوید

تو بردار از دلم بار جدابی
 بتاب مهربانی گرم گردان ۵۵۵
 پس آنکه دردش کن مهرشیرین
 که باشدبار او از هر کمی مه
 و یا زید مرآ نزدیک او بر
 کجا خود بسته گردد راه تیمار
 نگه دارش ذچشم و دست بدخواه
 بجز دیدار من دیدار منمای
 مرآ بی روی او جان (و) جهان بس
 که من بی جان و آن بت بادو جان به
 بزاری چند گریم چند مویم
 و گرچه هست صد چندین سزاوار ۵۶۰
 چوباشد اندک و سودش فراوان
 ازین پس خود تو می دان با خداوت
 بموید سنگ او چون من بمویم
 بگاه مردمی سنگ از دلت به
 توده جان مرآ ذین غم رهایی
 دل آن سنگدل را نرم گردان
 بیاد آور دلش را مهر دیرین
 یکی ذین غم که من دارم برو نه
 بفضل خویش وی را ذی من آور
 گشاده کن بعابر راه دیدار
 همی تاباز بیسم روی آن ماه ۵۶۰
 بجز مهر منش تیمار منمای
 و گر رویش نخواهم دید ازین پس
 هم اکنون جان من بستان بدو ده
 نگارا چند نالسم چند گویم
 نگویم بیش ازین در نامه گفتار ۵۶۵
 نباشد گفته بر گوینده توان
 بگفتم هر چه دیدم از جفاوت
 اگر گردار تو با کسوه گویم
 بیخشاید مرآ سنگ و دلت نه
 مرآ چون سنگ بودی این دل مست
 دلت پولاد گشت و سنگ بشکست ۵۷۰

صفت درود

و تمام شدن ده‌نامه

درود از من بدان شمشاد آزاد	که دارد درمیان پوشیده بولاد
درود از من بدان عیار نرگس	که دارد هر مرا از خواب مفلس
درود از من بدان ماه دو هفته	که دارد ماه بخت من گرفته
درود از من بدان یاقوت سفته	که دارد سی کهر دروی نهفته
درود از من بدان شاخ صنوبر	که دارد شاخ کام خشک و بی بر
درود از من بدان گلبرگ خندان	که دارد مر مرا همواره گریان
درود از من بدان خودروی لاله	که دارد چشم آگنده بژاله
درود از من بدان دو رسته گوهر	درود از من بدان دو خوشة عنبر
درود از من بدان عیار سرکش	که دارد مر مرا درخواب ناخوش
درود از من بدان باغ شکفته	که دارد خانه صبرم کشته
درود از من بدان دیبای رنگین	درود از من بدان مهتاب پر وین
دروداز من بدان سرو گلاندام	که دارد مر مرا دل خسته مادام
درود از من بدان زلفین عطاء	که زو مر هشک را بشکست بازار
درود از من بدان چشم فسونگر	که دارد مر مرا بی خواب و بی خود
درود از من بدان رخسار مهوش	که دارد جانم از محنت بر آش

- که دارد مر مرا بیهوش و تفته درود از من بدان ماه دو هفته
 که دارد مر مرا از کامدل طاق درود از من بدان مشهور آف-ا-اق
 که دارد سال و ماهم در تک و پوی درود از من بدان گلبوی خوشبوی
 که دارد مر مرا مشهور شیراز درود از من بدان زلف دسن باز
 که آبم بر دز نخدان خوشابش درود از من بدان ناز و عتابش ۵۹
 که دارد رویم از تیمار چون زر درود از من بدان آین و آن فر
 که دارد پیشه بامن کینه جویی درود از من بدان گ-نج نکویی
 که دارد حسن بر خوردشید گیهان درود از من بدان خوردشید تابان
 که از شرم رخش ریز دز گل بر گ درود از من بدان روی چو گلبر گ
 که ندهد همچو بوی او سمن بوی درود از من بدان سرو سمن روی ۶۱۵
 درود از من بدان بیداد گر ماه درود از من بدان پیروزگر شاه
 درود از من بدان رشك بهاران درود از من بدان تاج سواران
 درود از من بدان جفت جوانم درود از من بدان جان جهانم
 درود از من بدان یار جفا جوی درود از من بدان ماه سمن بوی
 مرایی او دو دیده چون دور و دست درود از من بدان کورا درود دست ۶۰۰
 درود از من فزون از هر شماری درود از من فزون از هر شماری
 فزون از قطره دریا و باران فزون از ریگ که سار و بیابان
 فزون از جانور بر خشک و دریا فزون از رستنی بر کوه و صحراء

فرون از روزگار هر دو دوران	فرون از اختران چرخ گردان
فرون از گونه گونه تخم عالم	فرون از نزو ماده نسل آدم
فرون از پر مرغ و موی حیوان	فرون از حرف دفترهای دیوان
فرون از فکرت و اندیشه ما	فرون از وهم و کیش و پیشہ ما
ترا از من درود جاودانی	مرا از تو وفا و مهر بابی
ترا از من درود آشنایی	مرا از ماه رویت روشنایی
هزاران بار چونین باد چونین	دعا از من زبخت نیک آمین

۸۰

فرستادن ویس آذین را برآمین

نویسنده چو از نامه پرداخت	بجای آورد هر چاری که بشناخت
چو مشکین کرد مشکین نوک خامه	بنوک خامه مشکین کرد نامه
گرفت آن نامه را ویس زمشکین	بمالیدن بدان دوزلف مشکین
بیک فرسنگ بوی نامه ویس	همی شد همچو بوی جامه ویس
پس آنکه خواند آذین برخویش	بدو گفت ای بمن شایسته چون خویش
اگر بودی تو تا امروز چاکر	ازین پس باشی آزاده برادر
تجاه اند ترا انبل دارم	بهر اند ترا هم راز دارم
ترا خواهم فرستادن برآمین	مرا در خورتر از جان و جهان بین

تو فرزندی مرا رامین خداوند
 ۱۰ مکن در ره در نگ و زود بشتاب
 چو باد دیمه و تیر پرتاب
 که من زین پس بر اهت چشم دارم
 کهی روز و گهی ساعت شمارم
 چنان کن کت نیندد دوست و دشمن
 بگو ای ناکس زنهار خواره
 درودش ده ز من پیش از ستاره
 که درد مرگ را صدره چشیدم
 من از تو بد کنش آن رنج دیدم
 که خوردی بامن و کردی دو صدبار
 ۱۰ فرامش کردی آن سوگند وزنهار
 چه آن سوگند و چه بادگذاری
 چه آن زنهار و چه ابر بهاری
 تو آن کردی بدین مسکین دل من
 که هر گز نه کند دشمن بدشمن
 یکایک آنچه کردی پیشت آیاد
 بجایی کت نیاید کس بفریاد
 تو پنداری که بامن کردی این بد
 بجهان من که کردی با تن خود
 نشانه شد روانت سر زنش را
 که بگزید از کنشها این کنش را
 ۲۰ نشانه شد روانت سر زنش را
 پس از ها بر نگارستان نگارند
 کجا این را بنکته بر شهـارند
 چرا از دشمنان دلبر گرفتی
 چرا در شهر کسان جانان گزیدی
 چو شاهنشاه موبد شهریاری
 گجا یابی تو چون من دوستداری
 چو مرو شایگان محکم پناهی
 ۲۰ بخوشی چون خراسان جایگاهی
 ز من وزشه بهر کامی رسیدی
 فرامش کردی آن نیکی که دیدی

زشاهی بود موبد را یکی نام
 ترا بود آن دگر کونه همه کام
 بکنج اند همه چیزی ترا بود
 چنان کز ساز ورخت بی شمارش
 کمره-ما جز گرانمایه نبستی
 ۳۰ زچین آورده نیکوتر ز ارزنگ
 چو مریخ از میان مهر تابان
 چو ویسه آفتاب اند کنارت
 دلاویز و دلفه-روز و دلارای
 ۴۰ بجای این زیان چندست سودت
 نبردی هیچ و بی مایه بماندی
 کنون دانگی همی جویی بصدق نج
 که از بسیار نیکی بر زیانی
 چنان کز زر بدل دارند ارزیز
 بدل دادن ذمانه آهن و روی
 بجای در خ-و شاب آبکینه
 بجای مشک نابت خاک کویست
 چنین بد خویشن راجون پسندی
 بدین سان دل دروستن چه باید
 ۴۵ ۲۵ مکرر

چو بر گنجش همه فرمان مرا بود
 تو بر خوردی ز گنج شاهوارش
 ستوران جز گزیده نه نشستی
 نپوشیدی مگر دیبای صدر نگ
 نخوردی می جزا زیاقوت رخستان
 ز بت رویان ستاده پیشک-ارت
 چنین حمل و چنین مال و چنین جای
 بدل کردی مرا آخر چه بودت
 نکردی سود و مایه بر فشاندی
 قضا برداشت از پیش تو صد گنج
 چه نادانی که این مایه ندانی
 بدل داری زهر چیزی یکی چیز
 بجای سیم ناب و زر خود روی
 بجای نازو مهرت و نج و کینه
 بجای آب رویت آب جویست
 عجب دارم اگر تو هوشمندی
 گلی کسو با تو بسیاری نباید

کلش نیکوتر از ماه دوهفته همانگه بادپایی خنگ بگردید برفتار و به پویه باد صرصر بدشت اندر چو غرفت دونده بندیا درشدی مثل نهنگان بچشم او چه دریا و چه هامون چنان بودی که مرد خفته برگاه چو پرنده بگردون برگذشتی بدو هفته زمرو آمد بگوراب	۴۵ چو آذین سر بسر پیغام بشنید بیلا و پهنا کوه پیکسر بکوه اندر چو سیلا ب روشه بیلا برشدی همچون بلنگان پیای او چه کهسار و چه گردون پیشتش بر سوار آسوده در راه سیبان را چو نامه در نوشتنی براه اندر نه خوردش بودونه خواب
	۰۰

۸۱

مویه کردن ویس بر جدایی رامین

بدرد و داغ دل مویه بسی کرد اگر بادل بود بی دل بماند که بودی آفتاب اندر کنارم چگونه پیشم آید روشانی که ماه و آفتابم کرد بددود جهان بر چشم من تیره چرا شد	چو ویس دلبر آذین را گسی کرد هران مردی که این نامه بخواند کجا شد آن خجسته روزگارم مرا کز آفتاب آمد جدایی برانم زین دو چشم تیره دورود اگر نه آفتاب از من جدا شد
	۰

منم بیمار و نلان در شب تار
 که در شب بیش باشد در دیمار
 نکردم بد بکس تا بسد نینم
 چرا اکنون زبد روزی چنین
 زبخست بد دلم را هر زمانی
 بدرد این دل از بس غم که در اوست
 ۱۰ بدرد این دل از بس غم که در اوست
 نه تا بد خود درونه وزد باد
 دلی بسته بچندین گونه بیداد
 همیشه در دل من ابر دارد
 همیشه در دل من ابر دارد
 بیند ابر و آنگه برگشاید
 ازیرا شد رخم همنگ دینار
 بیامختست اشک من دبیری
 بخون من نویسد گونه گونه
 ۱۵ بخون من نویسد گونه گونه
 حروف غم بخطهای نمونه
 چه رویست این (که) رنگش چون زیرست چه عشقست این که اشک او را دیرست
 مرا عشق آتشی در دل برافروخت
 دلم با هر چه در دل بده سوخت
 مرا بر دل همیشه رحمت آید
 ۲۰ اگر بی دانشی کرد این دل ریش
 بدآکارا که بود این مهربانی
 گراورا خود من آوردم بگیهان
 چنین داغی کزو تا جاودانی
 مرا یعنی چون کمانی گشته دوتا
 ببرد از هادل و جان و جوانی
 جزای من بست این داغ هجران
 بماند بر روان من نشانی
 کجایی ای نگار تیر بالا

- ۲۰ تو تیری من کمانم در جدایی
چو رفتی نیز بازی من نیایی
چو آن شمشاد گون زلف دوتایت
پیچم چون بیاد آرم جفاایت
چو گنجشکی که ترکرد ذباران
بلزم چون بیندیشم ز هجران
ندید از تو مگر ذنهار خواری
دلی دارم بـ دستت زینهاری
قرارش بردن و دردش نمودن
دلت چون داد آزارش فزودن
نه مهرت را همیشه دایگان بود
نه برت تو همچو مادر هربان بود
ز چشم بد همی بر تو بترسید
نه گیتی را بچشم تو همیدید
نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
نه دیدار تو بودش کام و امید
نه زین شمشاد بودی جان او شاد
نه بالای تو بودش سرو و شمشاد
طبر زد با لبانت کی مزیدی
بنفسه بر دو زلفت کی گزیدی
چرا با جان من چندین ستیزی
چرا بیهوده خون من بریزی
رخم ماه شب و خورشید روزت
نه من آنم که بودم دلفر و زت
نه اشک من زجورت بود خونین
نه مهرت بود همـواره ندیم
نه روی من ز عشقت بود زرین
نه سنگ از هجر تو بر زخ گشادم
چرا با جان من چندین ستیزی
درین گیتی هـوای من تویی بس
نه دیدی ز پیش مهرـبانی
کتونـکـر بینیم گویی نه آنسی
نه آنم کـه تودیدستی نـه آنم
درانـگـه تـیرـو اـکـنـونـ چـونـ کـمانـ

زدم بر رخ دوست خویش چندان
 دهم آ بش همی زین چشم بی خواب
 بنالـم تا بنالـد زار بلـل
 دو چشم من ز سرخی مثل لـلا است
 درخت رنج من گشتـت بـی بر
 مرـا دل دشمنـت اـی واـی بـرـمن
 چـه نـادـانـم کـه اـز دـل چـارـه جــوـیـم
 دـل من گــسـرـبـودـی دـشـمـنـ من
 پـرـآـشـشـدـلـم چـونـگـشـتـسـرـکـشـ
 بنـالـ اـی دـلـ کـه هـمـ اـرـزاـنـی چـنـینـی
 قـضاـ ماـراـ چـنـینـ کـرـدـستـ رـوـزـیـ
 بدـینـ سـانـ زـنـدـگـانـیـ چـونـ بـیـدـ خـوشـ
 جـهـانـ درـیـاـ کـنـمـ اـزـ دـیدـگـانـمـ
 زـخـوـنـینـ جـامـهـ سـازـمـ بــادـبـانـمـ
 چـوـ بـادـ اـزـمـنـ بـودـ درـیـاـ هـمـ اـزـ منـ
 عـدـیـلـ مــاهـیـانـ بــاشـمـ بــدرـیـاـبـ
 فـرـسـتـادـمـ بــنـزـدـ دـوـسـتـ نـامـهـ
 بـغـوـانـدـ نـامـهـ منـ بـاـ نـغــوـانـدـ

کـهـ نـیـلوـفـرـ شـدـ آـنـ گـلـنـارـخـندـانـ
 کـهـ نـیـلوـفـرـ نـبـاشـدـ تـازـهـ بـیـ آـبـ
 بـیـارـمـ تـاـ بـیـارـدـ اـبـرـ بـرـگـلـ
 بـرـدـ بـرـاشـکـ منـ مـانـنـدـ ژـالـهـتـ
 تـنـ آـمـیدـ منـ مـانـدـتـ بـیـ سـرـ
 چـراـچـارـهـ هـمـ جـوـیـمـ زـ دـشـمـنـ
 کـهـ خـودـ یـکـبـارـهـ دـلـ بـرـدـ آـبـ روـیـمـ
 چـنـینـ عـاصـیـ نـبـودـیـ دـرـ تـنـ منـ
 بـلـیـ باـشـدـ سـزـایـ سـرـکـشـ آـشـ
 کـهـ هـمـ درـایـنـ جـهـانـ دـوـزـخـ بـیـبـنـیـ
 کـهـ مـنـ گـرـیـمـ هـمـ سـالـ وـتـوـسـوـزـیـ
 کـهـ مـنـ باـشـمـ دـرـ آـبـ وـ توـ دـرـ آـشـ
 پـسـ آـنـکـهـ کـشـتـیـ اـنـدـ وـیـ بـرـانـمـ
 بـیـادـ سـرـدـ خــودـ کـشـتـیـ بـرـانـمـ
 نـبـاشـدـ کـشـتـیـمـ رـاـ مـوـجـ دـشـمـنـ
 کـهـ خـودـ چـونـ مـاهـیـمـ هـمـوـارـهـ دـرـ آـبـ
 بـرـوـ پـیـچـیدـهـ خـونـ آـلـوـدـهـ جـامـهـ
 بـدـانـدـ زـارـیـ منـ بـاـ نـدـانـدـ

بیخشايد مرا از مهر گویی
 کند با من پیاسخ مهر جویی
 نباشد عاشقان را زین بتر روز
 که چشم نامهای دارند هر روز
 که بامن دوست کردم نازوکشی
 بشد روز وصال و روز خوشی
 کنون با او بنامه گشت گفتار
 ۶۰ بماندم تا چنین روزی بدم
 و وزان پایه بدین پایه رسیدم
 چرا زهر گزاینده نخوردم
 اگر مرگ من آنکه در رسیدی
 روان را مرگ دوز کامرانی
 جهانا خود ترا اینست پیشه
 همان بادی که آرد بوبی گلزار
 ۷۰ همان را خواسته
 مکر یاد تو بامن هم بکینست
 چه بد کردم که او بامن چنینست
 بهار خاک را بینم شکفته
 بهار من زمن مهجور مانده
 همانا خاک در گیتی ز من به
 که او را نوبهارت و مرا نه

پشیمان شدن رامین از خواستن گل
 چو رامین چندگه با گل پیبوست
 شد از بیوند او هم سیرهم مست

بهار خرّمی شد پژمریده
 کمان مهربانی شد گسته
 طراز جامه شادی بفرسود
 جنان بد رام راپیوند گوراب
 چومی بدمهر گل رامین چومیخوار
 دل میخواره را باشد بمی آز
 بفرجامش ز خوردن دل بکیرد
 نخواهدمی و گرچه نوش باشد
 دل رامینه لختی سیر گشته
 بصرارفت روزی با سواران
 میان کشت لاله دید بالان
 زمین همنگ دیباي ستبرق
 ز یارانش یکی حور پریزاد
 دل رامین بیاد آورد آن روز
 نشسته ویس بر تخت شاهنشاه
 بر امین داد یک دسته بنفسه
 پس آنگه کرد نفرین فراوان
 چنان دلخسته شد آزاده رامین
 چو باد دوستی شد آدمیده
 چو تیر دوستداری شد شکسته
 چو آب چشمہ خوشی بیالود
 که خوش دارد سبو تانوبود آب
 بشادی خورد ازو تابود همیار
 بسی رطل وبسی ساغر خورد باز
 ز مستی آزش اندر تن بعیرد
 کجا در نوش وی راهوش باشد
 همان دیدار ویسه دیر گشته
 جهان چون نقش چین و نوبهاران
 میان شاخ بلبل دید نالان
 بنفش و سبز وزرد و سرخ واذرق
 بنفسه داشت یک دسته بدداد
 که پیمان بست با ویس دلفروز
 ز رویش مهر تابان و زبرق ماه
 بیادم دار گفت این را همیشه
 بران کو بشکند سوگند ویمان
 که تمیه شد جهانش بر جهان بین

- که بر چشم آمد از سوزان دلش دود
که آن سال از هوا باران نبارید ۲۰
که اندوه جسم اورا ریش دارد
که اورا بیش باشد سیل باران
فروزن شد تاب مهر اند دل رام
برون آمد ز میخ بدگمانی ۲۰
دران ساعت بود گرماش افزون
ز باران دور شد رامین بدمهر
قرار از جان ورنگ از رخ گسته
ترا بینم بسان مست بی می
که جانش را همیشه داشت غمگین ۳۰
که از خان و مان و دوستان دور
که بی دوست کردن زارواری
بسوز جان همی کردی عتابی
چو معجنون فارغ از بیگانه و خویش
که زشت از خوب و نیک از بدنداشی
بچشم ت چه بهار و چه زمستان ۴۰
ز نادانی پسندی هر چه بینی
جهان تیره نبود و چشم او بود
ز چشم تیره خون چندان بیارید
سرشک از چشم آن کس بیش بارد
نبینی ابر تیره در بهاران
چو نوشد یاد ویسه بر دل رام
تو کفتی آفتاب مه رب ای
چو آید آفتاب از میخ بیرون
چو بنمود از دلش مهر و دفا چهر
فروز آمد ز باره دل شکسته
همی کفت ای دل رنجور تاکی
زمانی بر زمانه کرد نه رین
کهی در شهر و جای خویش رنجور
کهی بادوست کردن بر دباری
بدل هر دم همی کردی خطابی
بدو کفتی که ای حیران بی خویش
همیشه تو بمرد مست مانی ۴۰
به پیشت چه سراب و چه گلستان
چه بر خاک و چه بر دیبا نشینی

جغارا چون وفا شایسته خوانی
 هوارا چون خرد بایسته دانی
 ز سستی بریک-ی پیمان نپایی
 همیشه جای اندوه جهانی
 بلا در تو هجاور گشت و بنشت
 بگوراب آمدی پیمان شکستی
 نه تو مستی که من نادان و مستم
 مرا گفتی که شو باری دگرگیر
 مترس ازمن که من هنگام دوری
 بسامید تو از جانان بریدم
 کنون چون غرقه در دریا بماندم
 نه تو گفتی مرا از دوست برگرد
 نه تو گفتی که من باشم شکیبا
 پشیمانم چرا فرمات بردم
 چرا برداش تو کار کردم
 گمان بردم که ازغم رسته گشتی
 توى درمانده همچون مرغ نادان
 دلا زنهار باجانم تو خوردی
 چرا من پند تو بنبوش کودم

۶۰
 ز نادانی بهر رنگی برآیی
 کمینگاه سپاه اندهانی
 در امیدواری را فرو بست
 مرا گفتی برستم هم نrstی
 که برباد تو دردریا نشستم
 دل از مهر ووفای ویس برگیر
 کنم بردرد نادیدن صبوری

۶۵
 بجای او یکی دیگر گزیدم
 ترا بر آتش هجران نشاندم
 جو برگشتم برآوردی زمن گرد
 کنونت ناشکیبی کرد شیدا
 مهار خود بددست تو سپردم

۷۰
 ترا و خویشن را خوار کردم
 چومی بینم خودا کنون بسته گشتی
 چنه دیده ندیده دام پنهان
 مرا باکام بدخواهان سپردی
 چرا گفتار تو درگوش کردم

سزدگر من چنین باشم گرفتار
 سزد گر خوار و آنده خوار گشتم
 سزد گر انده و قیمار دیدم
 منم چون آهوی کش پای دردام ۶۰
 بdest خویش چاه خویش کندم
 چه عذر آرم کنون یادل ربایم
 چه شوخم من چه بی آب و چه بی شرم
 بدا روزا که دروی مهر گشتم
 همی تاعشق بر من گشت فیروز
 ۶۵ کهی در غربت بیکانگانم
 نجوید بخت با من هیچ بیوند
 چو رامین دور شد لختی زانبوه
 همی شد در پیش بنها رفیدا
 نبود آکه ازو رامین بیدل
 رفیدا هر چه رامین گفت بشنید ۷۰
 بد و گفت ای چراغ نامداران
 چه ماند از کامها کایزد ندادت
 نه تو رامینهای شاه سوادان

که خودنادان چنین باشد سزاوار
 که شمع دل بدست خود بگشتم
 که شاخ شادمانی خود بردیم
 منم چون ماهیی کش شست در کام
 امید دل بچاه اند فگندم
 دل پر داغ وی را چون نمایم
 اگر بفسرده مهری را کنم گرم
 بتینه هبیر شادی را بگشتم
 ندیدم خویشن را شاد یک روز
 کهی در فرقه دیوانگانم
 بیخت من مزایاد ایچ فرزند
 نشسته بر رخانش گرد اندوه
 نگهبان گشته بر داماد پیدا
 چنین باشد بعشق آین بیدل
 پس آنکه پیش او رفت و پرسید
 چرا داری نشان سوکواران
 چرا دیو آورد انده بیادت
 برادرت آفتاب شهریاران

اگرچه در زمانه پهلوانی
 بنام نیک بیش از خسروانی
 ۷۰ چرا کردار بیهوده سگالی
 ز بخت نیک و روز نیک نالی
 جوانی داری و اورنگ شاهی
 ازین بهتر که تو داری چه خواهی
 مکن بربخت چندین ناپسندی
 که آرد ناپسندی مستمندی
 چو از بالین خزت سرگراید
 ترا جز خاک بالینی نشاید
 جوابش داد رامین دلazar
 که نشناسد درست آزار بیمار
 تو معذوری که درد من ندانی
 ۸۰ چو من نالم مرا بیهوده خوانی
 نه دردی تاخ چون درد جدایی
 نباشد خوشی چون آشنایی
 بکرید رز چوشان او بیری
 بنالد جامه چون از هم بدری
 چوبینم فرقتیاران و خوبیشان
 نه من آزار کم دارم ازیشان
 ترا گوراب شهر و جای خویشت
 همیشه در میان دوستانی
 ۸۵ نه چون من خوار در شهر کسانی
 غریب ارجند باشد پادشاهی
 بنالد چون نبیند آشنایی
 مرا کیتی برای خویش باید
 همه دارو برای دیش باید
 اگرچه ناز و شادی سخت نیمکوست
 کرامی تر زصد شادی یکی دوست
 چنین کز بهر خود خواهم همه نام
 زبهر دوستان خواهم همه کام
 ۹۰ چو از دشتنی در آینی یازده امی
 مرا رشکست بر تو گاه گاهی
 پس آنکه پیش آید جفت و فرنند
 بهم باشند با تو خویش و پیوند

همه چون سلسله پیوسته درهم
 بینخت گشته هر یک چون تو نازان
 نه یار و نه دلارام و نه فرزند
 میان خویش و پیوند و دلارام
 میان آن همه شایسته یاران
 مرا از دوست کوناگون جفا بود
 کهی بودم ز دولاوه بتیملار
 که فرگس مست بود دولاوه کش بود
 فرو بردن بلب از خشم دندان
 چه خوش بود آن بنازان در حجابش
 بهر عذری دو صد سو گند خوردن
 ازو فریاد خواندم پیش دادار
 کهی فریاد خوان که آفرین خوان
 دو صد بار آفرین خوان دنش برجان
 کهی از دست او زنار بستن
 مرا مثل اسیران برده کردی
 کمان بردم که روز درهمی بود
 چنان کز نرگسان آزار بودی

تو با ایشان و ایشان با تو خرم
 همه باشند پیرامت تازان
 هرا ایدرن خویشت و نه پیوند
 بد من نیز روزی چون تو خود کام

۹۵

چه خوش بود آن گذشته روزگاران
 چه خوش بود آن که از عشق بلا بود
 گهی بودم زدو نرگس دلازار
 مرا آزار با تیمار خوش بود

۱۰۰

چه خوش بود آن جفای دوست چندان
 چه خوش (بود آن) بوصل اند عتابش
 چه خوش بود آن شمار بوسه کردن
 چه خوش بود آن که هر روزی دو صد بار

۱۰۵

چه خوش بود آن نماز دن بر یکی سان
 پس آن که گشتن از کرده بشیمان
 گهی زلفش بدست خود شکستن
 اگر در هفته روزی برده کردی

مرا آن روز روز خرمی بود
 مرا که ز گل تیمار بودی

ویا از گل کرا تیمار باشد ۱۱۰
 ز بیجاده هزاران داد دیدم
 مرا برهاند نوش آلود خیری
 بجز یارم نبودی بر روان بار
 چرا پیچد دلی کین بار دارد
 ببرده گوی کام از هر سواری ۱۱۵
 ذمی دوست پیشم مشک انبار
 گهی باده گهی بوسه شمردن
 گهی گفتن که من در هر خوارم
 که من گفتم که بیمارست و نالان
 کنون خوارم که آن خواری نماندست

ز نرگس خود چرا آزار باشد
 گر از نرگس یکی بیداد دیدم
 چو سنبل کرد بر من راه گیری
 بجز عشق نبودی در جهان کار
 چرا نالد تنی کین کار دارد
 چنین بودم که گفتم روزگاری
 ز روی دوست پیشم گل بخروا ر
 گهی شادی گهی نخچیر کردن
 گهی گفتن که من در عشق زارم
 دل من انددان دم ببود شادان
 کنون زارم که آن زاری نماندست

۱۲

۸۳

آگاهی یافتن گل از پشیمان شدن رامین

چو از نخچیر باز آمد رفیدا یکایک راز بر گل کرد پیدا
 که رامین کینه کشت و مهر بدرود همان گوهر که در دل داشت بنمود
 اگر جاوید وی را آزمایشی دلش جویی و نیکوبی نمایی
 همان مادرست هنگام گزیدن
 همان گر گست هنگام دریدن

- ۰ درخت تلغخ هم تلغخ آورد بر
اگر صدره پالایی هس و روی
وکسر صدبار بر آتش نهی قیر
اگر رامین بکس شایسته بودی
- ۱۰ چو رامین ویس و موبد رانشایست
دل رامین همیشه زود سیرست
چو او را بادگر کسها ندیدی
چه مهرو راستی جستن زرامین
- ۲۰ چرا با بی وفا پیوند جستی
ولیکن (چون) قضارا بودنی بود
چورامین نیز بازآمد ز نخچیر
گره بسته میان ابروان را
- ۳۰ بیزم شاد خواری در چنان بود
کل گل بوی پیش او نشسته
بیالا راست چون سرو جوانه
پیکر نفر چون ماه دوهفته
- ۴۰ ز رخبر (هر) دلی بارنده آتش
چنان بد پیش رامین آن سمن بر
- اگرچه ما دهمیش آب شکر
پیالودن نگردد زر خودروی
نگیرد قیر هرگز گونه شیر
وفا باویسه بانو نمودی
- تراهم جفت او بودن نبایست
ز بدساری و بدخوبی چوشیرست
ز نادانی هوای او گزیدی
چه اندرشوده کشتن تازه نسرین
- چرا از بنگ طعم قند جستی
ازین بیهوده گفتن با تو چه سود
چون خچیری بداندر دل زده تیر
بخون دیدگان شسته رخان را
- که گفتی مثل شخصی بی روان بود
برخ بازار بت رویان شکسته
ز سرو آتش برآخته زبانه
بمه بر لاله و سوسن شکفته
- چنان کز نوك غمزه تیر آرش
که باشد پیش مرده گنج گوهر

همی گفتی ذمیرش هر زمان وای
 که هست آن حالت از مردم نهانی
 ۲۰ بدل مویه کنان با بویه جفت
 بهم خرم نشسته مهر بازن
 بدل ناختر است از جای مانم
 که من هستم کنون در شادمانی
 که هن چون مستمند و دل فکارم
 ۳۰ که از مهرم بیاسود است رامین
 بریده ز آشنايان آشنايی
 برفت آن بی وفا یار از بر من
 هوا را در دلش بازار بشکست
 همی بیچم چو مشکین چنبر او
 ۴۰ چه خواهد کرد بامن اختر من
 چه خواهم دید زان ماه سخن گوی
 نه چون من بر زمین باشد ستم بر
 ذ پس رنج آزمودن آهنیم
 نه خرگشت که تامردن کشم بار
 همان درمان جان خویش جویم

تنش بر جای عانده دل نه بر جای
 دل او را چنان آمد گمانی
 بدل مویه کنان با بویه جفت
 چه خوشتر باشد از بزم جوانان
 مرا این بزم و این ایوان خرم
 چنان آید نگارم را گمانی
 ندارد آگهی از روز گارم
 همانا گوید اکنون آن نگارین
 نداند حالت من در جدایی
 همی گوید کنون آن دلبر من
 بشادی بادگر دلدار بنشست
 نداند تا برفت از بر او
 قضا چه نوشت گویی بر سر من
 چه خواهیم دید زان سرو من بوی
 نه چون او در جهان باشد ستم گر
 ذ بس خواری کشیدن چون زمین
 بفرسودم ذ رنج درد و تیمار
 روم گوهر ذ کان خویش جویم

کنون درمان من هم دیدن اوست
 که چون اورا بیدیدی دیدی درمان
 که دیدارش مرا خوشت رژانست
 چرا از کار خود چندین گریزم
 بلا پیش آورد گر پیش کوشم
 کنم رازش بکیتی آشکارا
 بدین حالم مدارا نیست در خور
 مکر زنگ جفا از دل بشویم
 نهانم زنده گر رویش نبینم
 که گر میرم برآه دوست میرم
 همه کیتی شوند از حالم آگاه
 زمانی بر سر گورم نشینند
 پنیکی بر زبان نامم برانند
 روانش را بیامرزاد یزدان
 که ایشان یکدیگر رایاد گارند
 ازیرا یکدیگر را یار باشند
 که من کشته شوم دردست دشمن
 مرازان مرگ نامی سخت نیکوست

مرا درد آمد از نادیدن دوست
 که دیدست ای عجب دردی بکیهان
 مرا شادی و غم هردو ازانست
 چرا بابخت خود چندین ستیزم
 چرا درد از طبیب خویش پوسم

٤٠

نجویسم بیش ازین بادل مدارا
 مرا بکذشت آب فرقت از سر
 روم بادوست گوبم هرچه گویم
 ولیکن من ذ یماری چنینم

٥٠

هم اکنون راه شهر دوست گیرم
 نهندم کور باری برسر راه
 غریبانی که خاکم را بیینند
 بیخشایند چون حالم بدانند
 غریبی بود کشته شد زهجران

٦٠

غریبان را غریبان یاد آردند
 همه جایی غریبان خوار باشند
 ذ مرگ آن گاه باشد نگ برمن
 و گر کشته شوم در حسرت دوست

بکوشیدم بسی با پیل و باشیر
 بسالشکر که من بر کندم از جای
 زمین بوسد فلك پیش عنانم
 ذخواری هرچه من کردم بدشمن
 ز دست کین دشمن رسته گشتم
 نبودی مرگ را هرگز بمن راه
 ندانم چون روم تنها ازیدر
 مرا تنها ازیدر رفت بساید
 چو من لشکر برم با خود درین راه
 دگر باده مرا خواری نماید
 و گر تنها روم راهم به بیم است
 ز بلان دشتها را رودخیز است
 کنون پر برف باشد کشود هرو
 بدین هنگام سخت و برف و سرما
 بترازین برف و راه سخت آنست
 به آمرزد هرا نه رخ نماید
 نه از خوبی نماید هیچ کردار
 بمانم خسته دل چون حلقه بردر

بیجنگ اندر شدم بر هر دوان چیر
 بسا دشمن که من بفکندم از پای
 کمر بندد قضا پیش سنانم
 بکرد اکنون فراق دوست بامن
 بدست مهر جانان بسته گشتم
 اگر نه فرقتش بودی کمین گاه
 که نه لشکر برم با خود نه رهبر
 که گر لشکر برم با خود نشاید
 ز حال من خبر یابد شهنشاه
 ز ویسه هیچ کامم بر نیاید
 که کوه از برف همچون کان سیم است
 ز سرما دام و دد را رستخیز است
 هوا کافور بسارد بر سر سرو
 ندانم چون روم در راه تنها
 که آن بت روی بر من دل گرانست
 نه بر بام آید و نه در گشاید
 نه بر پوزش نیوشد هیچ گفتار
 شود نومید جانم رنج بی بر

٦٠ ٦٥ ٧٠ ٧٥

۲۶

کمان و تیر و شمشیر و کمندم	دریغا مردی و نام بلندم	دریغا مردی و نام بلندم
دریغا دوستان بی شمارم	دریغا میرکبان راهوارم	دریغا میرکبان راهوارم
که یاری خواست نتوانم ازیشان	مرا کاری بروی آمد ز گیهان	مرا کاری بروی آمد ز گیهان
نبردم نیست با فغور و قیصر	نهبیم نیست از ژوپین و خنجر	نهبیم نیست از ژوپین و خنجر
نبردم با دلی پر درد و تابست	نهبیم زان رخ چون آفتابست	نهبیم زان رخ چون آفتابست
در بسته بمردی چون گشایم	هنر بادل ندانم چون نمایم	هنر بادل ندانم چون نمایم
سرشک از چشم و آب از روی دیزی	گهی گویم دلا تاکی سنتیزی	گهی گویم دلا تاکی سنتیزی
مرا از تو همه سوز و گدازست	همه کس را زدل شادی و نازست	همه کس را زدل شادی و نازست
نه روزم خرمی باشدنه شب خواب	گهی باشم در آتش کاه در آب	گهی باشم در آتش کاه در آب
نه طارم نه شبستان و نه میدان	نه باغم خوش بود نه کاخ وایوان	نه باغم خوش بود نه کاخ وایوان
نه با یاران بمیدان گوی بازم	نه با مردم بصرحا اسپ تازم	نه با مردم بصرحا اسپ تازم
نه در بزم جوانان کام جویم	نه در رزم سواران نام جویم	نه در رزم سواران نام جویم
نه از خوبان یکی را برگزینم	نه با آزادگان خرم نشینم	نه با آزادگان خرم نشینم
بکوشم سرزنش آید شب و روز	بجای راه دستان دلفروز	بجای راه دستان دلفروز
بطبرستان (و) گران و خراسان	بکوهستان و خوزستان و کرمان	بکوهستان و خوزستان و کرمان
فتاده نام من در هر دهانی	رونده یاد من برهر زبانی	رونده یاد من برهر زبانی
همی گویند بر حالم سرو دی	چو بنیوشی زهر دشتی ورودی	چو بنیوشی زهر دشتی ورودی
همم بر دشت خواننده شبانان	همم در شهر داننده جوانان	همم در شهر داننده جوانان

سرود من همی گویند هموار ٩٥
 هنوز اند دلم نامد تویدی
 که صبر و خواب و هوشم نیز دورست
 ذ بس سستی همی مانم بهیمار
 نه انگشتی کمان خود کشیدن
 ز سستی بکسلد گویی میانم ١٠٠
 مگر پشمین شد آن سنگینه مشتم
 بر آخر همچو من گشتست بی زور
 نه بازان را سوی کبکان پرانم
 نه با میغوار کان رامش فزایم
 کهی اسپ و کهی نازش طرازند ١٠٥
 گروهی شادمان بردشت و راغند
 گروهی باغ پیرایند و بستان
 دلم گویی که چون بختم بخفتست
 چو آبم سل و مه در چاه مانده
 مرا هست این و آن هردو نمذین ١١٠
 کهی باشیر خسپم در نیستان
 بدان گیتی نیین نیک نامی
 زنان در خانها مردان بیازار
 مرا درموی سر آمد سفیدی
 نه دور از من خود آن بت روی حورست
 ز بس زردی همی مانم بدینار
 نه پنجه گام بتوانم دوین
 هران روزی که من باره دوانم
 مکر مومن شد آن روینه پشم
 ستود من که تک بفزودی از کور
 نه یوزان را سوی گوران دوانم
 نه با کشتی گران زور آزمایم
 همالانم همه از بخت نازند
 گروهی با بتان خرم بیاغند
 گروهی کلشن آرایند و ایوان
 مرا آز جهان از دل بر فست
 چو پیکم روز و شب در راه مانده
 نیارم تن بیستر سر بیالین
 کهی بادیو گردم در بیابان
 بدین گیتی ندیدم شاد کامی

- مرا ببرید تیغ مهربانی
همی تا دیگران نیکی سگالند
ز کام اینجهانی وان جهانی
بتو به جان بدخواهان بمالند
- تو پنداری که خود فرزند مهرم
مرا در بوته تیمار سوزی
مرا کشته ز غم تو خود بمردی
بهر از دوچهان بی بهر گشته
- که بس مستی و بیهوشی و نادان
هم اوaz دل هزیمت کرد دلتگ
چو مرغ سر بریده بر طبیدی
کزو بگریخت همچون بددل از رزم
- یاور دند رخش راهوارش
تو گفتی رخش او را پر بر آمد
گرفته راه (و) هنجار خراسان
دلا تاکی ز مهر آتش فروزی
- من اندر چاه عشق (و) بند مهرم
دلا بی دانشی از حد بیردی
دلا از ناخوشی چون زهر گشته
مبادا چون تو دل کس رابگیهان
- چو رامین کرد بادل ساعتی جنگ
دلش هر که ازو پندی شنیدی
چنان دلتگ شد رامین دران بزم
فروز آمد ز تخت شاهوارش
- پیشتر خش که پیکر در آمد
ز دروازه بشد چون ره شناسان

رسیدن آذین از ویس بر امین

- خوشا بادا که از مشرق در آید
ز خرخیزو سمندور و ز فنصور
- تو گویی کز گلستانی بر آمد
بیارد بوی مشک و عود و کافور

بخاشه چون بود با بوی دلبر
 ز بوی مشک و عنبر خوشت آید
 ٥ چنان چون بوی ویس آمد بر امین
 همانا بوی ویس دلستانست
 تو گویی طبله عطّار دارد
 مرا از بوی دلبر آگهی داد
 که آمد پیش بخت افروز آذین
 ١٠ همان‌گه رخش گل‌گون را بدوتاخت
 نه باره بد یکی پیل تخاره
 زمین بوسه کنان در پیش رامین
 نه بوی مشک و عنبر بوی دلبر
 چه در خور بود رامین پیش آذین
 ١٥ چنان‌که اندر بهاران سرو و شمشاد
 بدشت سبز بر هرزی نشستند
 ز رفته حالهای روزگاران
 همان پیراهن و داشمه ویس
 تو گفتی گور دشتی شیرنر دید
 ٢٠ ربودش یاد آن دلبر ز جایش

چه خوش باشد نسیم باد خاور
 نسیمی کز نگارین دلبر آید
 نیامد از گلستان بوی نسرین
 همی گفت این نه بوی گلستانست
 نسیمی کان گذر بریار دارد
 چه بادست این که او مید بهی داد
 درین اندیشه بود آزاده رامین
 چو آذین را بدید از دور بشناخت
 پیام آور فرود آمد ز باره
 شکفته روی و خندان رفت آذین
 دمان زو بوی مشک و بوی عنبر
 چه فرخ بود آذین پیش رامین
 شده هردو بروی یکدگر شاد
 پس آن‌گه هردو اسپان را بیستند
 پیام آور پرسیدش فراوان
 از آن پس داد وی را نامه ویس
 چو رامین نامه آن سیم بر دید
 ز لرزه سست شد دودست و پایش

که آن نامه ز دست او درافتاد
 ز دیده سیل بیجاده همی راند
 کهی بر دل نهادی جامه ویس
 کهی بوسید خون آلود نامه
 که بارانش عقیق و گوهر آمد
 بدینش برق آتش سوز در دل
 کهی از دل کشیدی آذربین هوی
 فغان کردی و پس خاموش گشتی
 ز بیهوشیش گریه برفتادی
 صدف شد در دندان را دهانش
 که تخم رنج کشت و شاخ تیمار
 که سروستان او کاخت و خانه
 که گردونش شبستانست واپیان
 جو از گوشم بیرد آن نوش گفتار
 ز گفتارش بدل دادست نامه
 بهار بخت من ذین نامه آمد
 چنان لرزه بدلست او برافتاد
 همی تا نامه دلبر همی خواند
 کهی بر رخ نهادی نامه ویس
 کهی بویید مشک آلود جامه
 یکی ابراز دوچشم او برآمد
 وزان ابر او فتادش برق بر دل
 کهی از دیده راندی گوهرین خوی
 کهی چون دیو زد بیهوش گشتی
 کهی بیخود بروی اندر فتادی
 چو لختی هوش باز آمد بچانش
 همی کفت آهازین بخت نگونساز
 مرا بیرپد ازان سرو جوانه
 مرا بیرید ازان خوردشید تابان
 ز چشم من بیرد آن خوب دیدار
 ز دیدارش بدل دادست جامه
 قرار جان من ذین جامه آمد

پس آنکه پاسخی بنوشت زیبا
 بسی نیکوتر از منسوج دیبا

جواب نامه نوشتن رامین به ویس به نیکویی

سرفامه بنام ویس بت روی
 بت پیاستکین و ماه سیمین
 ستون نقره و پیرایه تاج
 درخت برگل و باغ بهاری
 نبید خوشکوار و داروی هوش
 گل خوشبوی و مردارید خوشاب
 خور ایوان و مهتاب شبستان
 مرا بی تو مبادا زندگانی
 نیارم ماه رخسار تو دیدن
 کنه کازم همی ترسم که بامن
 اگرچه این کناء از بن مرا نیست
 ستبه دیو هجران را تو خواندی
 بهر اندر نمودی زود سیری
 گمان من بهر تو نه این بود
 تو خود دانی که من در هر بانی
 مه سوسن بر و مهر سمن بوی
 نگار قندھار و شمسه چین
 سهی سرو بلند و گنبد عاج
 بهار خرم و ماه حصاری
 بهشت خرمی و چشمہ نوش
 پرند شاهوارو گوهر ناب
 ستاره طارم و شاخ گلستان
 ترا اورنگ بادا جادوانی
 نیارم نوش گفتارت شنیدن
 کنی کاری که باشد کام دشمن
 کنه بر تو نهادن هم روا نیست
 بدان کاهی که از بیشم براندی
 مرا دادی بخود کامی دلیری
 گمان آسمان بردم زمین بود
 بنادرم سرای جاودانی

که بود از خرمی شادی فرایم
 خداوندی، کنی تو هر چه خواهی
 ز تو فرمان و از من بر دباری
 دلم را به نوازی تو بهشتم
 چگونه سر کشم از چنبر تو
 تو گویی در دهان اژدهایم
 گوا دارم برو دو گونه زرد
 بیارم با گوایان آشنایان
 دو مرد آشنا را دو گوابس
 بخون آلسوده بینی آشنایم
 بدانی راستی گفتار ایشان
 مرا در راستی عاجز نبینی
 وفا کن تا وفا بینی وفلا
 جفای رفته را پوزش نمودی
 کنم در کار مهرت زندگانی
 ترا خوانم نخوانم این و آن را
 بدو دیده بجوبم خاک پایت
 ترا بخشمن و جان گربخواهی

تو ویران کردی آن خرم سرایم
 گناه تست و گویم بی گناهی
 نهادم دل بدان سان کم تو داری
 نگارا گرچه از تو دور گشتم
 ۲۰ نوای من نشسته در بر تو
 بجان تو که تا از تو جدا یم
 دلی دارم ز هجران تو پر درد
 اگر پیش تو بکذارم گوایان
 دو چشم سیل بارم آشنا بس
 ۴۰ بزر ان دوده بینی دو گوایم
 چو بنمایم ترا دیدار ایشان
 ز من جز راستی هرگز نبینی
 جفا کردی جفا دیدی جفارا
 کنون کز خویشتن سوزش نمودی
 ۶۰ ز سر کیم وفا و مهر بانی
 ترا دام ندام دیگران را
 فرد شویم ز دل زنگ جفا یات
 نکاهم مهر تو کر تو بکاهی

جرا برم ز خورشید آشنايی
 چرا از مهر زلفينت بتايم
 چه باشد گر برم در عشق تورنج
 بهشت و حور خواهد دل ز يزدان
 يياتا اين جهان را ياد داريم
 تو با من باش همچون رنگ با مل
 ترا بي من نباشد شادمانی
 مرا خنجر چوابر زهر بارست
 چو باشد تير تو با خنجر من
 همي تادر جهان درياو رو دست
 نيشتم پاسخ تو بر سر راه
 كجا من در پس نامه دوانم
 چنان آيم شتابنده درين راه
 چو انجام يده شد گفتار رامين
 جهان افروز رامين از پس اوی
 گرفته هردو هنچار خراسان
 چنان دو تير پران بر نشانه
 ميان هر دوان روزي ميانه

جرا برم ز خورشيد آشنايی
 چرا از مهر زلفينت بتايم
 چه باشد گر برم در عشق تورنج
 بهشت و حور خواهد دل ز يزدان
 يياتا اين جهان را ياد داريم
 تو با من باش همچون رنگ با مل
 ترا بي من نباشد شادمانی
 مرا خنجر چوابر زهر بارست
 چو باشد تير تو با خنجر من
 همي تادر جهان درياو رو دست
 نيشتم پاسخ تو بر سر راه
 كجا من در پس نامه دوانم
 چنان آيم شتابنده درين راه
 چو انجام يده شد گفتار رامين
 جهان افروز رامين از پس اوی
 گرفته هردو هنچار خراسان

٣٥
 مرا بي تو نباشد زندگاني
 ترا غمزه چو تير زهر دارست
 كجا زنده بماند هيچ دشمن
 ترا از من بهر نيسكى درود است
 سخنها كردم اندر نامه كوتاه
 اگر صد بند دارم بکسانم
 ٤٥
 كه (تير) اندر هو او سنگ در چاه
 چو باداز پيش او بر گشت آذين
 چو چو گان دارتازان از پس گوي
 بر يشان گشته رنج راه آسان

آگاه شدن ویس از آمدن رامین

اگرچه عشق سرتاسر زیانست
 همه رنج تن و درد روانت
 دوشادی هست او را در دو هنگام
 یکی شادی که نامه است و پیغام
 دوشادی بسته با تیمار بی مر
 دگر شادی دم دیدار دلبر
 بخواهد همچو عاشق هیچ رنجور
 نباشد نشسته روز و شب چون دیدبانان
 بسراه نامه و پیغام جانان
 نشسته روز و شب برداه آذین
 نشسته سمن بر ویس بی دل بود چونین
 چو کشت تشنه برا او مید باران
 چو آذین را بدید از راه تازان
 چنان خرم شد از دیدار آذین
 یکایک یاد کرد آذین که چون دید
 چو زو بستد هزاران بوسه دادش
 همان کردای عجب ویس سمن بوی
 چو زو بستد هزاران بوسه دادش
 بشیرین بوسگانش کرد شیرین
 دوروز آن نامه را از دست نهاد

۱۰

که گفتی یافت ملک مصر یا چین
 نهیب عشق رامین را فزون دید
 بران گفتار او نامه گوا بود
 گه رامین کرده بد با نامه اوی
 گهی بر چشم و گه بر دل نهادش
 بشیرین بوسگانش کرد شیرین
 گهی خواندو گهی بوسه همی داد

۱۵

همی تادر رسید از راه رامین
 پس آنکه رویمه پیکر بیاراست
 نهاد از زر^۲ و گوهر تاج بر سر
 خزو دیبای گوناگون پوشید
 رخش کفتی نگاراند نگارست
 دو زلفش مایه صد شهر عطاء
 بزلف آشوب دلهای جوانان
 بر سرین بر شکسته زاف پرچین
 نگاری بود کرده سخت زیبا
 بهشتی بود گل بوی و بشی رنگ
 دوزلف از بوی و خم چون عنبر و جیم
 شکفته بر کنار جیم نسرین
 چشین ماهی اسیر مهر گشته
 نگاری بود کفتی نفر و دلکش
 شتابش را تب اندر دل فتاده
 رسیده کارد هجران به ستخوانش
 بیام گوشک موبسد بر بمانده
 بسان دانه بر قابه بی آرام

ندیم و غمکسارش بود آذین
 سر مشکین کله بر گل پیپراست
 چو خورشیدی که ازمهدار دافسر
 فروغ مهر بر گردون پوشید
 ۲۰ تنش کفتی بهار اندر بهارست
 لبانش داروی صد شهر بیمار
 برح آسیب جان مهر بانان
 شکستند گویی زنک بر چین
 ز مشک و شکر و گلبرک و دیبا
 ۲۵ ز کام و راحت و کشی و فرهنگ
 دهانی همچو تنکو شکر و میم
 نهفته در میان میم یروین
 تن سیمینش زدین چهر گشته
 نهاده دست مهر او را بر آتش
 ۳۰ نشاطش را خراند گل فتاده
 فتاده لشکر غم بر روانش
 بهر راهی یکی دیده نشانده
 بمانده چشم بر راه دلارام

شب آمد ماهتاب او نیامد بشب آرام و خواب او نیامد
 بزیرش همچو گلبن بود پرخار ۲۵ تو گفتی بستر دیباش هموار
 سحر گه ساعتی جانش برآسود
 دلش بیهوش گشت و چشم بعنود
 یکی آه از دل نادان بر آورد
 بجست از خواب همچون دیو زدمرد
 سنتبه دیو بد خو چه نمودت
 چود ر آبد و اندر عکس خورشید ۴۰ بدايه گفت هر گز مهر دیدی
 چو مهر من بگیتی یا شنیدی
 که آمد جان من صد باره بر لب
 بمارو کزدم آگندست یکسر
 شب بخت هرا رامین چوماهست
 که ماه بخت من چهره نماید
 ندیدستم شبی هر گز چو امشب
 تو گویی زیر من منسوج بستر
 مرا بخت دزم چون شب سیاه است
 سیاهی از شبم آنگه زداید
 ۴۵ کنون در خواب دیدم ماه رویش
 چنان دیدم که دست من گرفتی
 بخواب اندر پرسش آمدستم
 به بیداری نیایم زانگه دشمن
 ترا از من نگه دارند محکم
 مرا بنمای رویت تا بینم ۵۰
 مترس اکنون و تنگ اند برم گیر
 که بس خوش باشد اند رهم می وشیر

برم از زلفکانت عنبرین کن
بسنگین دل وفا و مهر من جوی
مکن تندی که از تو باشد آهو
من اندر خواب روی دوست دیدم
چرا بی صبر و بی چاره نباشم
مرا تابخت ازان مه دور دارد
لهم از بوسکانت شکرین کن
بنوشین لب نوازش‌های من کوی
بهشت از روی نیکو خوی نیکو
سخنهای چنین از وی شنیدم ۵۵

۸۷

رسیلان رامین بمرو نزد ویس

خوش‌ها مردا زمین شادخواران	خوش‌ها مردا نشست شهریاران
خوش‌ها مردا پیاییز و زمستان	خوش‌ها مردا بتاستان و نیسان
چگونه ذیستن داند دگرجای	کسی کو بود در مرد دلارای
چگونه خوش‌گذارد روز‌گارش	بخاصه چون بود در مرد یارش
گسته هم زمرو (و) هم زدلدار	چنان چون بود رامین دلزار
هم از یار کهن مهجور گشته	هم از یاران و خویشان دور گشته
نه یک معشوق چون معشوق پیشین	نباشد جای چون جای نخستین
بچشمش هر گیاهی بود چون سر و	چو رامین آمد اندر کشور مرد
گل‌اش چون غالیه بر کش چو کافور	زمینش چون بهشت و شاخ چون حور

- | | |
|----|--|
| ۱۰ | دران کشور چنان بد جان رامین
تو گفتی در زمین مرو شهجان
جو نزدیک دز مر و آمد از راه
فرود آمد همان که مرد دیده
بکایک دایه را زوآگهی داد
دوان شد تابه پیش ویس بانو
بلنگ خسر وی آمد گرازان
نسیم دولت آمد مژده خواهان |
| ۱۱ | درخت شاد کامی بارور شد
بیار آورد شاخ مهر نو بر
دمیده گشت صبح از خاور بام
امید فرخی آمد ز دولت
نبینی شب شده چون روز روشن
نبینی شاخ شادی بشکفیده
نبینی خساک دیبا روی گشته
الا ماها برآور سر ز بالین |
| ۱۲ | شب تاریک بد همنگ هویت
زدوده شد جهان از زنگ اندوه |

جهان خندان شده از روی رامین
 بفال نیک رامین آمد از راه
 ۳۰ هوا مشکین شده از بوی رامین
 همی پیوست خواهد مهر باعه
 تو گویی ماه را فرزند بینی
 زکین و خشم تو زنبار خواهان
 میان هردوان درهای بسته
 امید جانفزای خویش بفزای
 بلا در زیر خواب اونهفتست
 ۴۰ سراسر کار ما دشوار گردد
 نهان ماو راز ما ندادند
 تو گفتی شاه مرده کشت برگاه
 چنان کزگیتی آگاهی نبودش
 نشست آزرده برسوراخ روزن
 شکفته شد بجاش در گل مهر
 بنمود آن تباہی کاندروداشت
 بدو گفت ای بهار کوه پیکر
 چرا ببریدی ازمن مهر و پیوند
 وز ابریشم فسار و بالهنجت
 ۴۵ همه ساله ز کنجه داشتم پر

برا دل زآخر من برگرفتی
دریغ آن رنجها کز توکشیدم
ترا آخر چنان سازد که دیدی
کرا آخر نسازد خار سازد

جواب دادن رامین ویس را

ز لب بارنده ذهرآلود گفتار ز جان پر نهیب از درد و سوزش بچه-رمه آفتاب دلستانان طراز نیکوان سالار ماهان جراغ کشور و خورشید برزن خداوند من و کام دل من چرا رویت همی از من بتایی تویی ویسه هرا بایسته دلبر ز مهر تو بگیتی داستانم بچشم وزلف شاه جاودانی همان شایسته یار مهربانم چرا برمن نمایی دل گرانی که زی تو تلغیخ شد آن مهر چون نوش	چو رامین دید بانورا دلازار هزاران گونه لابه کرد و پوزش بدی گفت ای بهار مهر بانان بهشت دلبران اورنگ شاهان ستاره بامداد و ماه روشن گل صد گنبد و آزاده سوسن	۰۰ ۰۰ ۶۰
---	---	----------------

مکر آتش زدی در خرم من
 مکر سوگندها بدروغ کردی
 درین آن مهر و آن اومیدواری
 بکشتم عشق در باغ جوانی
 همی ورزید با غم با دل شاد
 نهیک شب خفت و نهیک روز آسود
 چو آمد نو بهار وصل روشن
 زکل بود اندر و صد جای توده
 چنار و بید او شد سایه گستر
 شکفته شد دگر گونه درختان
 بیانک آمد درو قمری و بلبل
 وفا پیرامنش آهیخت دیوار
 پای کوه نوشین رودباری
 زرامش بود کبک کوهسازی
 کنون آمد زهستان جدای
 زی آبی در آهد روزگاری
 زتنگی اندر آمد سال و ماهی
 نه آن کوه و نه آن رودونه آنداغ

۶۰

مکر آتش زدی با دشمن من
 مکر زنهار با جانم بخوردی
 که جانم را بد اندر مهرکاری
 بجان خویش کردم باغبانی
 چنان کزدیدگان آ بشهمی داد
 برنج باغبانی در بفرسود
 بر آمد لاله و خیری و سوسن
 دمان بویش چو بوی مشکسوده

۷۰

چنان چون موردو سروش شاخ بپور
 زخوبی همچو کام نیکبختان
 دگر مرغان بر آوردند غلغل
 نه دیواری که کوهی نام ببردار

۸۰

بگرد رود زرین مرغزاری
 چنان کز رنگ شیر مرغزاری
 بدودر ابر و باد بی وفایی
 که دروی خشک شد هر رودباری
 که ویران شد در و هر جایگاهی
 نه آن کوه و نه آن رودونه آنداغ

بداندیشان درختانش بکنندند
 در دیوار او بر هم فگنندند
 رمیدند آن همه مرغانش اکنون
 درینما آن همه سرو و گل و بید^{۸۰}
 نه از زر بود مهر ما ز گل بسود
 دل از دل دور کشت و بار ازیار
 بکام دل رسید ازما بد آموز
 کنون بدگوی ما از رنج هارست
 نه پیغمبر بود اکنون نه همراز
 نه دایه رنج بیند نه تو تیمار
 بجز من در میان کس را گنه نیست^{۹۰}
 بناله زین سیه بخت نگونم
 مرا گوهر چنان شد پوزش آرای
 اگر نه خواستی بختم سیاهی
 کسی کو دیو را باشد بفرمان
 بجای عود خام و مشک سارا^{۹۵}
 بجای زر ناب و در شهوار
 بجای بادرفتار اسب تازی
 نگارا نه همه پنداشتی کن

در چون بشکست بی برگشت و بی سود
 غم اندر غم فزودو کارد ر کار
 که چون ما باد بد فرجام و بدروز
 بیاسوده بکام خویش بنشت
 نه بدگوی و نه بد خواه و نه غماز
 نه من در ددل (و) نه موبد آزار
 که بخت کس چو بخت من سیه نیست
 که با او من همه جایی زبونم
 که آزاده زبون باشد بهر جای
 هرا نفریقته دیو تباہی
 بدل چون من بود کور و پشیمان
 گرفته چوب بیدو ریگ صحرا
 بچنگ من سفال و سنگ که سار
 گرفته کم بها اسپ طرازی
 زمانی دوستی و آشتی کن

اگر کردم جفا و زشت کاری
 کناه از بن ترا بود ای دلارام
 گناهی را که تو کردی یکی روز
 کنم پیش تو چندان لابه زار
 گناه از خویشن بینم همیشه
 کهی کویم چو خواهم از تو زنhar
 گهی کویم چه خواهم از تو درمان
 خداوندی و بر من پادشاهی
 ولیکن پس کجا باشد کریمی
 اگر بخشایش از من باز گیری
 همین جا بند درگاه تو گیرم
 بدیگر جای رفتن چون تسوانم
 مکن ماها و بر جانم ببخشای
 چه بود امن گنه کردم یکی بار
 گناه آید زکیهان دیده پیران
 دونده باره هم در سر در آید
 کر آمد ناگهان از من خطای
 منم بنده توی زیبا خداوند

تو با من کن وفا و مهر و باری
 گرفتاری مرا آمد بفرجام ۱۰۰
 هزاران عذر خواهم از تو امروز
 که بزدایم زجانت زنگ آزار
 کنم تا مرگ با تو عذر پیشه
 کنه کارم کنه کارم کنه کار
 پشیمانم پشیمانم پشیمان ۱۰۵
 تسوانی کم ع-قوتها نمایی
 خداوندی و رادی و رحیمی
 زمن زاری و پوش نه پذیری
 همی گریم بسازاری تو بمیرم
 که بخشایندهای چون تو ندانم ۱۱۰
 بلازین بیش بر جانم میفرزای
 نه جزمن نیست در گیتی کنه کار
 خطاید ز داننده دبیران
 برنده تیغ هم کندی نماید
 مرا منمای داغ بهسر جفایی ۱۱۵
 زیزاری منه برپای من بند

جز آن کزم من شود یکباره بیزار
 همه جوری توانم بردن از یار
 هرگز مبادا از تو دوری
 نگارا تاتو بر من دل گرانی ۱۲۰
 همیشه دل کران باشی به بیداد
 نباشد مهرت اندر دل که جنگ
 مرا خود از دلت آتش در افاد
 بر آتش سوز گرد آیده کس
 اگر دریا برین آتش فشانی ۱۲۵
 جهان پر دود گشت از دود جانم
 جهان بر من همی گرید بدین سان
 با آشگاه میماند درونم
 چومن بر آسمان خود یک فرشتست
 نشد برف من از آتش گدازان ۱۳۰
 بدین گونه تنم را مهر کردست
 کسی کورا وفا با جان سر شتست
 گمان بردم که از آتش رهانی
 منم مهمانت ای ماه دو هفته

مرا کردی به از طعن شنیدن
 ترا هر گز مبادا از من صبوری
 بچشم هن سبک شد زندگانی
 کران باشد همیشه سنگ و پولاد
 نباشد آب در پولاد و در سنگ
 که خود آتش فتد از سنگ و فولاد
 تو هم فریاد آتش سوز من رس
 نیاید آتشم را زو زیانی
 چو بختم شد بتاریکی جهاب
 ازیرا امشب این بر فست و باران
 بکوه برف میماند برونم
 که ایزد ز آتش و بر فشن سر شتست
 که دید آتش چنین با برف سازان
 که نیمی سوخته نیمی فسر دست
 ببران در بکشتن سخت زشتست
 ندانستم که در بر فرم نشانی
 بدو هفته دو ماهه راه رفته

۱۳۵	نه زین سان در میان برف بندند ببرف اندرمکش باری بدین سان جواب دادن ویس رامین را	به مانان همی خوبی پسندند اگر شد کشتم بر چشم آسان
۱۴۰	جواوی همچو زهر آلو وده خنجر مرا و مرو را ناب وده پندار بیر این دود چون آتش بردی چه باید این فسون و رشته و بند	ج وابش داد ویس ماه پیکر برو راما امید از مرو بردار مکن خواهش چه دیگر بار کردی چه بشکستی و فاو عهد و سوگند
۱۴۵	کنون بفریقتن نتوان دگر بسار وفا و مهرهم بـا او همی بـاز نیم من نیز نـاهشیار و نـادان به پیش هر کسی بسیار خوانی	هـرا بـفریقـتـی يـك رـه بـکـفتـار بـرو نـیـلـنـگـه هـم باـگـلـهـمـی سـازـ اـگـرـ چـهـ هوـشـیـارـیـ وـ سـخـنـدانـ توـ زـینـ اـفسـونـهـاـ بـسـیـارـ دـانـیـ
۱۵۰	فـسـونـتـ نـیـزـ بـسـیـارـ شـنـودـمـ فـسـونـ جــادـوانـ بـسـیـارـ دـیـلـدنـ وزـینـ باـزارـهـایـ کـونـهـ گـونـتـ نـهـ باـ اوـ کـردـ خــواـهمـ بـیـوـفـایـیـ	تـرـاـ دـیـلـمـ بـسـیـرـ بـسـیـرـ آـزـمـوـدـمـ دـلـمـ بـکـرـفـتـ اـزـینـ اـفـسـونـ شـنـیدـنـ هـرـاـ بـسـ زـینـ فـسـوسـ وـ زـینـ فـسـونـتـ نـخـواـهـمـ جــسـتـنـ اـزـ هـوـ بدـ رـهـایـیـ
	کـهـ باـ آـهـوـیـ منـ دـارـدـ مـرـادـوـسـتـ نـهـ رـوـزـیـ بـرـ سـرـ منـ یـارـ گـیرـدـ نـهـ چـونـ تـوـدـهـ دـلـ زـنـهـارـ خـوارـسـتـ	درـینـ گـیـتـیـ بـمـنـ شـایـسـتـهـ خـودـاـوـسـتـ نـهـ رـوـزـ دـوـسـتـیـ رـاـ خـوارـ گـیرـدـ هـرـاـ يـکـدـلـ هـمـیـشـهـ دـوـسـتـارـسـتـ

بکام دل همیشه شاد و سرمست	کنون دارد بلورین جام دردست
ترا هرجا که باشد جای شاید	نشست خوش زیهرشاه باید
کلش را رفته بیند از گلستان	همی ترسم که آیددر شبستان
بکار من دگر ره بد کند رای	۱۵۵ مراجوید نیند خفته بر جای
وزین بفسرده مهر بازگونه	شود آگه ازین کار نسونه
که پس با او بعجان باشد مرا کار	خواهم کو بیازارد دگر بار
وزو صد ره امید از جان بریدم	بسست آن بیم و آن سختی که دیدم
چه دیدم زان همه تلغی چشیدن	چه دیدم زان همه سختی کشیدن
مکر بدمامی و نومیدواری	۱۶۰ چه دارم زان (همه) زنهارداری
هم آزرده شد از من کرد گارم	هم آزرده شد از من شهریارم
دو گیتی را بنام بد بدادم	جوانی برسر مهرت نهادم
که چیزی نیستم جز باد در دست	ذھرت هی بسایم دست بر دست
ترا زین شاخ بر ک و بر نیاید	سخن چندان که گویم سرنیاید
به یهوده مکوب این آهن سرد	۱۶۵ ازین در کامدی نومید بر گرد
دمه بفزود و دودو برف بنشست	شب از نیمه گذشت و ابر پیوست
برو تا بر تنت ناید زیانی	کنون بر خویشن کن مهربانی
همیشه یار تو گل نام و گل رخ	شبت فرخنده بادو روز فرخ
چنان کت زد بود پنجاه فرزند	بمانادش بکیتی باتو پیوند

چو ویس او را زمانی سرزنش کرد
 ز روزن باز کشت دروی بنهفت
 نه دایه هاند بر روزن نه بانو
 بکوی اندر بماند آزاده رامین
 همه چیزی گرفته جای و آرام
 همی نالید پیش کرد گارش
 همی گفت ای خدای پاکو دانا
 همی بینی مرا بیچاره مانده
 بکه بر میش و بزر اجایگاهست
 مرا ایدر نه آرامست و نه جای
 که من نومید ازیدر بر نکردم
 اگر باید همی مردن بنهاچاز
 بداند هر که در آفاق باری
 گر این برف و دمه شمشیر بودی
 ازیدر باز پس تنهادمی کام
 نلتو آن دلی کز پیل و از شیر
 چرا ترسی کنون از بادو باران
 نه یاد آرم همه سال از دم سرد

به نادیدنش دل را خوش منش کرد ۱۷۰
 نه بارش دادو نه دیگر سخن گفت
 کسته شد ز درد رام دارو
 بکام دشمنان بی کام و غمگین
 ابی آرام مانده خسته دل رام
 که از بخت سیاوه گه ز یارش ۱۷۵
 توی بر هر چه خود خواهی تو انا
 ز خویش و آشنا آواره مانده
 بهامون گورو آهورا پناهست
 برین خسته دلم هم تو بیخشای
 و گر نومید بر گردم نه مردم ۱۸۰
 همان بهتر که میرم بر در یار
 که یاری داد جان از بهر یاری
 جهنده باد بیرو شیر بودی
 مکر آنکه که جانم یافتنی کام
 نترسیدی هم از نوپین و شمشیر ۱۸۵
 که خود هردو ترا هستند یاران
 نه ابر آرم ز دود جان پر درد

- اگر باز آمدی آن ماه رخشان
و گر کشتی لبم برلبش پیروز
۱۹۰ نبودی هیچ غم از ابرو بادم
همی کفت این سخن رامین بر دل
همه شب رخش در باران شده تر
همه شب چشم رامین اشک ریزان
همه شب ابر گریان بر سر رام
قباو موذه رانیش بر تن
۱۹۵ همه شب ویس گریان در شبستان
همی گفت این چه برف و این چه سرماست
الای ابر گریان بر سر رام
بر نک زعفران کردی رخاش
۲۰۰ ز بخشودن همی بر وی بنالی
مبار ای ابر و یک ساعت بیاسای
الای باد تاکی تند باشی
نه آن بادی که ازوی بوی بر دی
چرا اکنون نبخشایی بران تن
۲۰۵ الای ژرف دریایی دمنده
تو باشی پیش رامین همچو بنده

نی چون دست رامین گوهر افشار
 فرستادی بدست هیخ باران
 سلاح او همه پولاد نابست
 یمنبارد ترا از گرد لشکر
 که آسوده نشینم در شبستان
 بمانده در میان برف و سرما
 بود سرها بیرگ گل زیان کار
 ز روزن تیخ زد خورشید روشن
 نهی رخشا همی بر چشم من کام
 بتو نپسندم این سختی بدین روز
 تو نشینیدی که همراه است و پس راه
 ترا بر چشم من (بر) راه بودی
 نه بارت هست ذی ما نه سپنجه
 دل کمکشته را از دلبران خواه
 پزشکی جوی و با او یاد کن درد
 چو زنهاری ذ تو زنهار جسم
 نه با زنهاریسان زنهار دادی
 نه چون من بی دلو آشته بودی

نرا هر چند گوهر هاست رخسان
 حسد بردی بران شاه سواران
 سلاح تو همین باران و آبست
 گر او امشب رها گردد ازیدر
 چه بی شرم چه بانیر نگ و دستان
 تنی برو رده اندر خزو دیبا
 رخ آزاده رامین هست گلزار
 بگفت این و دگر ره شد بروزن
 دگر ره گفت بارخش ره انجام
 مرا هستی چو فرزند دافروز
 چرا همراه بد جستی و بدخواه
 اگر با تو نه این همراه بودی
 کنون برباد شد از میدو رنجت
 برو بار و سپنج از دیگران خواه
 برو راما تو نیز از مرد بر گرد
 بس اروزا که از تو بار جستم
 نه بر درگاه خویشم بار دادی
 بسا شها که تو خوش خفته بودی

من افتاده برآه اندر گل و آب
 بلا را هم بلا انباز دیدی
 هر آینه نی نازکتر از من
 نگفتم جاودان تیمار من خور
 ز نومیدی به آسانی رسیدم
 ز نومیدی بسی آسانی آید
 همی بردم بدریا بر سماری
 دل از امید بیهوده بشتم
 که خرسندیست بهتر پادشاهی
 برو یاری که نو کردی نگهدار
 و گرنی یار نو باشد گرامی
 بریده سر ن-روید بار دیگر
 گیازارم بود از تو دلزار
 ندانستم که گردد مهر دل پیر
 که ناید باز پراندا جوانی
 بنامه نام من بردى بزشته
 که جز باتو نکردم خویش کامی
 تو نیز از بخت من بودی بدینزار

تو خفته در میان خزّو سنجباب
 کنون آن بد که کردی باز دیدی ۲۲۰
 اگرچه نازکی ای شاخ سوسن
 و گر بودم ترا یک روز در خور
 بیر او مید دل چون (من) بریدم
 اگر او مید رنجوری نماید
 من آن بودم که از او میدواری ۲۳۰
 کنون از شورش دریا برستم
 ز خرسندی گزیدم پارسا یانی
 کنون کت نیست روزی از کهن یار
 کهن دینارو یاقوت است نامی
 چو مهر را بدیا، از جفا سر ۲۴۰
 اگر بر روید از کورم گیازار
 و گرچه نیکدان بودم بتدبیر
 مجو از من دگر ره مهر بانی
 همانم من که تو نامه نوشته
 مرا از مهرت آمد ذشت نامی
 نکردم در جهان جز تو یکی یار

یکی فرزند بودش وان یکی کور
همی داماد بی آهه گزیند
چوتیرست در جفا گفتار من راست
نشانه ت را ز پیش تیر بردار ۲۴۵
ز تلخی چون کبست از خم چون تیر
توی چون مادری کش طالعی شود
بسیده کسروی دختر نبیند
دلم گرچون کمان در مهر دوتاست
دل تو چون نشانه شد بر آزار
تا نشنوی گفتار دلگیر

جواب دادن رامین ویس را

هم اندر دل جوابش را بسیچید
که صبر از دل رباید گونه از چهر
که از مستلن رباید کیسه طرّار
نوای نو توان زد بر کهن زیر ۲۵۰
ز پیری جان مردم را چه باکست
که بیماری نخواهد مرد بیمار
که نهمن خواستم از بخت سستی
درفش بی نیازی بر کشیدی
جزا راز دلم با تو نمودم ۲۶۰
دلیری تو بچان و دل ربودن
که پس چون دوزمن دوز آیدش پیش
تو خود دانی که مهتر دادگر به
دل رامین ز گفتارش بپیچید
ندانم گفت من طرّار چون مهر
چنان آسان رباید دل ز هشیار
تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر
مرا مهر تو در تن جان پاکست
مکن برم فسوس مهر بسیار
مزن طعنه مرا گر تو درستی
نیاز تو نمودم تو بدیدی
جزا راز دلم با تو نمودم
دلیرم من بر راز دل نمودن
مبادا کس که بنماید دل خویش
نگلارا گر تو گشتی بر بتان مه

- کنون کز مهتری گشتم تو انگر
اگر من گشتم از مهرت گنه‌گار ۲۶۰
- همی تا آز باشد بر جهان چیر
گنه کرد آدم اندر پاک مینو
- سیه‌سردا گنه بر سر نبیست
نه دانش روی برتابد قضا را
- چه آن کو بی خرد باشد چه بخرد ۲۶۵
- گناه دی بشد با دی ذ دستم
بمهر اندر کنم تدبیر فردا
- اگر بشکستم اندر مهر پیمان
دران شهری چرا آرام گیرند
- اگر پوزش نکو باشد ذ کهتر ۲۷۰
- بیامرز این گناهی را که کردم
اگر زّلت نبودی کهتران را
- ذ تو دیدم فراوان خوب کاری
گنه کردم ذ به‌ر آزمایش
- گناهم را بیامزو چنین دان ۲۷۵
- جزای من بست این شرمساری
- بعال مردم درویش بنگر
نیم چندین ملامت را سزاوار
- نگردد جان مردم از گنه سیر
هر آینه من از گوهر او
- گنه‌گاریش در گوهر سرشتست
نه مردی دست بربیجند بلارا
- نخواهد خویشن راه بیج کس بد
تو فرداین که مهرت چون پرستم
- که دی (را) در نیابد هیج دانا
بعجز پوزش نمودن نیست درمان
- که عندی در گناهی نه پذیرند
نکوتر باشد آمرزش ذ مهتر
- که دیگر گرد او هر گز نگردم
نبودی عفو کردن مهتران را
- مکسر بخشایش و آمرزگاری
که چون داری در آمرزش نمایش
- که نیکی گم نگردد در دو گیهان
بلای من بست این بر دباری

من اندر برف و باران ایستاده تو چشم مردمی برهم نهاده
 ز بی رحمت دلو بی آب دیده زبان همچو شمشیری کشیده
 همی گویی نرا هرگز ندیدم و گردیدم امید از تو بریدم
 نکارینا مجو از من جدایی ۲۸۰ همه چیزی همی جو جز رهایی
 بجهان این زهر نتوانم چشیدن بدل این بار نتوانم کشیدن
 اگر باشد دلم از سنگ خارا نداند کرد با هجرت مدارا
 ز هجرانت بترسد وز بلافه ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

جواب دادن ویس رامین را

سمن بر ویس گفت ای بی خرد رام نداری از خردمندی بجز نام
 ۲۸۵ بماند جاودان بر دل نشانت جفا بر دل زند خشت گراند
 چنان کز دل وفای تو برآندست جفای تو مرا بر دل بماندست
 نکنجد در دلی هم مهر و هم کین نباشد در تنی هم کفر و هم دین
 نماند در دلسم بوی وفاتیت چویاد آرم ز صد گونه جفایت
 به او مید وفا چه رنج بردم تو خوددانی که من با تو چه کردم
 ۲۹۰ بکشتنی وانچه کشتنی خود بخوردی پس آنگه تو بجای من چه کردم
 نکو کردنی تو خود اورا سز بدی برفتنی بر سرم یاری گزیدی
 که همچون کرگسان مردار خوردی جزین از تو چه کار آید که کردنی
 ترا همچون منی کی بود درخور زهی داده ستورو بستده خر

- سرا و باغ فرمودن چه بایست
نگیری جز گوزن مرعزاری
بصد حیله یکی خرگوش گیری
فشنادی بر تنت خاکسترو خاک
نهادی پیش خود جام سکو سیر
نشستی بر پلاس و شال خلقان
بشهر دشمنان مأوا گرفتی
مرازی دوست و دشمن خوار کردی
سعن باخون من درهم سرشتی
نهادی بار زشتی بر سر بار
سکو جادر پرستانش خواندی
توى جادو توى بسیار مایه
فریب جاودان با او بگفتی
هزاران داغمان برجان نهادی
که هم نیر نگسلازی هم فسونگر
تو خودی زینهارو ما نخوردیم
کنون باز آمدی با چشم پرآب
در ونش آهین بیرونش زرین
ترا چون جای سوروریک شایست
گمان بردم که تو شیر شکاری
نداشتی که تو رو به پیری
چرا چون شسته بودی خویشتن پاک
چرا بگذاشتی جام می و شیر
چرا برخاستی از فرش نیسان
نه بس بود آنکه از شهرم برفتی
نه بس بود آنکه دیگر یار کردی
نه بس بود آنکه چون نامه نبشتی
ابا چندین جفاو خشم و آزار
چو دایه پیش تو آید برازندی
تو طرّاری و پرستان نه دایه
تو اورا غرچه و نادان گرفتی
هم اورا هم را دستان نهادی
توى ضحاک دیده جادوی نر
تو کردی بی و فایی ما نکردیم
بیودی چند که خرم بگوراب
همی کوبی سخنهای نگارین

منم آن نو شکفته باغ صدرنگ
منم آن گلشن شهوار نیکو
منم آن چشمه کزمن آب خوردی
کنون از تشنگی بردي بسى تاب
نبایستی ز چشمه آب خوردن
ویا کنون که کردی چشمه راخوار

که تو بر من بگفتی آن همه نگ
که در چشم تو بودم یکسر آهو
بخواری چشمها را پر خاک کردی
شتا مان آمدی کز من خوری آب
چو خوردی چشمها را پر خاک کردن
نیاری آب او خوردن دگر بار

۳۱۵

جواب دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین
جهان چون آسیای گرد گردست
نمایند حال او هرگز بیکسان
من و تو هردو فرزند جهانیم
تن ما نیز گردان چون جهانست
کهی بیمار و گاهی تندرستست
کهی بارخت باشد گاه بی رخت
تن مردم ضعیف و نانوانست
نه برتابد ز گرما رنج گرما
چو گرما باشدش سرما بخواهد
نجوید خورد کز خوردن بنا لد

بدو گفت ای بهار برب رو چین
که دادارش چنین گردند کردست
کهی آذار باشد که زمستان
ابر یکحال بودن چون توانیم
که گاهی کودک و گاهی جوانست
چو گاهی زورمندو گاه سستست
کهی باتخت باشد گاه بی تخت
که لختی گوشت و مشتی استخوانست
نه برتابد ز سرما رنج سرما
چو سرما باشدش گرما بخواهد
بس آنکه هم ز ناخوردن بنا لد

۳۲۰

۳۲۵

- اگرچه آز بروی سخت چیرست
ز هستی چون بینی زود سیرست ۳۳۰
- دو گرچه او خوشی از کام یابد
جو بیند کام خود را برتابد
- ز سستی کامها بر وی وبالست
از برا در بی کامش ملالست
- دلش چون بر مرادی چیر گردد
همان گه زان مرادش سیر گردد
- د گر باره چو کامی در نیابد
از آز دل بکام دل شتابد
- گهی در آز تیزو تند باشد
گهی در کام سیر (و) کند باشد
- چو کام آید نماند هیچ تندی
چو آز آید نماند هیچ کندی ۳۳۰
- نباشد هیچ کامی خوشرت از مهر
که ورزی بارخی تابنده چون مهر
- چنان در هر دلی خود کام گردد
که دل بی صبر و بی آرام گردد
- بدست آز دل دیوانه گردد
ز خواب و خرمی بیکانه گردد
- نه برتابد بوصلت ناز جانان
نه برتابد بدوري درد هجران
- گهی جوید ز هجرانش جدا بی ۳۴۰
- چو مردم هست زین سان سخت عاجز
ندارد صبر بریک حال هر گز
- نگارا من یکی از مردمانم
ز دست آز رستن چون توانم
- همیشه گرد تو پرواز دارم
کجا بر سر لگام آز دارم
- ترا جستم چو بر من چیره بود آز
همه زشتی هرا نیکو نمود آز
- وزان پس چون تو خشم و ناز کردی
ذ بد هری دری تو باز کردی
- بر قتم تا نیشم خشم و نازت
بیردم کبک مهر از پیش بازت ۳۴۰

	هم از توجون کشیدی در دخواری هم اندر وی ببودم خوارو که تر که بی تو زیستن آسان توانم	دلی کو با تو راندی کامگاری دران شهری که بودم شاهو مهتر که رفتن چنان آمد گمانم
۲۵۰	بعد بندم دلی کز تو بشویم چنان چون بشکنند آهن باهن کهن را کم شود بازار در دل	ز بت رویان یکی دیگر بجویم نسوزد عشق راجز عشق خرمن چو عشق نو کند دیدار در دل
	کهن را کم شود در شهر مقدار نبرد عشق را جز عشق دیگر	درم هر گه که نوآید بیازار مرا چون دوستان گفتند یکسر
۲۵۵	نشاید کرد سندان جز بسندان بسان تشنہ جویان درجهان آب	نداند عشق را جز عشق درمان بگفت دوستان رفتم بگوراب
	گهی جستم ز هجرت غمگساری گمان بردم که تابان ماه دیدم	گهی جستم ز رویت یادگاری کل گلبوی را در راه دیدم
۲۶۰	نه گل دیدم بدان رنگ و بدان بُوی همی گفتم ز مهر ویس رستم	نه بت دیدم بدان شکل و بدان روی دل اندیمه آن بت روی بستم
	همی شستم ذ دل خونی بخونی بنرمی با دل مسکین مدارا	همی خواندم فسوئی برفسوئی بسی کردم نهان و آشکارا
	که دل هر ساعتی زاری نمودی که تن در سوز بودو دل بشیون	نديدم در مدارا هیچ سودی چنان آتش ز مهر افتاد برهن

نه غم را بود نیز اندر دل انجام ۳۶۵
 ز بیرون گربرامش می‌نشستم
 نهانی بر فراقت می‌گرستم
 نه خوش خوردم نه خوش خفتم زمانی
 بجز باز آمدن چاره ندیدم
 توی شیرین و تلخ و گرم و سردم
 غم و شادی و درویشی و گنجم ۳۷۰
 توی خورشید و ماه (و) آسمان
 که تو بر من خداوندی و شاهی
 بتو نالم که بر دل داوری تو
 که هر چیز یکه گویی از تو نیکوست

جواب دادن ویس رامین را

لب بام از رخش گشته وشی فام ۳۷۵
 که نقش از سنگ خارا نستر دزود
 ز رشک رفته کین دل همی توخت
 بیامد رشک و بر آتش فشاند آب
 در افگندی بمیدان سخن گوی
 فروغ خود بگل نتوان نهفت
 بسان تشهه جویان درجهان آب ۳۸۰
 اگر رفتی ز خشم من بگوراب

ببردی کبکرا از پیش بازم
 گهی جستی ز هجرم غمگساری
 گرفتی تا شدت اندوه کمتر
 نه خوش خوردی نه بی تیمار خفتی ۳۸۰
 چرا گفتی مرا درنامه زشتی
 مرورا آن همه خواری نمودی
 ز پیش خویش همچون سگ برانش
 بدانش بشنوی گر هوش داری
 بعانی جای لختی آشتی را ۳۹۰
 بماند آشتی را لختکی (جای)
 که جای دوستی از سینه بر کند
 همیشه در تن مردم نهانند
 کزو سودی بزرگ آید ترا پیش
 بدو گوید چرا کردی چنین کار ۳۹۵
 کنون دیو دگر کردت پشمیمان
 کنون این پوزش بسیار جستن
 بسی آسان تر از پوزش نمودن
 بهست از داروی بسیار خوردن

برفتی تا نیینی خشم و نازم
 گهی جستی ز رویم یادگاری
 نبودت چاره‌ای جز یار دیگر
 گرفتم کین سراسر راست گفتی
 چرا آن بیهده نامه نیشتی
 چرا بر دایه خشم آلود بودی
 که فرمودت که پیش دشمنانش
 ترا پندی دهم گر گوش داری
 چو بنمایی ز دل پنداشتی را
 (بجنگ اندر خردمند نکورای
 ترادیو آن چنان کین در دل افکند
 تو نشنیدی که دو دیو ژیانند
 یکی گوید بکن این کار و من دیش
 چو کرده شد باید آن دگریار
 ترا آن دیو اوّل کرد نادان
 نبایست از بنه آزار جستن
 گنه نا کردن و بی باک بودن
 ز خورد ناسزا پرهیز کردن

ترا گر این خرد آن گاه بودی
زبانت لختکی کوتاه بودی
چنان چون تو پشمیان گشته اکنون
پشمیان گشت جان من همیدون
همی گویم چرا روی تو دیدم
و گر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون توهنچو آبی من چو آتش
تو بس رامی و من بس تندوس رکش
نباشم زین سپس با تو هم آواز
نباشد آب و آتش را بهم ساز
جواب دادن رامیان ویس را

شب خشم تو مارا شب کند روز ۴۰۵
ازین تیره هواد خشم جانان
مراو رخش را جان بر لب آمد
که در خشم نیست همچون من گنه گار
چه بخشایی ازو مشتی جو و کاه
بسار نجا که بر من زین شب آمد
چرا شد رخش من با من گرفتار
دو شب بیشم همی امشب بگیهان
بسار نجا که بر من زین شب آمد
اگر بخشایی از من بسترو گاه
بسار نجا که او را میهمان کن
چرا شد رخش من با من گرفتار
چنان پندار کامشب میهمانم
اگر نه آشنا نه دوست گانم
بهمانان همه خوبی پسندند
نه زین سان در میان برف بندند
نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
تراء خواند همه کس ناجوانمرد
چو تو گویی مرا نومید بر گرد
تراء خواند همه کس ناجوانمرد
بزقی بر گرند این (نه) بازار ۴۱۰
و یا دیرینه کینی ایستادست
میان ما نه خونی او فتادست

عتابست این نه جنگ راستینست
 چرا با جان من چندیشت کینست
 تو خود دانی که با جان نیست بازی
 نه آنم من که از سرما گریزم
 نه آنم من که برگردم ز کویت
 چه باشد گر ببرف اندر بمیرم
 بماند در وفا زنده مرا نام
 مرا بی تو نباشد زندگانی
 جهان را بی تو بسیار آزمودم
 چو بی تو نز شمار زندگانم
 مرا بی تو جهان جستن محالست
 الا ای سهمگین باد زمستان
 مرا مردن میان برف خوشتر
 دلی سفگین و جانی سخت رویین

چرا چندین بخون بنده تازی
 همی تاجان بود با او ستیزیم
 و گر جانم برآید پیش رویت
 ز مردم جاودا نه نام گیرم
 چو مرگم پیش تو باشد بفرجام
 ازیرا کم نباشد کامرانی
 بدو در زنده همچون مرده بودم
 چرا خواهم که بی تو زنده مانم
 که بی توجان من بر من وبالست
 بیاور برف و جانم زود بستان
 که جور روزگارو خشم دلبر
 نماند در میان برف چندین

۴۲۰ ۴۲۵

جواب دادن ویس رامین را

سمن برویس گفت ای بی وفا رام
 گرفتار بلا گشتی سرانجام
 چنین باشد سرانجام کنه کار
 نیید خورده ناید باز جامت
 بمرد اندر کنون بی خانه ای تو

که بی تو جهان جستن محالست
 مرا مردن میان برف خوشتر
 دلی سفگین و جانی سخت رویین
 چو بی تو نز شمار زندگانم
 مرا بی تو جهان جستن محالست
 الا ای سهمگین باد زمستان
 مرا مردن میان برف خوشتر
 دلی سفگین و جانی سخت رویین

۴۳۰

- نه هر گزیابی ازمن خوشی و کام
پس آن بهتر که بیهوده نگویی ۴۳۵
- بشوره در گل و نسرین نجومی
چو از دست تو شدم عشق پیشین
- بشادی با پسین ممشوق بنشین
 ترا چون گل دلارامی نشسته
- چرا باشی بدین سان دلشکسته
 سرای هوبند ایوان موبد
- همایون باد بر مهمان موبد
 چنان مهمان که با فرهنگ باشد
- نه چون توجاودانی نشک باشد
 مبادا در سرایش چون تو مهمان
- که نز وی شرم داری نه زیستان
 مبادا در سرایش چون تو دیگر
- نه بیگانه نه خویش و نه برادر
 مرا از تو دریغ آید همه راه
- ترا چون آورم در خانه شاه
 تو ارزانی نی اکنون بکویم
- چگونه باشی ارزانی برویم
 ترا هر چند کز خانه برآنم
- همی کویی من اینجا میهمانم
 توی رانده چو از ده روستایی
- که آن ده راسگالد کدخدایی
 چو از خانه برفتی در زمستان
- ندانستی که باشد برف و باران
 چرا این راه را بازی شمردی
- چرا سازی که بایست نکردی
 نه هر روت خانه بدنه ویسه دمساز
- چرا کردی زمستان راه بی ساز
 ترا نادان دل تو دشمن آمد
- چرا از تو ملامت بر من آمد
 چه نیکو گفت با جمشید دستور
- بنادانان مه شیون بادو مه سور
 چه نه سالار بودی نه سپهبدار
- دلم را روز و شب بودی تکه دار

کنون تا مهترو سالار گشتی
علم بر در زدی از بی نیازی
کنون از من همی جان بوز خواهی
چو کام و ناز باشد نه مرایی
امید از من بیر ای شیر مردان
پا ۴۵۵ آزاد کن از بهر یزدان

جواب دادن رامین ویس را

پاسخ گفت رامین دلزار
له بس بود آنکه از پیشم براندی
نه بس چندین که آب من ببردی
مزن تیر جفا بر من ازین بیش
جه رنج آید ازین بدتر بر ویم
چرا بخشایی از من رهگذاری
سزد گرسنگیل خوانمت و دشمن
گذار شهر و راه دشمن و دوست
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ
چرا تو آشتنی در دل نداری
کنون گرتون خواهی گشت خشنود
مرا فرید باید رفت ناچار
مکن ماها مرا چندین میازار
نه بس آن تیر کم در دل نشاندی
نه بس چندین که ننگم بر شمردی
که کردی سر بسر جان و دلم ریش
که تو گویی در یغست از تو گویم
که این ایوان موبد نیست باری
که راه شایگان بخشایی از من
ز یار خویش بخشودن نه نیکوست
بمانند آشتنی را جای در جنگ
مگر چون ما سرشت از گلن داری
وفا رفت از میان و بودنی بود
بمانده بی دلو بی صبر و بی یار
پا ۴۶۰

ز دو زلفت مرا ده یادگاری
یکی حلقه بمن ده زان دوزنجیر ٤٧٠
مکر جانم شود رسته ببويت
مکر چون جان من یابد رهایی
شنيستی که شب آبستن آید
ز دو شامت مرا ده غمگساري
که گيرد جان برناو دل پير
چنان چون گشته تن خسته بکويت
ترا هم دل بگيرد در جدایي
نداند کس که فردا زو چه زايد

جواب دادن ويس رامين را

پیاسخ گفت ويس ماه پیکر
حریر ههر بانی ناید از سنگ ٤٧٥
نگردد موم هر گز هیچ آهن
ترا گفتار با من خیر خیرست
نگرداند مرا باد تو از پای
بگفتار تو من خرم نگردم
مرا در دل نماند از تو یکی درد ٤٨٠
مرا در جان فگندی زنگ آزار
جفاهای تو در گوشم نشستست
تو آگندی بدست خویش گوشم
بسی بودم بدرد هجر گریان
کنون نه گریه ام آید نه خنده ٤٨٥
که جانم مهر دل را نیست بنده
که از حنظل نشاید کرد شکر
نبید ارغوانی ناید از بنگ
نگردد دوست هر گز هیچ دشمن
کت از من نه خمیر و نه فطیر است
نجنباند مرا زود تواز جای
بدیدار تو من بی غم نگردم
که در مانش بافسونی توان کرد
ز دودن کی توان آن را بگفتار
ره دیگر سخن بروی ببستست
سخنهای تو اکنون چون نیوشم
بسی بودم بدرد هجر گریان

دلم رو به بد اکنون شیر گشتست
 فرو مرد آن چراغ مهر و او همید
 برفت آن دل که بودی دشمن من
 همان چشمم که دیدی رنگ رویت
 یکی پنداشتی خورشید دیدی
 کون آن خود بچشم قیر گشتست
 بدانستم که عاشق کود باشد
 همی گویم کنون ای بخت پیروز
 تنم را روز فرخنده کنوست
 مزه اکنون همی یا بام جهان را
 نخواهم نیز در دام او فتادن
 جواب دادند امین ویس را

که از چون تور فیقی سیر گشتست
 که روشن تربد اندر دل ز خورشید
 همه چیزی دگر شد در تن من
 وبا گوشم شنیدی گفت و گویت
 یکی پنداشتی مژده شنیدی
 همان مژده بگوشم تیر گشتست
 کجا بختش همیشه شور باشد
 کجا بودی نگویی تا بامروز
 دلم را چشم بیننده کنوست
 خوشی اکنون همی دانم روان را
 همه کس را بیک ناکس بدادن

جواب دادند امین ویس را

دگر ره گفت رامین ای سمنبر
 چه باشد گر تواز من سیر گشتی
 مرا در دل نیاید از تو سیری
 ز تو تندی و از من خوش زبانی
 بازار تو روی از تو نتسابم
 اگر تو بر کنی یک چشم ازسر

۴۹۰

۶۹۵

دلم را هم تودادی هم تو می بر
 همان کین مرا در دل بکشتنی
 ندارم بر جفا جستن دلیری
 ز تو دشnam و از من مهر بانی
 که من چون تو بیکی دیگر نیایم
 به پیش دست آدم چشم دیگر

۰۰۰

- مرا نفرین تو چون آفرینست
که گفتارت بگوشم شکرینست
مرا چندین بزشی نام بردي
چنان دانم که خوبی يادکردی
۰۰۵ اگر چه در سخن آزار جویی
خوش آیده رچه تو گویی بگوشم
چو تو خامش شوی گویم چه بودی
بگفتاری زبان را بر گشادی
بدان گفتار کم درمان نمایی
اگر چه بیشم از تو دردو خواری
همی گویم مکر خشنود گردی
منم امشب نگارا چون یکی کس
دلش باشد زیم هر دو خسته
کر اینجا یم تو خودبا من چنینی
و گر بر گردم از پیشت ندانم
۰۱۰ میان این دو پتیاره بماندم
اگر چه مرگ باشد آفت تـن
کنون گر مرگ جانم در ربوودی
اگر چه مرگ جانم را بخستی
۰۱۵ تـنم در آب دیده غرقه گشتست
جهان بر من چوز لافت حلقه گشتست

دلم داری دران زلف معنبر ندانم چون روم بیدل ازیدر
جواب دادن ویس رامین را

دکر باره سمن بر ویس مه روی
بدان مه جور سر گردان همی کفت
برو راما و دل خوش کن بدوري
سعن هر چند کم گویی ترا به
روان را رنج بیهوده نمایی
نه من آشتفته هوش و سست رایم
بسست این چشم کز چشم گشادی
اگر صد سال کبر آتش فروزد
چه ناکس پرورد (و) چه کرک پرور
ترا زین پیش بسیار آزمودم
اگر تو رام بودی از نمایش
یکی نیمه ذ من شد ذندگانی
بدیگر نیمه خواهم بود دلشاد
ازان پیشین وفا کشن چه دارم
نور زم مهر بی مهران ازین پیش
که نه مادر مرآ از بھر تو ذاد

کشاد آواز مشک (۲) از عنبرین موی
بغمزه اشکش اندر دیده می سفت
برین آتش فشان آب صبوری
تررا هر چند کم بیشم مرا به
هر آن که کازموده آزمایی
که چندین آزموده آزمایم
بسست این چشم کز چشم گشادی
هم او روزی بدان آتش بسو زد

بکوشش به نکردد هیچ کوهر
تو کویی کزدم و مار آزمودم
نمودی کوهر اندر آزمایش
میان درد و ننک جاودانی
نخواهم داد او را نیز بر بساد

که تا زین پس وفات نیز کارم
که نه دشمن شد ستم با تن خویش
و یا ایزد مرآ پیکسر بتو داد

۰۲۵
۰۳۰
۰۳۵

نه بس تیمار دهساله که بردم
و فازان بیش چون باشد که جستم
و فا کردم ز پیش و به نکردم ٥٤٠
همه کس از جفا گردد پشمیمان
و فا آورد چندین رنج بر من
دلي خود چند باشد تاش چندین
اگر کوهی بدی از سنگ و آهن
اگر خود رای دارم مهر جویی ٥٤٠
دلی رسته ز بیم و جسته از دام
دلی رسته ز بیم و جسته از دام تو گام

جواب دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین
تو این گفتار را حاصل نداری
زبان با دلت همراهی ندارد
دلت را در شکمیابی هنر نیست ٥٥.
توجون طبلی که بانگت سه مناگست
چه گویم بخت من امشب چنینست
زبانت مینماید زود سیری
زبانت دیگرست و دلت دیگر

سراز چنبر مکش ای ماه چندین
به پیل صبر ترسم گل نداری
دلت زین کفته آگاهی ندارد
مرور ازین که میگویی خبر نیست
ولیکن در میانت باد پاکست
که چون بدخواه من بامن بکینست
ولیکن نیست دل را این دلبری
که این از حنف لاست و آن زشکر

خدای من بتا برآسمان نیست
 نیارم بیش ازین بر جای بودن
 تو نادانی و نشنودی مگر آن
 اگر نادان بود باسته فرزند
 هن ایدر در میان برف و سرما
 همی بینی مرا در حال چونین
 چه جای این سخنهای دراز است
 تو از کشی سخن نا کرده کوتاه
 مرا مردن بود در رزمگاهی
 چرا به فسوس در سرما بمیرم
 نخواهی مرمرا بر تو ستم نیست
 ترا موبـد همیدون باد در بر
 چومن برگردم از پیشت بدانی
 کنون رفتم تو از من باش پدرود
 من آن خواهم که تو باشی شکیبا
 تو موبـد را و موبـد مر ترا یار
 جواب دادن ویس رامین را
 سمن برویس گفتا همچنین باد ذما بر تو هزاران آفرین باد

۱۰۰ ۱۰۵ ۱۱۰ ۱۱۵ ۱۲۰

۱۰۱ ۱۰۶ ۱۱۱ ۱۱۶ ۱۲۱

۱۰۲ ۱۰۷ ۱۱۲ ۱۱۷ ۱۲۲

۱۰۳ ۱۰۸ ۱۱۳ ۱۱۸ ۱۲۳

۱۰۴ ۱۰۹ ۱۱۴ ۱۱۹ ۱۲۴

دلت کش بادو بخت همچو دل کش
که همچون من نهدیدی نه شنیدی
نه مشکین زلف من کافور گشتست
نه در اندر دهانم گشت بی آب
نه سیمین کوه من گشتست لاغر
کنون خورشید خوبان جهان
لبانم را بود رضوان خریدار
بغمزه پادشاه جادوانم
چنان چون خوار باشد پیش گل خار
چو گوهر نزد دندانم بود سنگ
چنان کز دلربایی ماه ماهان
چنان چون من بذدم دل ف بیدار
چنان چون من بغمزمجان جادو
ز مویم مایه باشد کافری را
چرا گشتم بنزد تو کدایه
ازین باری که تو گفتی فرونم
بدان تا گلت باشد جفت سوسن
سبک ویران شود شهری بد و میر

شب خوش باد روزت همچو شب خوش
من آن شایسته بارم کم تو دیدی
نه روشن ماه من بی نور گشتست
نه خم زلف کانم گشت بی تاب ٥٧٥
نه سروین قد من گشتست چنبر
گر آنکه بود ماه نو رخانم
رخانم را بود حورا پرستار
بعصره آفتاب نیکوانم
به پیش عارض من گل بود خوار ٥٨٠
صنوبر پیش بالایم بود چنگ
منم از خوب رویی شاه شاهان
ندزدد کیسه (را) از خفته طرار
نگیرد شیر گور و یوز آهو
ذ رویم مایه خیزد دلبری را
نبودم نزد کس (من) خوار مایه
اگرچه نزد تو خوار و ذبونم
کنون هم گل همی باید تو هم من
چنین روز آمدت زین یافه تدبیر

کجا دیدی دو تین از در نیامی
ویا هم روز و شب در یک مقامی ۵۹۰
مرا نادان همی گویی شکفتست
ترا خود پای نادانی گرفتست
دلت گر بیهش و نادان نبودی
بچونین جای بر پیچان نبودی
و گر نادان منم از تو جدا میم
خداوند ترا میم نه ترا میم
بعای آور سپاس و شکر یزدان
که چون هوبد نیی باجفت نادان

۸۸

بخشم رفتن ویس از منظر و در بر امین بستن
به راه اند نشد سنگین دلش رام
نمکه بانان (و) در بانانش را گفت
پیاس از در همه هشیار باشید
جهان را از دمه بیم هلاکست
ز باد تندو از هرّای باران
جهان آشفته چون آشفته دریا
ز موج تندو باد سخت جستن
جهان را دستخیزی هست امشب
چور امین را بکوش آمد ز جانان
که امشب سربسر هشیار باشید ۱۰

- کجا بادش همه پهلو بدرید
که نه دستش همی جنید و نه پای
هم از جان گشته نومیدو هم ازیار
فزو ن از کوه اورا بر دل اندوه
اگر دیدی زیار خویش خواری
تن عاشق همیشه خوار باشد
مکن زین پس بتان را خواستاری
ندارد تن بخواری و به بیداد
بداغ این پسین معشوق بنشین
چو زین معشوق یاد آردی همی گوی
کزیشان خود دریغی ماند هارا
که در میدان بسربرده نشد گوی
که شد ناجیز چون باد گذاری
که پیش آید درین ره مر ترا چاه
نهان دل همه با دوست منمای
همی دیدم من این روز آشکارا
نهانت هرچه هست اورا نمایی
که در مهرش نماند هیچ خوشی
- امید از دیدن جانان بیرید
نیارست ایستادن نیز بر جای
عنان رخش را بر تافت ناچار
همی شد در میان برف چون کوه
همی گفت ای دل اندیشه چه داری
بعشق اندر چنین بسیار باشد
اگر زین روزت آید رستگاری
توی آزادو آن کو باشد آزاد
ازین پس هیچ یارو دوست همکری
برای عمری که گم کردی همی موی
دریغا رفته رنج و روز گارا
دریغا آن همه رنج و تگابوی
دریغا آن همه او میدواری
همی گفتی دلا بر گرد ازین راه
همی گفتم زبانا راز مکشای
که بس خواری نماید دوست هارا
که چون تو راز بر دلبر گشایی
نماید دوست چندان ناز و کشی

ترا به بود خاموشی ز گفتار
بکفتی لاجرم گشتی چنین خوار
چه نیکوداستانی زد یکی دوست
که خاموشی بمرغان نیز نیکوست ۳۰

۸۹

پشیمان شدن ویس از گرده خویش

که چون دارد زبون خویش هارا
شکفتا پر فریبا روزگار
گهی دلشاد دارد گاه غمگین
گهی دلشاد دارد گاه غمگین
چنان چون مرد بازی کن بمهره
بما بازی نماید این نبهره
و گر چونین نبودی خودنشایست
نمکفتی از کشی با هیچ کس راز
مگر هارا جزین بهره نبایست
نه کس را درجهان گردن نهادی
تن ما گر نبودی بسته آز
نه کس را درجهان گردن نهادی
ز بند هردمی جستی رهایی
ز بند هردمی جستی رهایی
چو بودی در گهرمان بی نیازی
چو رامین باز گشت از ویس نومید
چنان کاند میان ویس و رامین
چورامین باز گشت از ویس نومید
پشیمان گشت ویس از گرده خویش
پشیمان گشت ویس از گرده خویش
همی بارید چون ابر بهاری
همی بارید چون ابر بهاری
کل رویش بکونه گشت چون کل
کل رویش بکونه گشت چون کل
۱۰

- نه بر دل زد که هیز دسنگ بر سنگ
ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ ۱۵
- همی کفت آه ازین وارونه بخت
تو گویی شاخ محنت را در ختم
- چرا تیمار جان خود خریدم
بدست خود گلوی خود بربدم
- چه بد بود این که کردم با تن خویش
چرا گشتم بدین سان دشمن خویش
- کنون آتش ز جانم که نشاند
کنون خود کرده را درمان که داند
- بدایه گفت دایه خیزو منشین
نمونه کار خسته جان من بین
- نگر تا هیچ کس را این فتادست
بیخت من ز مادر دخت زادست
- هر آمد بدر بخت وفا گر
بزورش باز گردانیدم از در
- مرا بر دست جام نوش و من مست
بمستی جام را بفکندم از دست
- سیه باد جفا انگیخت گردم
کنون ابر بلا بارید دردم
- سه چندان کز هوا بارد همی نم
درین شب بر دلم بارد همی غم ۲۰
- هنم از خرّهی درویش گشته
چراغ دل بدست خویش کشته
- الا ای دایه همچون باد بشتاب
نگارین دلبرم را زود دریاب
- عنان باره اش گیرو فرود آر
بنگو ای رفته از پیشم بازار
- نباید هیچ کامی بی نهیبی
نباشد هیچ عشقی بی عنیبی ۲۵
- بجهان اندر امیدو آز باشد
بعشق اندر عتاب و ناز باشد
- جفای تو حقیقت بد بکردار
جفای من مجازی بد بکفتار
- نیشی هیچ مهرو هرجویی
که خود دروی نباشد گفت و گویی ۳۰

که خود با او نشاید کرد نازی
من آزره شدم از تو بکردار
چرا بود از من این گفتار آهو
مرا خود بیش و کم گفتن نبایست ٢٥
که پوزش آنچه باید من نمایم
بدان دلبر چرا باشد نیازی
تو آزرده شدی از من بگفتار
اگر بود از تو آن کردار نیکو
چواز تو آن چنان کردار شایست
بدار ای دایه اورا تا من آیم

٩٥

فرستادن و پس دایه را در پی دامین و خود رفتن در عقب
نه از بادش زیان و نه ز باران
نه از سرما بترسد نه ز گرما
براهین در رسید اورا فروداشت
تن چون برفش اندر برف تازان
نشیم نوبهار آمد ز بویش ٥
میان برف کرد از روی گلشن
همیدون باد ازان زلفین مشکین
نه چون زلفین او بد باد بویا
ز مویش بر هوا عنبر فشان بود
ز ناگه از بهشت آمد بگیهان ١٠
بسد دایه سبک چون مرغ پر آن
دلی کز مهر باشد ناشکیبا
بره بر برف را گلبر گ پنداشت
سمن بر و پس چون سروی گرازان
فروغ آفتاب آمد ز رویش
بتاری شب جهان شد روز روشن
خجل شد برف ازان اندام سیمین
نه چون اندام او بد برف زیبا
ز چشم بزمین گوهر فشان بود
تو گفتی حور بی فرمان رضوان

ز بخت اورا بکام دل رساند
 بدو گفت ای چراغ سرفرازان
 نهاد هر دلی همچون دل تست
 همه کس را جفا سخت آیداز یار
 اگر چه بیش دارد بیش خواهد
 ذ پیش این جفای تو مرابود
 جفای تو دلم را همچنین کرد
 بهر کس آن پسند ار هوشمندی
 نه بر تو هاندو نه نیز بر من
 بکام دشمنان باشی تو یکروز
 بگفتاری چرا کردد دلازار
 ذ بی مهری فزودی کار بر کار
 بزشتنی نام خوبم چند بر دی
 نگر تا چند ناخوبی شنیدم
 بر قتی با دگر کس مهر کشتی
 چه بایست آن چنان نامه نبشن
 برسوابی و زشتی بر فزودن
 هرا چندین بزشتنی بر شمردی

بدان تا جان رامین را رهاند
 چو آمد پیش او شد کش و نازان
 سرشت هر گلی همچون گلت است
 همه کس را بپیچد دل ز آزار

۱۵

همه کس کام و عیش خویش خواهد
 چنان کاکنوں جفای من ترا بود
 دلت را گر جفای من حزین کرد
 نگر تا خویشتن را چه پسندی

جهان گه دوست باشد گاه دشمن
 اگر دشمن بکامت باشد امروز

۲۰

کسی کوچون تو باشد زشت کردار
 ذ ناخوبی نهادی بار بربار
 نگر تا تو بجای من چه کردی
 بجز کردار ناخوبت چه دیدم

۲۵

ۀ بس بود آنکه از پیمان بگشتنی
 اگر چاره نبود از مهر - کشن
 ذ ویس و دایه بیزاری نمودن
 چه بفزودت بدان زشتی که کردی

همان شرمت نبود از کردگارت
 ۳۰ که هر گزنشکنی در مهر پیوند
 پس آن سوگند را بدروغ کردن
 ترا بد گوهر و بد ساز گفتن
 که نشکست اربکویندش بگفتار
 نکوهیده بی گفتار مردم
 ۳۵ ازیرا بخردان آهو نجویند
 نبایستی بجز نیکی گزیدن
 ممکن بد تا نرنجی از مكافاش
 و گر کاسه زنی کوزه خوری تو
 و گر گفتی کنون پاسخ شنودی
 چنین از ما عنان را بر مگردان
 ۴۰ بهر حالی گناه تو مرا نیست
 روا باشد که تو نیز آزمودی
 نگویی تا که دادت این دلیری
 که پوشش (می) ندانم بر چه خواهم
 ۴۵ ویا از روی ومویم چه نه نیکوست
 هنوزم روی چون ماهست (و) گلنار

اگر شرمت نبود از نیک یارت
 نه بامن خوردہای صدبار سوگند
 اگر شاید ترا سوگند خوردن
 چرا از من نشاید باز گفتن
 چرا اکردى چنین وارونه کردار
 تو نشنیدی که شد کردار مردم
 بدان زشتست آهو کش بگویند
 چو نتوانی ملامتها کشیدن
 نگه کن در همه روزی بفرداش
 اگر جنگ آوری کیفر بری تو
 اگر کشتی کنون بارش درودی
 چنین نازک مباش ای شیرمردان
 مشود لتنگ بر من کت سزا نیست
 همان دردی که تو هارا نمودی
 گه تو کردهای تو خشم گیری
 تو داور باش و پیدا کن گناهم
 نگویی بر تن پاکم چه آهوست
 هنوزم قدّ چون سروست گل بار

هنوزم هست شکرگوهر آگین
 هنوزم دردهان زهره ست و بروین
 نسیم نو بهار آید ز بویم
 بجز یکنا دلی و خوب رویی
 بگاه سازگاری سازگارم
 نه با آزادگی از یک نژادم ؛
 نه خوبان را منم زیبا خداوند ؛
 که دارد تاب زلفم دام خوبی
 هزاران دل فتادستند در دام
 سر زلفم همه ساله معنبر
 فرو ریزد ز شرم از شاخساران
 همیشه تازه و خوشبوی بر بار
 بدلها بر ز جان و مال خوشت
 بساط دوستی را در نوشتی
 مرا منمای چندین خشم و آزار
 مکن بد هیری خویش آشکارا
 بگردن بازبند استخوان را
 که را ز دل نهفتن به تواند

هنوزم هست سنبل عنبر آگین
 هنوزم برخان لالهست و نسرین
 فروغ آفتاب آید ز رویم
 چه آهو دانی اند من نگویی
 بگاه دوستداری دوستدارم
 نه با خوبی زیک مادر بزادم ؛
 نه شهرورا منم شایسته فرزند ؛
 مرا زبید بگیتی نام خوبی
 ۵۰ مرا در ذیره رمویی براندام
 کل رویم بود همواره برابر
 اکر روی مرا پسند بهاران
 نیینی چون رخانم هیچ گلنار
 نیینی چون لبانم هیچ شکر
 ۶۰ گر از مهر و وفایم سیرگشتی
 جوانمردی کن و پنهان همی دار
 بخشم اند بگن لختی مدارا
 نه هر کس کو خورد با گوشت نان را
 خردمند آن کسی را مرد خواند

- نداند راز او پیراهن اوی
تونیز این دشمنی در دل همی دار
- نه موی آگاه باشد بر تن اوی
مرا منمای چندین خشم و آزار
- مکش یکباره شمع مهر بانی
مکر مهرم بکار آیدت روزی
- پس هر روز روز دیگر آید
مکرمهر آید (از) کینه دگربار
- مبند از کینه راه شاده سانی
میر از مهر چون من دلفروزی
- جهان هر گز بحالی بر نپایید
اگر کین آمدت زان مهر بسیار
- چنان کاندر پس گرماست سرها
دگر ره از پس سرماست گرما
- پاسخ گفتن رامین ویس را و شکوه نمودن
- جوابی داد رامین دلازار
نگارا هرچه تو کردی بدیدم
- چنان چون حال ایشان را سزاوار
همیدون هرچه تو گفتی شنیدم
- زمبادا آنکه در خواری نداند
ز ندادانی دران خواری بماند
- نه آنم من که خواری راندانم
مرا این راه بد جز دیو نمود
- تن آسوده درین خواری بمانم
پشیمانم بران کم دیو فرمود
- پیمودم بگفت دیسو راهی
کمان بردم کزین ره گنج یابم
- کشیدم رنج و خواری چند کاهی
ز ندانستم که بی بر رنج یابم
- بکوهستان نشسته خرم و شاد
تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
- ز چندان خرمی دل بر گرفتم
چنان راهی گران در بر گرفتم
- سزاوارم بدین خواری که دیدم
چرا دل زان همه شادی بریدم

- دل نادان بهوش خویش نازد
کسی را کازمایی گوهری ده
و گر گوهر نخواهد اخگری ده
چوبفگندم بجایش اخگری داد
- بدی سازد کـرا نیکی نسازد
و گـر گـوـهـرـ نـخـواـهـدـ اـخـگـرـیـ دـهـ
چـوـبـفـگـنـدـمـ بـجـایـشـ اـخـگـرـیـ دـادـ
- دو ماهه راه پیمودم بستختی
مرا فرجام جز چونین نبایست
چو کردم با زمانه نا سپاسی
چو من گفت نشناسم ترا نیز
- ۸۵
برجامش چه دیدم شور بختی
و گر چونین نبودی خودنشایست
زمانه کرد بـاـمـنـ نـا~ شـنـاسـی~
زـمـانـی~ گـفـت~ نـشـنـاسـم~ تـرـا~ نـیـز~
- نـکـوـ کـرـدـیـ کـهـ اـزـ پـیـشـمـ برـانـدـیـ
دل من گـرـ چـنـینـ نـادـانـ نـبـودـیـ
- کـنـونـ بـرـ گـرـدوـ اـنـدرـ منـ مـیـاوـیـزـ
کـهـ هـنـ بـارـیـ شـدـمـ تـا~ رـوزـمـحـشـرـ
- ۹۰
نـهـ مـنـ گـفـتـمـ کـهـ توـ نـهـ مـاهـروـیـیـ
توـ خـوـبـانـ رـا~ خـداـونـدـی~ وـسـالـارـ
- صلف باشد بچشمـتـ جـادـوـیـ رـاـ
- ۹۵
توـ دـارـیـ حلـقـهـایـ مشـکـ برـعـاجـ
توـ اـزـ دـیدـارـ چـونـ خـرـمـ بـهـارـیـ
- ولـیـکـنـ گـرـ توـ مـاهـ وـ آـفـتـابـیـ
نـگـارـاـ توـ پـزـشـکـ بـیدـلـانـیـ
- بـرـدـدـ بـیدـلـانـ درـمـانـ توـ دـانـیـ

ازین پس گرچه باشد صعب دردم
 اگر عشق تو آتش بود سوزان
 چنین آتش که باشد سر بر دود
 بسی آهو بگفتی بر تن من
 کنون آن گفتها کردی فراموش
 نبینی آنکه خود کردی زخواری
 بدان زن مانی ای ماه سمنبر
 بدیده کوری دخته ر نبیند
 تو نیز آه‌وی خود را می‌نبینی
 سخن خواهی که بکسر خود تو گویی
 چو آهو دیدی از من تا تو بودی
 ترا دل سیر گشت از مهر بانی
 زبد مهری نشان تو بیش داری
 اگر هر گز تو روی من ندیدی
 نباشی چنین بی رحم بودن
 اگر یارت نبودم دیر گاهی
 شبی تاریک و من بی جای و بی یار
 گنه را پوزش بسیار کردم

۱۰۰ به مردم نیز گرد تو نگردم
 نبینی زین سپس او را فروزان
 همان بهتر که خاکستر شود زود
 دوصد چندان که گوید دشمن من
 نه در دل جای آن کردی نه در گوش
 زمان مهر و وفا می‌چشم داری

۱۰۵ که باشد در کنارش کور دختر
 همی داماد بی آه‌و گزیند
 همیشه یار بی آه‌و گزینی
 بنام هر کسی آهو تو جویی
 ۱۱۰ که چندین خشم و آزار نمودی
 چرا چندین مرا بد مهر خوانی
 که بی رحمی (و) از فتی کیش داری
 نه در گیتی نشان من شنیدی
 بگفتار این همه خواری نمودن
 بدم در غربت و در دور راهی
 ۱۱۵ بدهست بادو برف و شب گرفتار
 هزاران لابه و زنهار کردم

- | | |
|--|---|
| <p>نه از خوبی یکی کردار بودت
نه از سختی مرا زنhar دادی
بخواری وانگه از پیشم براندی
بدان تا من بیرف اندر بمیرم
همی مرگم سکالیدی چودشمن
بروز هرگ ارزانی نبودم
که هرگ دوستان(را) خوارداری
ز هرگ من ترا چه سود بودی
بدیدی آن گمان بس که یردی
که پیدا گشت غدّار از وفادار
که بشناسی بدد در دشمن و دوست
دل سنگینت را بد خواه گشتم
که دل بی رحمداری چشم بی آب
کجا مهر تو یک ذره نیزد
بمیرم تشه آب از تو نجوم
که جانم را زند مهر بکشاد
گل گلبوی زین گیتی مرا بس
که او تا هرگ باشد پیش بن ماه</p> | <p>نه از خوشی یکی گفتار بودت
نه بر درگاه خویشم بار دادی
مرا در برف و در باران بماندی
ز بی رحمی نبودی دستگیرم
نبخشودی ز رشک سخت برمن
اگر روزی ترا رشکی نمودم
چه بی شرمی و چه زنhar خواری
گر از هرگم دلت خشنود بودی
ترا سودی نیامد زانکه کردی
مرا سودی بزرگ آمد پدیدار
بالارا خود همین یک حال نیکوست
کنون کز حال تو آگاه گشتم
وقای تو چو سیمرغست نایاب
مبادا کس که او مهر تو ورزد
اگر چه تشکی آید برویم
سپاس کردگار دادگر باد
شوم دیگر نورزم مهر با کس
شوم تا مرگ باشم پیش او شاه</p> |
| | ۱۲۰ |
| | ۱۲۵ |
| | ۱۳۰ |
| | ۱۳۵ |

هر آن گاهی که چون او ماه باشد سزد اورا که چون من شاه باشد
 اکر گیتی پیمایی دو صدر راه نه چون او ماه یابی نه چو من شاه
 چو مارا داد بخت نیک پیوند به مر یکدگر باشیم خرسند
 پاسخ دادن ویس رامین را و عذر خواستن

	دو چشم خونش از دو چشم جوشان	سمن برویس جوشان و خروشان
۱۴۰	فگنده لاله گون و اشاعه از سر	دریده ماه پیکر جامه برب
	دلم را کنم و کامم را تمامی	همی گفت ای مر اچون جان گرامی
	تویی جان مرا همتای شادی	تویی بخت مر اهمتای رادی
	مکن جان مرا در مهر برده	مدد بر بخت من یکباره پرده
	مه او میدرا در چاه مفگن	درخت خرمی را شاخ مشکن
۱۴۵	و یا بر تو زمانی رشک بردم	اکر من با تو لغتی ناز کردم
	مکن با من جدایی را بهایه	مخوان از رشک (من) چندین فسانه
	روا بود از زمانی ناز کردم	چوشش ماه از جدایی در دخوردم
	چنان چون هیچ عشقی بی عتیبی	نباشد هیچ هچ ری بی نهیبی
	عتاب دوست باشد در دل خوش	کرا از عشق باشد در دل آتش
۱۵۰	بماند تا بماند مهر ایشان	عتاب دوستان در وصل و هجران
	گمان بردم که کردم با توبازی	بکردم پاسخی با تو مجازی
	که هم تیمار هن کشت این عتیبیم	فزونتر بساد هر روزی نهیبیم

اگر سنگی زگردون اندر آید
 همانا عاشقان را بسر آید
 کزو بفزود جانم را نه-بیی
 ۱۵۵ شد آن ناز هرا بر تو نیازی
 نگر تا من ترا چون جویمی باز
 وزان جلدی چین خیره بماندم
 اگر بودم بناز اندر گهگار
 شدم با تو بیرف اندر گرفتار
 چو بودم روز شادی با تو انباز
 چو از هجرت بسی تیمار خوردم
 کنون دست از عنایت بر نکیرم
 اگر پذیری از من پوزش من
 شوم تا مرگ پیش تو پرستار
 و گر چونین نورزم مهربانی
 ۱۶۰ همه وقتی توان جستن جدایی
 درخت آسان بود از بن بریدن
 تو خود دانی که با تو بدنگردم
 جواب دادن رامین ویس را
 نپنداری که از من برخورد کس
 ۱۶۵ زغم روشن جهان تاری نیینم
 نورزم مهر تا خواری نیینم

چه باید روز شادی گرم خوردن
 بس اروزا که من دیدم تن خویش
 اگر خواری همی آید برویم
 بجز دوزخ نشاید هیچ جایم
 من آزادم و هر گز هیچ آزاد
 نباشد هیچ فرزانه ستمگر
 گر از روی تو تابانست خورشید
 و گر نایاب گردد درجهان سنگ
 بخرم صدمتی بر دل نهم من
 اگر در ذیر وصلت هست صد گنج
 دل از تن بر کنم گر دل دگربار
 اکر زین دل جدا مانم هرا به
 مگر بخت مرا نیکی درین بود
 بسا کارا که آغازش بود سخت
 بسا کارا گز اوّل آید او خوش
 کند گه گاه ایزد کارها راست
 که کارهادرین شب آنچنان کرد
 برستم زان همه گفتار و پوزش

تن آزاد خود را بنده کردن ۱۷۰
 زبس خواری بکام دشمن خویش
 سزد گر نیز مهر کس نجوم
 اکر نیز آزموده آزمایم
 چو بنده بر نگیرد جور و بیداد
 نباشد هیچ آزاده ستم بر ۱۷۵
 من از خورشید تو ببرید او همید
 بودیک من بگوهر شصت همسنگ
 مگر زین ننگ و رسایی رهم من
 نیزد جستنش با این همه رنج
 کشد مهر تو یا مهر دگر یار ۱۸۰
 که هر کس را همی خواهد مرانه
 که امشب مهر تو پیوسته کین بود
 سرانجامش به نیکی آورد بخت
 با آخر باشیدش سوزنده آتش
 چنان گزوی نداند هیچ کس خواست ۱۸۵
 که از خوبی بکام دوستان کرد
 وزان غم خوردن و تیمار و سوزش

تو گویی بنده بودم شاه گشتم
 زمین بودم سپهر و ماه گشتم
 چنان بی رنج و بی عم گشت جانم
 که گویی من کنون نی زین جهانم
 من از مستی چنان هشیار گشته
 نه بینا بختم اکنون گشت بینا
 چو نادان جانم اکنون گشت دانا
 نیابد هیچ گور امروز گردم
 نگر تا تو نینداری که دیگر
 هر آن کو طمع بگستت از جهان پاک
 به بی رنجی گذارم زندگانی
 تو نیز از بخردی و هوشیاری
 خرد ورزی و خرسندی نمایی
 اگر صد سال تخم هر کاری
 کسی از عشق ورزیدن نیا سود
 نبرد این ره بسر اندر جهان کس
 اگر تو عاقلی پند هنت بس

جواب دادن ویس رامین را

سمن (بر) ویس دست را مردست
 ز داغ عاشقی بیهوش و سر هست
 همی گفت ای هرا چون دیده در خور
 ششم را ماهتابی روز را خور
 ذ روی دوستی شایسته یاری
 ذ روی نام زیبا شهریاری
 نه بی ره تو خواهم زندگانی

- بیازدم ترا نیکو نکردم
مکش چندین کمان خشم و آزار
بیا تا هر دوان دل شاد داریم
حدیث رفته را دیگر نگوییم
مشود لتنگ ازان خواری که دیدی
- بدین غم پشت دست خود بخوردم
مزن چندین در آزار و نیمار
بنیکی یکدگر را یاد داریم
بآب هر دلهارا بشویم
وزان گفتارها کز من شنیدی
- تراء خواری بود از همیر تو
بگیتی نامور تر پادشاهی
نه باشد در عتاب نیکوان جنگ
ببر نازم که جانم هم تو بردي
- نه از چون من نگارو دلبر تو
بپوسد خاک پای دلربایی
نه اندر نازشان بردن بود ننگ
جه خواهی روز رستاخیز کردن
- مدارا کن که غارت هم تو کردی
که خون چون منی داری بگردن
که نه دل بینم اندر بر نه دلبر
چه روز آید مرا زین روز بدتر
- نه باشد در عتاب نیکوان جنگ
دل بردي و اکنون رفت خواهی
اگر تو رفت خواهی پس مبردل
تراء چون دل دهد جستن جدائی
- نه از چون من نگارو دلبر تو
زروی من بر بدن آشنایی
کنون از من شدی یکباره بیزار
تو آنی کت همی خواندم و فادر
- دریغا آن همه پیمان که بستی
بسی دادم دل بیهوده (را) پند
دل خود کامم از پیمان برون شد
- بیستی باز بیهوده شکستی
که با این بی وفا هر گز میبوند
که داند گفت حال او که چون شد
- ۲۰۵ ۲۱۰ ۲۱۵ ۲۲۰

کنون ایدر هراچندین چه داری
خمارین چشم من خونین چهداری
اگر برگشت خواهی زود برگرد
که سرها بر کشیداز جانها گرد ۲۲۵
و گر تو برنگردی ای دلاور
بهمراهی هرا با خویشن بر
منم با تو بدشوارو با آسان
چو صد فرسنگ دوری از خراسان
و گر صد پرده را بر من بدرتی
بعنجه ر دستم از دامن نبرتی
بکیرم دامنت با تو بیایم
کجا گر من دلی چون کوه دارم
زمـانی بی تو با موبد نیایم
که سرها بر اندیشیدن هجرت نیارم
برخواهی رفتن ای خورشید تابان ۲۳۰
مرا گمه بی رحمی چه بی هری چه بی شرم
کزین لابه نشد سنگین دلت نرم
همی رانداز دو دیده رود بر بر
ز بس سختی تو گفتی آهنین بود
دل رامین نشد زان لابه خشنود
که نه آن کم شود تا روز نه این
کرو بستند برف و خشم رامین

۹۱

بازگشتن ویس بخشش از نزد رامین و رفتن رامین

در پی ویس

بشد ویس و بشد ماہ جهان تاب	دالش پر آتش و دیده پر از آب
هم از سرها تنفس لرزنده چون بید	هم از رامین دلش بر کشته نومید

همی گفت و ای من زین بخت وارون
 که بامن بخت من چندان ستیزد
 ز من ناکس تر ای دایه که دانی
 و گر باشم ازین پس مهرپرورد
 چنان بیچاره گشتاند تن جان
 تن من گر بدین حسرت بمیرد
 کنون کز جان و از جانان بریدم
 عشقاندر بلایی زین بتر نیست
 چو ویس دلبر از رامین جداشد
 چه بر فش بودو چه زهر هلاهل
 سیه ابری برآمد صف پیوست
 همی زد برف را بر چشم و بر روی
 بسته راه رامین بی محابا
 تن ش در برف بودو دل در آتش
 پشیمان گشت از گفتار بی بر
 خروشی ناگهان از وی رهاشد
 عنان رخش را چون باد بر تافت
 چومستی بیهش از رخش اندرافتاد

که گویی هست با جان منش خون
 که روزی خون من ناگه بریزد
 اگر زین بیش ورزم مهر بانی ۱۰
 بیار انگشت و چشم من برآور
 که بی جان تن بزیر خاک پنهان
 بگیتی هیچ گورش نه پذیرد
 چه خواهم دید ازین بدلتر که دیدم
 سیاهی را ز پس رنگی دگرنیست
 هوا همچون دمنده ازدها شد
 که در ساعت همی بفسرد ازو دل
 دم و دیدار بیننده فرو بست
 چنان کاسیمه گشتی پیل با اوی
 ۱۵ چو بندد راه کشته موج دریا
 که با دلبر چرا شدتندو سر کش
 ز دیده سیل مر جاند بخت بر بر
 که گفتی جان وی از تن جداشد
 سمنبر ویس را در راه دریافت
 بسان بیدلان در بست فریاد ۲۰

همی گفت ای صنم بر من بیخشای
 کناه من ز نادانی دو تو شد
 من آن زشتی که دانستم بکردم
 ۲۰ کنومن نیست با تو چشم دیدار
 دلم از شرم تو مستست کویی
 نه در پوزش سخن گفتن توانم
 بماندستم کنون بی چارو بی یار
 زبان از شرم تو خاموش گشته
 ببرد از ره دلم را دیو تندي
 ۳۰ کنون گردیدم از کرده پشیمان
 چنان دلچوی فرمان بر بوم من
 اگر کین آوری مهر مرا پیش
 بگیرم من ترا در برف دامن
 ترا کس نیست چون من در جهان نیز
 اگر شاید که من پیشت بمیرم
 ۴۰ بگاه مرگ جویم چون تو یاری
 هر آن گاهی که چون تو یار دارم
 مرا هم تو بهشتی هم تو حوری

مرا تیمار بر تیمار مفزای
 که ناییکو بچشم من نکو شد
 دوباره آب خود پیشت ببردم
 زبان را نیست با تو رای گفتار
 زبانم را گره بستت کویی
 نه بی تو ره بکار خویش دام
 دل از صبر و تن از آرام بیزار
 روان از مهر تو بیهوش گشته
 بمهر اندر پدید آورد کندی
 زمن طاعت ازین پس و ز تو فرمان
 که پیشت کمترین چاکربوام من
 بخنجر بر شکافم سینه خویش
 بدارم تا نه تو هانی و نه من
 چو من مانده نباشم تو ممان نیز
 چرا در مرگ دامانت نگیرم
 دران گیتی بهم خیزیم باری
 حساب راه معشر خوار دارم
 که جوید در جهان زین هر دودوری

منم با تو تو با من تا بجاوید
 همی کفت این سخن یچاره رامین
 سخنهای که صدباره بگفتند
 دراز آهنگ شد گفتار ایشان
 دل ویسه چو کوهی بود سنگین
 نه از گفتار رامین نرم شد سنگ
 ۴۰ نبرام هر گز از مهر تو امید
 روان از دیده برابر رودخونین
 دگر برده همان از سر گرفتند
 جهان مانده شکفت از کار ایشان
 رخش همچون بهاری بود رنگین
 نه از سر ما بهارش کشت بی رنگ
 ۴۵ کستته شد حدیث ویس بارام
 دل ویسه ز رسوابی بتفسید
 همان ویسه شدی از روز رسوا
 دل گمراهشان آمد سوی راه
 همان که دست بکدیگر گرفتند
 ۵۰ سرای و گوشکرها درها ببستند
 میان قائم دیبا بخفتند
 تو کفتی آسمانی کشت بستر
 مکی تن بود در بستر بد و جان
 همه بالین پر از مه بود و پروین
 ۵۵ نگارستان بدو خرم گلستان
 چودو زنجیر مشکین موی برمی
 روان از دیده برابر رودخونین

- چه ازبسترچه زان دو روی نیکو
چنان بودند یك هه هو نیازی
همیشه راست کرده برنشان تیر
۶۰ گهی پر باده جام زرگرفتند
کهی کافور کلبر هم نهادند
اگرچه بود دلهاشان پر آزار
نشسته شاه بر اورنگ زرین
ندانست او که رامین دد سرايش
همی با او خورد آب از یکی جام
پالوده دل از اندوه دوران
بکام خویش در دام او فتاده
یکی ماجه نشاط و نیک بختی
مبادا عشق و گر بادا چنین باد
چه خوش باشد چنین عشق و چنین حال
۷۰ گرآید مرد عاشق را چنین فال
بعشق اندر چنین بختی بباید
بساروزا که هن عشق آزمودم
زمانه زان که بودا کنون بگشتست
مکر روز بهیش اندر گذشتست

آشکارشدن رامین بر شاه موبد

بیاغ عشق چون شمشاد بودند
 در آمد باز پیش آهنگ کرما
 بشهبر کشت باید آشکارا
 کجا زین بیش پوشیده نمایند
 شبی تنها فرود آمد ازان دز
 چو روز آمد دگرده باز پس کشت
 بدر وازه درون شد یکسواره
 همی شد راست تا پیش شهنشاه
 که خورشید بزرگی روی بنمود
 به پیکره همچو سروی برسرش ماه

۱۰

بفرسوده کمرگاه از کمر بند
 نیایش را دو تا شد سرو سیمین
 هم از راه و هم از روزش پرسید
 نکوناما بشاهی نیکخواه
 ذ بهروزیت بدخواه تو بددوز

۱۰

چویک مه ویس و رامین شاد بودند
 جهان خوش گشت و کشم برفوسرا
 جهان افروز رامین گفت مارا
 ز پیش آنکه راز ما بداند
 چو زین چاره بیندیشید گربز
 یکی منزل زمین از مرد بگذشت
 همی شد برده مرد آشکاره
 هم اندر گرد راه و جامه راه
 خبر دادند شاهنشاه را زود
 جهان تابنده رامین آمد از راه
 بر راه آسیب سرما خورد و یکچند
 چو پیش شاه شد آزاده رامین
 شهنشه شاد شد چون روی او دید
 جهان افروز رامین گفت شاهها
 ترا جاوید بادا بخت پیروز

ز هر نامی نکوتسر باد نامت
 بشاهی بخت نیکت کامران باد
 که بشکیبد ز دیدار خداوند
 کنونم سر پپروین بر کشیدی
 مرا هم باوی و هم نامور شاه
 بگوهر دان که من ناپاک باشم
 اگر باشم بدگاه تو دربان
 که با درد جدایی بر نیایم
 تهی کردم درو دستش زگرگان
 که آهودا همی فرمان برد شیر
 شهنده را نماندست ایج دشمن
 که پیش کمترین بنده جهانست
 مکر دیدار شاه نام بُردار
 تو گوئی در دهان ازدهایم
 همه چیزی ییک بنده ندادست
 بجان افزای دیدار خداوند
 شتابان همچو از کهسلار سیلاب
 چوشیران سیه نخچیر خوردم

ذ هر کامی فزو نتر باد کامت
 بنیکی روز گارد جلا دان باد
 دلی باید مه از کوه دماوند
 مرا در کودکی تو پروردیدی
 تو دادستی مرا هم مالو هم جاه
 گراز نادیدنت بیباک باشم

مرا دربان سزد بر رفته کیوان
 چرا از تو شکیبایی نمایم
 بفرهانت شدم شاهها بکرگان

کهستان را چنان کردم بشمشیر
 ز موصل تا بشامو تا به ارمن
 بفر شاه حمال من چنانست
 همه چیزی بمن دادست دادار

جو از دیدار شاهنشه جدایم
 خدای آسمان هر چند را دست
 چوبودم روز و شب سخت آرزو مند

چنین تنها خرامیدم ز گوراب
 برآهاندر همه نخچیر کردم

کنون تا فر این درگاه دیدم
 بشادی شاه را بسر کاه دیدم
 ۲۰ یکی جانم هزاران گشت گویی
 نهادم تخت را بر تاج جمشید
 پس آنکه باز عزم راه کردن
 نیایم بهتر از فرمان او راه
 کجا فرمان اورا جان سپارم
 ۴۰ که جان بدْهم بفرمان خداوند
 سخنهای بهسم آوردده نیکو
 نمودی راستی و شیر مردی
 ازو سیری کجا یابم ییک روز
 نباید روزوشب جزر و دومی خواست
 ۶۰ ترا در ره بسی باشند یاران
 که باشد در بهاران خانه دلگیر
 بکرمابه شود جامه دگر خواه
 شهنیا هش بسی خلعت فرستاد
 ندیدش جز هوای دل جهان بین
 نهانی و پس دلب را همی دید
 ۸۰ هواش از شاه پوشیده همی ماند
 دلم باغ بهاران گشت گویی
 ز دولت یافتم همواره اومید
 شبی خواهم به پیش شاه خوردن
 و گر کاری جزین فرمایدم شاه
 چنان فرمان اورا پیش دارم
 من آنکه زنده باشم زی خردمند
 چو شاهنشاه بشنید این سخن زو
 بد و گفت اینکه کردی خوب کردی
 مرا دیدار تو باشـد دلفروز
 کنون باری زمستانست و سرماست
 چو آید روزگار نوبهاران
 من آیم با تو تا گرگان بنمچیر
 کنون رو بر کش از تن جامه راه
 چورامین باز گشت از پیش او شاد
 سه ماه آنجا بماند آزاده رامین
 همه آن داد بختش کو پسندید
 به پیروزی هوای دل همی راند

همیشه دیس را دیدی نهانی چنان کزوی نبردی شه گمانی

٩٣

رفتن مو بدان بشکر از درگهن بفصل بهار

جو لشکر گاه زد خرم بهاران	بدشت و کوهسارو جو بیاران
جهان از خرمی چون بوستان شد	زمین از نیکوی چون آسمان شد
جهان پیر برنا شد دگر بار	بنفسه زلف گشت ولله رخسار
چو گنج خسروان شد روی کشور	ز بس دیباو ذر و مشک و غیر
هزار آوا زبان بگشاد بر گل	چو هست عاشق اند بست غلقل
بنفسستان دوزلف خویش بشکست	چولالستان و قایة سرخ بر بست
بدشت (آمد) زنگک کوه نخچیر	برون (آمد) بهار از شاخ شبکیر
عروش گل بیامد از عماری	بیرد از بلبلان آدامکاری
چو گل بنمود رخرا، هامواره	فلک بارید بر تاجش ستاره
ذ باران آب کیتی گشت میکون	بعنیر خاک هامون گشت معجون
ز خوشی باع همچون دلبران شد	ذ خوبی شاخ همچون اختران شد
هوا نوروز را خلعت بر لافگند	ز صد گونه گهر بر گل پراکند
نشاط باده خوردن کرد نر کس	چو گیتی دید چون شاهانه مجلس
گرفتش جام زرین دست سیمین	چنان چون تاج خسرو دست شیرین

چو بگذشتی بگلزار و سمن زار ۱۵
 چو بگذشتی نسیم گل برو بر
 ز دودی زنک شاخ از جویه اران
 که گفتی ششتری بد دامن مرد
 که گفتی قطر باران خرمی بود
 که گیتی تازه بود و روز پدرام ۲۰
 که بود آن گاه شهر و خانه دلگیر
 که و مه لشکر ش را آگهی داد
 کرفتن چند که خوکان و گرگان
 نه سکان را ذ بیشه کردن آوار
 از آهو هر دوان را قوت دادن ۲۵
 بچشم من گاه شادی کشت چون چاه
 کجا زنده بخواهد زندگانی
 بصد جا خسته شمشیر کشتم
 که روزش نحس باد و طالعش بد
 ازین پتیاره چون یابم رهایی ۳۰
 دلم با او بخواهد رفت همراه
 که رخشش پاک بر چشم نهاد پای

صبا بر دی نسیم یار ذی یار
 هوا دادی نسیم مشکو عنبر
 بشستی پشت گور از دست باران
 چنان رخشنده شد پیرامن مرد
 ز باران خرمی چندان بیفزو د
 بچونین خوش زمان (و) نغزه نگام
 شهنشه کرد با دل رای نخچیر
 سبک لشکر شناسان را فرستاد
 که ما خواهیم رفت نسوی کرگان
 بلنگان را در آوردن ذکه سار
 سیه گوشان و یوزان را گشادن
 چو آگه کشت ویس از رفت ن شاه
 بدايه کفت ذان بترجمه دانی
 منم آن زنده کز جان سیر گشتم
 بکرگان رفت خود رفت با شاه هوبد
 مرا چون صبر باشد در جدایی
 اگر رامین بخواهد رفت با شاه
 چو فردا راه بر کیرد، مرا وای

بهر گامی ز راهش رخش رامین
 چو گردم دور ازان شاه جوانان
 ۲۵ نگه دارم رهش را چون طلایه
 کهی از وی غریبان را دهم آب
 مکر دادار بنیوشند دعایی
 بلایی نیست هارا بدتر از شاه
 مکر یا بهم ز دست او رهایی
 ۴۰ کنون ای دایه رو تا پیش رامین
 بدان تاخودچه خواهد کرد با من
 اگر فردا بخواهد رفت با شاه
 بکو با این همه درد جدایی
 نگر تا روی را از من نتابی
 ۴۰ ز بهر آنکه تا مانی بخانه
 مرو با شاهو ایسد باش خرم
 ترا باید که باشد نیک بختی
 بشد دایه همان که پیش رامین
 پیام ویس یا کیک گفت با رام
 ۰ کرفت از غم دل رامین طبیدن

مرا داغی نه برجان شیرین
 مرا بینی بره چون دید بانان
 ز چشم خویشن سازم سقایه
 کهی یاقوت و مروارید خوشاب
 بکرداند زجان من بلایی
 که بدراست و بدگویست و بدخواه
 نیایم هر زمان درد جدایی
 بکو حالم که چونانست (و) چونین
 زکام دوستان وزکام دشمن
 حدیث زندگانی گشت کوتاه
 که خواهد بود زنده تا تو آبی
 که تا آبی مرا زنده نیایی
 بدست آور ز گیتی یک بهانه
 تو بی غم باش او را دار در غم
 مرورا سال و مه کوری و سختی
 نمک کرداين سخن بر ریش رامین
 تو گفتی ناو کی بود آن نه پیغام
 سرشک خونش از مژ کان چکیدن

زمانی بر جدایی زار بگریست
 کهی رنج و گهی دردو گهی بیم
 پس آنکه گفت با دایه که موبد
 نه خود گفت و نه آگاهی فرستاد
 کرایدون کم بفرماید بر قتن ۵۰
 چو او شد من بمرو اند پایم
 مرا پوزش بود نا کردن راه
 مرا نخچیر باشد رامش افزای
 گمان بردم که داند شهر یارم
 ازین رویم نداد آگاهی راه
 هراکر راست آید این کمانی
 چو دایه ویس را این آگهی داد
 بی اند، شد روان مهر جویش
 ز بهر آنکه در زاری همی زیست
 ز دست هجر دل گشته بدو نیم
 ازین نه نیک با من گفت و نی بدم
 مگر وی را فرامش گشتم از یاد
 بهانه آنکه سی شاید گرفتن ۵۵
 بهانه سازم از درد دو پایم
 که گویم شاه بود از دردم آگاه
 ولیکن راه توان کرد بی پای
 که من خود دردمندو زار وارم
 ۶۰ بماندم لاجرم برگاه بی شاه
 بمانم در بهشت اینجهانی
 تو گفتی مژده شاهنشی داد
 بیار آمد گل شادی ز رویش

رفتن شاه موبد بشکار و بر دن رامین را با خویشتن
 چو گردون کوه را استام زرداد
 خوش آمد ز دز روینه خم را
 زمین را نیز فرش پر گهر داد
 درای و نای و کوس و گاو دم را

بعوشیدند گردان و سواران چو از شاخ درختان نوبهاران
 همی آمد زمرو انبـوه لشکر
 چنان کز ذرف دریا موج منکر
 همی آمد زمرو انبـوه لشکر
 نکرده ساز ده بر رسم و آین
 به پیش شاه رفت آزاده رامین
 بدو گـفت این چه نیر نگست دیگر
 شهنـشه پیش گردان دلاور
 که مارا صید بـی تو خوش نیابد
 بـرو بـستان زـگـنـجـبـور آـنـچـه بـایـد
 چـوـماـهـیـکـشـبـودـصـدـشـسـتـدـرـکـامـ
 بـشـدـرـامـینـزـپـیـشـشـاهـنـاـکـامـ
 توـکـفـتـیـکـرـگـمـیـشـشـرـاجـکـرـخـتـ
 چـوـرـامـینـرـاهـگـرـگـانـرـاـکـمـرـبـتـ
 جـگـرـخـتـهـبـهـتـیرـوـدـلـبـهـژـوـپـیـنـ
 ۱۰ بـنـاـکـامـیـبـرـاهـافـتـادـرـامـینـ
 بـرـفـتـاـزـجـانـاوـیـکـبـارـهـآـرـامـ
 چـوـآـکـهـکـشـتـوـیـسـاـزـرـفـتـنـرـامـ
 نـوـایـزـادـبـرـنـادـبـدنـجـفتـ
 غـرـیـوـانـبـاـدـلـسـوـزـانـهـمـیـکـفـتـ
 جـراـتـیـمـارـتـنـهـایـیـنـدارـمـ
 کـنـونـچـونـکـبـکـشـدـرـچـنـگـلـبـازـ
 ۱۵ دـلـیـخـوـکـرـدـهـدـرـشـادـیـوـدـرـنـازـ
 گـرـسـتـنـبـرـجـدـایـیـسـخـتـنـیـکـوـسـتـ
 مـرـاـبـیـدـوـسـتـخـامـشـبـوـدـنـآـهـوـسـتـ
 بـیـنـاـیـشـکـسـرـخـوـرـوـیـزـرـدـمـ
 اـگـرـبـاـورـنـدـارـیـدـایـهـدـرـدـمـ
 هـمـیـگـوـیدـهـمـهـکـسـرـاـنـهـاـنـمـ
 سـخـنـهـسـتـاـشـکـ(ـمـنـ)ـدـیدـهـزـبـانـمـ
 کـهـبـاشـدـزـوـهـمـهـدـلـهـاـگـرـاـنـیـارـ
 بـهـیـلـکـدـلـچـونـکـشـمـاـیـنـرـفـجـوـتـیـمـارـ
 کـهـدـلـبـرـرـفـتـ،ـاوـچـونـمـانـدـایـدـرـ
 زـجـانـخـوـیـشـنـالـمـنـهـزـدـلـبـرـ
 ۲۰ دـلـبـیـصـبـرـچـونـآـرـامـیـابـدـ
 کـهـبـاـصـبـرـاـیـنـبـلـاـمـبـرـتـابـدـ

چو رامین را بدید از گوشة بام
 میانی چون کناغ پر نیافسی
 غبار راه بر زلفش نشسته
 نگار خوبش را ناکرده پدرود
 دل ویسه ز دیدارش بر آشافت
 درود از من نگار سعتری را
 درود از من رفیق مهر باندا
 مرا پدرود ناکرده برفتی
 توبا لشکر برفتی وای جانس
 بیستم دل بصد زنجیر پولاد
 اگر جانم بماند در جدایی
 فرستم میغها از دود جانم
 کنم بر آب و سبزی جایگاهت
 کجارتی تو باشد چون بهاران
 چو رامین رفت یک منزل ازان راه
 ز بس اندیشهها کش بود در دل
 برآهاند همی نالید بسیار
 دران ناله سخنهایی همی گفت

براه افتاده با موبد بنام
 برو بسته کمر بند کیانی
 زداغ دوست رنگ از رخ کسته
 چو گمه در کویر و غرقه در رود
 دران آشتفتگی با دل همی گفت
 درود از من سوار لشکری را
 درود از من امیر نیکوان را
 همانا دل ز مهرم بر گرفتی
 که آمد لشکری از اندھانم
 همه بکست و باتو در ره افتاد
 بکریم در جدایی تا تو آیی
 درو آب از سرشک دید گانم
 بیاران گرد بشانم ز راهت
 بهاران را بباید ابرو باران
 تبود از بیدلی از راه آگاه
 نبود آگاه تا آمد بمنزل
 نباشد بس عجب ناله ز بیمار
 که آن گوید که تنها ماند از جفت

۲۵

۳۰

۳۵

- شبي چون دوش ديدم در زمانه
که آهو گشت جانم هجر او يوز
عيقic شكرین و در نوشين
حريرین سيندو دو نار سيمين
شب تاريک ازو چون دوز رخستان
چنين روزی بدیدن چون توانم
بلاي روزگار عاشقانست
ز سختی صبر پردازو روان سوز
پيمايد ازین يك روز صد سال
به پيش شاه شد رامين ييدل
كه اورا صبر و هوش از تن جدا بود
بهانه کرد درد پاو بر خاست
دلش گفتی که با جانش بکين بود
همه تن دل همه دل درد بودش
- کنون روزی همی يسم چو امروز
کجا شد خرمی و ناز دوشين
ز دل شسته جفای سال چندين
ز روی دوست بر رویم گلستان
شبي چون ان بدیده دید گانم
نه روز است اين که آنشکاه جانست
مبادا هيج عاشق را چنين روز
همانا گر بباشد دهر كيل
چو شاهنشه فرود آمد بمنزل
هزار آن گونه بر رویش گوا بود
نه رامش کرده با شاه و نه همی خواست
وزان پس روز تا شب همچنین بود
روان پر درد و رخ بر گردد بودش
- ٤٠ ٤٥ ٥٠

٩٥

ناليدين ويس از رفتن رامين واز داييه چاره خواستن
چورامين دور گشت ازو پس دلند
نشاط و کام ازو بيريد پيوند

همیشه ماه بود آنگاه شد خور
 نیاسود از حدیث و یاد رامین
 بدايه کفت دایه چاره‌ای ساز
 ز مهر ای دایه بر جانم ببخشای
 که من با این بلا طاقت ندارم
 ز من بنیوش دایه داستانم
 بدادم دل به نادانی ز دستم
 مکن زین بیدلی بر من ملامت
 یکی آتش بیامد در من افتاد
 به پیش آب هر آتش زبون شد
 همی ریزم برو سیل بهاران
 شب من دوش چونان بد که گفتم
 کنون روزست وقت چاشتگاه است
 مرا روز از رخان دوست باشد
 ندانم بر سر من چه نبشتست
 شوم در دشت گردم باشیانان
 شهر از گریه ام طوفان بعیزد
 ندانم چون کنم باکه نشینم

چنو زرد و چنوبی خواب و بی خور
 نگارین رخ بخون کرده نگارین
 که رفته یار بد مهر آیسم باز
 هما راهی بوصل دوست بنمای

شکیب درد این فرق ندارم
 که چون آب روan بر تو بخوانم
 کنون از بیدلی گویی که مستم
 که خود برخاست از جانم قیامت

۱۰ مرا در دل ترا در دامن افتاد
 مرا از آب چشم آتش فزون شد
 که دید آتش فزاینده ز باران
 مگر بر سوزن و بر خار خفتم

بچشم چون شب تاری سیاه است
 ۱۵ شب از گیسوان دوست باشد
 که کار بخت یامن سخت زشتست
 نگردم نیز گرد مهر بانان

بکوه از ناله ام خارا بریزد
 بجای دوست در عالم که بینم

- ۲۰ نیینم گیتی و دیده بیندم کجا از هرچه بینم مستعنم
 چسود آمد دلم را زینکه دیدم جز آنک از خواب و از شادی بریدم
 فراوان بخت خود را آزمودم ازو جز خسته و غمکین نبودم
 تباہی روزگار خود فزایم کنون درمان کارم چیست بنگر
 شنیدی داستان من سراسر
 ۲۰ جوابش داد دایه گفت هرگز نباید بودن اندر کار عاجز
 ازین گربه وزین ناله چه آید جز آن کت غم بغم بر می فزاید
 همالان تو در شادی و نازند بکام دل همه گردن فرازند
 تو همتواره چنین در رنج و دردی
 جهان از بهر جان خویش باید بغم خوردن قراردمرا ببردی
 ۳۰ ترا هم دردو هم درمان بدستست همه دارو ز بهر ریش باید
 چرا دست تو از چاره بیستست تمامی و بزرگی و روایی
 ترا دادست یزدان پادشاهی چو شهرو داری اندر خانه مادر
 چو راهین یار شایسته تو داری سزای خسروی و شهریاری
 همت گنجست آگنده بکوهر
 ۲۵ بزرگی را همین باشد بهانه همیدون چند بارش آزمودی
 تو موبدرا بسی نشته نمودی نه دپ و خشم او گشته کهن تر
 نه نازه عشق او گشته کهن تر

همانست او که بودو تو همانی
پس اکنون چاره و درمان خودجوی
ز پیش آنکه موبد دست یابد
که اورادل ز ما هرسه بکینست
تو در دل کن که اویک روزناگاه
نیابی همرهی بهتر رامین
تو بانو باش تا او شاه باشد
نماند در زمانه شاه سالار
نخستین یاورت باشد برادر
که شاهان پاک با موبد بکینند
مدارا با خرد بسیار کردی
کنون چاری بدست آورز دانش
کنون کن گر توانی کرد کاری
بهرداندر نه شاهست و نه لشکر
چه مایه رنج بر دست او بدهیں گنج
بدینارش بخر شاهی و فرمان
ز پیش آنکه او بر تو خورد شام
گراین تدبیر خواهی کرد هنشین

همین خواهدت بودن جاودانی
که هم تخمست و هم آبست و هم جوی
ز کین دل بجهان ما شتابد
بکین ما چو شیر اندر کمینست
چو ره یابد بیاید از کمینگاه
بسربرنه مرورا تاج زرین
بهم با تو چو خور با ماه باشد
که ندر کار او با تو بود یار
پس آنکه نامور شاهان دیگر
همه رامین و ویرورا گزینند
بلا از بهردل بسیار خوردی
که این اندوهها گرددت رامش
که زین بهتر نیابی روزگاری
تو داری گنج شاهنشاه یکسر
کنون تو یافتنی همواره بی رنج
که شاهی را بهسا داری فراوان
توب روی چاشت خورتا تو بربی نام
ز حال خویش نامه کن بر امین

بگویش تا ز موبد باز گردد
برفتن بادرانه از گردد
که موبدرا به بدروزی بتازیم
چو او آید یکی چاره بسازیم
چوبشنیداین سخن ویس سمن بوی
برآمد لاله شادیش از روی

نامه نوشتن ویس به پیش رامین

ز درد دل بر امین کرد نامه	حریر و مشک و عنبر خواست و خامه
که خون از حرفهای آن چکان بود	سخن در نامه از زاری چنان بود
چنین کن نامه نزد یار دلبر	الای مهربان مهر پرور
ز سنگ آید بگوشت ناله چنگ	کجا این (نامه) گر خوانی تو برسنگ
به یار سنگدل و ز مهرو بیزار	ز یار مهربان و عاشق زار
سپرده دل بشاهی چون مه و خور	ز بی دل بندۀ بی خواب و بی خور
بکام دشمنان وز کام دل دور	ز نالان عاشق بیمار و مهجور
جهانش تیره گشته بخت سر کش	ز پیچان چاکری سوزان بر آتش
روان از دیدگانش سیل خوین	ز گریان خادمی بد بخت مسکین
عیقین دیده‌ای ذرین رخانی	ز بی خسته دلی خسته روانی
شده بر تنش هرمونی چو بندی	نزدی مستمندی در دمندی
در هر چشمی رونده رود باری	نیازی بی قراری دلفگاری

که جو من نیست اکنون ایچ بد بخت
 دلم بر آتش تیمار بربان
 چو ابر تیره از دل دود خیزان
 بددیایی جــدایی در غریقــم
 یکــی دستم بــدل دیگــر بــالین
 جــهان بر جــان من دل سوز گــشته
 یکــی جــان و هــزاران گــونه تیمار
 بــخونابه نویــسد بر رخــانم
 کــنون در آب چــشم غــرقه شــد خــواب
 باــب اندــد چــکونه خــواب یــا بهــم
 بــساط خــرمی رــا در نوشــتم
 دــلم بــکریخت از بــس غــم کــشیدــن
 کــه جــانم رــا نــه دــل مــاندــست نــه تنــه
 کــه چــون جــان و روــانم بــود در خــور
 زــ بالــار یــکی نــمامــن جــز بــمویــت
 کــه چــون رــخســار توــانــوزــو تــابــست
 کــه چــون بــینــم بــدنــدان توــهــانــد
 کــه باــشد هــبیــجــ کــســ اــنــهــ کــســلامــ

نــبــشــتم نــامــه در حــال چــنــین ســخت
 تــنم بــیچــان و چــشم زــار و گــریــان
 تــنم چــون شــمع ســوزــان اــشــکــدــیــزان
 بلاــرا موــنســو غــمــرا رــفــیــقــم
 چــه مــســکــینــم کــه گــرــیــم زــار چــنــدــین
 عــقــیــقــ دــو لــبــم پــیــروــز گــشــته
 یــکــی چــشم و هــزار اــبر گــهــرــبار
 فــراق آــمد هــمــه رــاز نــهــانــم
 چــودــرــیــا کــرــد چــشم رــا زــبــس آــبــ
 چــوــجــایــ خــوابــ رــا پــرــآــبــ یــا بهــم
 بــداــن دــســتــیــ کــه اــینــ نــامــه نــبــشــتم
 تــنم بــکــدــاــخــت اــزــبــس رــنــجــ دــیــدــنــ
 زــگــیــتــیــ چــونــ توــانــمــ کــامــ جــســتنــ
 چــراــبــرــدــیــ زــمــنــ آــنــ روــیــ چــونــ خــورــ
 هــمــیــ تــاــ دورــ مــانــدــســتمــ زــ روــیــتــ
 بــرــوــزــ اــنــهــ کــســلامــ آــفــقاــبــاستــ
 بشــبــ اــنــهــ کــســلامــ اــخــترــانــهــ
 خطــاــ کــفــتمــ نــهــ آــنــ اــنــدــوــهــ دــارــمــ

اگر رنج مرا آب ازو جز خون نیاید
 بجای آب کوه آزماید
 نصیحت میکنندم دوستانم
 ملامت میکنندم دشمنانم
 ز بس کردن نصیحت یا هلامت
 مرا کردند درگیتی علامت
 نه هجرست این که زهر آلوده تیغست
 چرا این بد بجان خود پسندد
 ۳۰ اگر چون من بود هر مهربانی
 مبادا در جهان زیشان نشانی
 بسا روزا که خندیدم بریشان
 کنون گشتم ز خندیدن پشیمان
 بخندیدم بریشان همچو دشمن
 کنون بالای سروم چون کمان شد
 ۴۰ مرا دیدی ز پیش همه بازی
 گل رخسار گان چون ذعفران شد
 اگر دو تا شدست از بار تیمار
 تنم دو تا شدست از بار تیمار
 به پیکر چون کمان گشتم خمیده
 مرا ایدر بدین زاری بماندی
 غباری کزسم اسپت بجهشت
 ۵۰ خیال روی تو در دیدگانم
 چو پیکان در دوچشم من نشستست
 مرا گویند بیهوده چه نالی
 همی گرید ز راه دیده جانم
 بروز رفته هائید یار و فنه
 که از بسیار نالیدن چو نالی
 چرا داری بدل تیمار رفته
 جهان همواره ناریکی گرفتست
 شبست اکنون و خورشیدم برفتست

که باز آید بگاه بام خورشید
 نگارم نیز باز آید یکی روز ۰۰
 سوارا شیر گیرا نامعجوبیا
 که دارم جان فدای مهر بانی
 که صدباره گرامی تر ز جانست
 ترا جویم نجوم این و آن را
 بهر اندر زمن خشنود بودی ۰۰
 گوا دارم ذخونین دید گانم
 بیا تا این گواهان را بینی
 بران دینار بادان در شهوار
 جهان از هر دو جیحون نم پر از خون
 نشاط از من من از مردم رمیده ۶۰
 که هستم راست چون ده ساله بیمار
 که گویی هر زمان چشم شود کور
 شده عشق من از اندازه بیرون
 چو باز آیی مرا زنده نیابی
 نه آسایی نه خسپی نه نشینی ۶۰
 سه روزه ره بروزی در نوردی

روا باشد که بنشینم به امید
 بهار رفته باز آید بنوروز
 نگارا سرقداً ما هر ویا
 من اند دمیر آنم کم بو دانی
 یکی تا موی تو بر من چنانست
 ترا خواهم (نخواهم) پاک جان را
 مرا در مهر بسیار آزمودی
 کنون اندر وفای تو همنانم
 اگر تو برو فایم نه یقینی
 بیا تا روی من بینی چو دینار
 بیا تا چشم من بینی چو جیحون
 بیا تا قد من بینی خمیده
 بیا تا حال من بینی چنان زار
 بیا تا بخت من بینی چنان شور
 بیا تا هر من بینی بر افزون
 اگر تو دیر نزد من شتابی
 اگر خواهی که رویم باز بینی
 چو این نامه بخوانی باز گردی

همی تا تو رسی فریاد خوانم براحت بر نشسته دیدبانم
 اگر جانم نکیرد رنج و دردم ز درد عاشقی دیوانه گردم
 ز دادار این همی خواهم شب و روز که رویت باز یعنم ای دلخواز
 درود از من فزون از قطر باران بران شاه من و شاه سواران ۷۵
 درود از من فزون از آب دریا بران خورشید چهر سرو بالا
 خدایا جان من بگذار چندان که یعنم روی او آن گاه بستان
 که با این داغ اگر جانم برآید ز دود جان من کیتی سرآید
 چو ویس دلبر از نامه پیرداخت نوندی تیز تگدا سوی او تاخت
 ز نزدیکان او مردی دلاور ۲۰ بشد بر کوهه کوهی تکاور
 که چون کر کس بکوهان بر گذشتی بیابان را چو نامه در نوشتنی
 نه شب خفت و نه روز آسود در راه بر امین برد چونین نامه ماه

رسیدن نامه ویس بیش رامین

چو رامین نامه سرو روان دید تو گفتی صورت بخت جوان دید
 بپوسیدش بدتو یاقوت و شکر نهادش بر خمارین چشم و بر سر
 چوبند نامه بگشاد و فرو خواند ز دیده سیل بیجاده بر افشارند
 برآمد دود بی صبری ذ جانش بیارید آب حسرت از رخانش

سخنهاي بگفت از جان پر تاب
 دلاتا کي دوا داري چنين حال
 دلا آنکس که کامه نام جويد
 نترسد بي دل از شمشير بر آن
 نه از برف و دمه نز موج دريا
 دلا گر عاشقی چندين چه ترسی
 ز تو فريادو زاري که نيوشد
 چه باید مهر با چندين ذبوني
 اگر يك روز باشد شادخواری
 کنون يا بندرا باید گشادن
 نياسم بهتر از دستم برادر
 نه مردم گر کنم زين پس مدارا
 جهان جز مرگ پيش من چه آرد
 ز دشمن کي حذر جوي خطر جوي
 بدريما در گهر جفت نهنگست
 شراب کامرا جامست شمشير
 ز شيران بر گذر وز جام خور مى
 ز آسانی نيامى شادمانى کامرانى

٥ که شايد گر نويستندش بزر آب
 که از غم ماه ييني و زيلا سال
 نه با فرهنگش با آرام جويد
 نه از پيل دمان و شير غرآن
 نه از باران نه از سرما و گرما
 ١٠ ز هر کس چاره و درمان چه برسی
 چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
 ترا کمي و دشمن را فزواني
 يکي سالت بود زاري و خواري
 وبا يکباره سر بر خط نهادن
 ١٥ برادر را به از شمشير ياور
 بهل تا گردد اين راز آشكارا
 بجز شمشير بر جانم چه بارد
 ز دريا کي بپز هيذ گهر جوي
 چونوش اند جهان جفت شر نگست
 ٢٠ چو راه خرمي را راه برشير
 که ديمه را بود نوروز دربي
 ذ بي رنجي نيامى کامرانى

- بـدـشـتـوـ کـوهـ تـاـ گـيرـدـ شـكـارـيـ
 هـرـوـ رـاـ چـونـ بـگـيرـدـ مرـدـ آـسـانـ
 چـوـ دـلـبـرـ وـيـسـ مـهـپـيـکـرـنـگـكارـستـ
 چـراـ آـبـيـ بـرـينـ آـتـشـ نـرـيزـمـ
 چـراـ بـيـرونـ نـيـاـيمـ زـينـ كـمـيـنـمـ
 نـهـادـهـ دـلـ بـدـرـدـوـ رـنجـ نـاـكـامـ
 درـخـتـ نـنـگـكـداـ اـزـ هـمـ نـبـرـمـ
 هـمـيـدـوـنـ کـارـهـارـاـ وـقـتهاـ هـسـتـ
 بـهـ دـيـمهـ بـرـ درـخـتـانـ يـافـتـ نـتوـانـ
 بـرـفـتـ آـنـ رـوزـ رـوزـ دـيـگـرـ آـمـدـ
 کـنـونـ آـمـدـ بـهـارـ نـيـكـبـختـيـ
 زـ درـدـ دـلـ هـمـيـ پـيـچـيدـ چـونـ مـارـ
 بـچـشمـ انـدرـ بـمانـدهـ پـيـکـرـ وـيـسـ
 زـ دـودـ دـلـ نـشـستـهـ گـردـ بـرـ لـبـ
 بـخـاـورـ بـودـ چـشـمـ تـاـ کـيـ آـيدـ
 سـپـاهـ شـبـ کـهـ رـاهـشـ بـرـ گـشـاـيدـ
- ۲۵
- فـرـاوـانـ رـنـجـ يـابـدـ دـامـ دـارـيـ
 شـكـارـيـ نـيـسـتـ چـونـ شـاهـيـ وـفـرـمانـ
 مـراـ دـرـپـيشـ چـونـ شـاهـيـ شـكـارـستـ
 چـراـ باـ بـختـ خـودـ چـندـدـينـ سـتـيـزـمـ
 چـراـ دـرـ خـيـرـگـيـ چـندـدـينـ نـشـيـنـمـ
 منـ اـنـدـرـ دـامـوـ يـارـمـ نـيـزـ دـرـ دـامـ
 چـراـ اـيـنـ دـامـراـ بـرـهـمـ نـدـرـمـ
 وـلـيـکـنـ چـيـزـهـارـاـ جـايـگـاهـتـ
 شـكـوفـهـ کـوـ بـرـ آـيـدـ مـاهـ نـيـسانـ
 مـكـرـ رـوزـ بـلاـ اـكـنـونـ سـرـ آـمـدـ
 کـذـشـتـ اـزـ رـفعـ ماـ دـيـماـهـ سـخـتـيـ
 چـورـاـمـيـنـ گـفتـ اـزـيـنـ سـانـ چـندـ گـفتـارـ
 تـفـشـ دـرـ رـاهـ بـوـدـ دـلـ بـرـ وـيـسـ
 قـرارـشـ رـفـتـهـ بـوـدـ صـبـرـ تـاـ شبـ
- ۳۰
- ۳۵

رفتن رامین به کهندز بمکروشته شدن زرد

چودود شب بماند از آتش روز فلک بنوشت خیری مفرش روز
 شد بر پشت اشقر آفتابش چو باز آمد برادهم ماهتابش
 ز لشکر که برآه افتاد رامین ندیدش هیچ کس جز ما و پر وین
 رسول ویس پیشش با چهل کس که بودی لشکری را هر یکی بس
 گهی تازان گهی پویان چوتر کان بیک هفته بمرو آمد ز گر گان
 چو رامین از بیابان رفت بیرون نماندش رنج ره یکروزه افزون
 رسول ویس را از ره گسی کرد ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
 که او را آگهی از من نهان ده کجا این بار کار ما نهان به
 مگو این راز جز با ویس و دایه که خود دایه است هارا سود مایه
 بگو کین بار کار ما چنان شد کجا در هر زبانی داستان شد
 نشاید دید ازین پس روی موبد د گرینم سزاوارم بهر بد
 تو فردا شب بدز بر باش هشیار ز شب یک نیمه رفته گوش من دار
 بکن چاری که هن پیش تو آیم به پیروزی ترا راهی نمایم
 نهان دار این سخن تا من رسیدن کجا این پرده من خواهم دریدن
 فرستاده برفت از پیش رامین برآه اندر شتابان تر ز شاهین ۱۰

بدان‌گه سیم بر ویس کل‌اندام
 همیدون کتجهای شاه گربن
 سپهبد زرد نامی کوتولاش
 گزین شاه و دستورو برادر
 ۲۰ نکهبان بود ویس دلستان را
 فرستاده چر باز آمد زگرکان
 پس آن‌گه چون زنان پوشید‌جادر
 کجا خود ویس را آین‌چنان بود
 زنان مهتران زی او شدن‌می
 ۲۵ بدین نیرنگ زیبا مرد جادو
 بکفتش سربر سر بیگان رامین
 که داند‌گفت چون بدشادی ویس
 تو گفتی مقلسی گنج روان یافت
 همان‌گه سوی زردش کس فرستاد
 که ویرو یافت لختی دردو سستی
 ۳۰ با آتش‌گاه خواهم رفتن امروز
 خورش بفرازیم آتش را بخشش
 سپهبد‌گفت شاید همچنین کن

بمواندر کهندز داشت آرام
 نهاده بود همواره دران دز
 که پیش از مال موبد بودمالش
 بکنج و خواسته قارون دیگر
 همیدون داد فرمان جهان را
 ز دروازه شد اندر مرد پنهان
 به پیش ویس بانو شد بر استر
 که هر روزش یکی سورزنان بود
 بشادی هفت‌های با او بدنده
 نهان از زرد شد تا پیش بانو
 بسان در و شکرخوب و شیرین
 ز مرد چاره کر آزادی ویس
 و یا مرده دگرباره روان یافت
 که بختم دوش درخواب آگهی داد
 کنون بازآمدش حال درستی
 بکل نیک بودن آتش افروز
 بنیکی و پیاکی و برامش
 همیشه نام نبک و کار دین کن

پس آنکه ویس شد بادوستداران
 زنان مهتران و نامداران
 بدروازه باتشگاه خورشید
 ۲۰ که بود از کردهای شاه جمشید
 چه ماشه ریخت خون گوسفندان
 بیخشید آن همه بر درمندان
 چه ماشه جامه و گوهر بر افسانه
 چو شب بر روی گردون سایه کسترد
 زبون شد مشتری را پیر کیوان
 زیگانه تهی کردند ایوان
 نیامد باد بر شاخ شکفته
 بمانه آن راز در گیتی تهفته
 ۴۰ باسانی بر آید چون بود بخت
 اگرچه کار باشد سهمگین سخت
 درخت رنج را شادی برآمد
 چنان چون ویس و رامین را برآمد
 همه ییگانگان از در بر فتند
 کسان ویس بارامین را بمانند
 همان گه جنگیان را بر نشانند
 ۴۰ کشیده چون زنان در روی چادر
 زنان مهتران یکسر بر فتند
 همان چون زنان در روی چادر
 کسان ویس بارامین را بمانند
 درخت رنج را شادی برآمد
 چهل جنگی همه گرد دلaur
 همی رانند مردمراز راهش
 بدمی نیرنگ رامین را بدز برد
 بدهی چاره ز دروازه بر فتند
 پیشاند کروهی شمعداران
 بیاره پاسبانان بر نشستند
 ۵۰ سرای ویس بر دشمن ندیدند
 خروش و های هویی بر کشیدند

<p>تو گفتی دود و قیران دود بر جهر فال چون قعر دریا پر گهر شد چنان کامد ز تاریکی سکندر چو برجک مرد خنجر بر کشیدند همه شمشیر در مردم نهادند بیالین برادر رفت رامین کجا چون شیر در کوشش جگرد اشت بیامد مرگ واژ جانش در آویخت که بر جانب گزندی ناید از من منه جان را ز بهر کین بر آذر که بند از مرگ و از کشتن ترا به فکند از قهر او بر ابروان چین بزشته برد نیکونامش از کین بزد شمشیر بر تارکش ناگاه یکی نیمه سپر بفکند خنجر چنان زخمی که مغزش را بند کرد زخونش سرخ گل بر گل برآگند شد اندر دز نبرد دیگران سخت</p>	<p>چو شب تاریک شد چون جان بدمعه هوا از قعر دریا تیره ترشد برآمد لشکر گردون ز خاور دلیران از کمین بیرون دویدند ۵۵ چو سوزان آتش اندر دزفتادند چو خفته کش پلنگ آید بیالین بعست از خواب زرد و تیغ برداشت چو پیل هست بارامین بر آویخت مرورا گفت رامین تیغ بفکن ۶۰ منم رامین ترا کهتر برادر بیفکن تیغ و دستت بنده ده سپهبد چون شنید آواز رامین زبان بگشاد بر دشنام رامین برامین تاخت چون شیر دز آگاه ۶۵ سبک رامین سپر افگند برس بزد او نیز تیغی بر سر زرد سرش یک نیمه بایک دست بفکند چوزین سان کشته شد زرد نگون بعثت</p>
--	--

نیامد ماه چرخ از ابر بیرون
 زیم آنکه بر رویش چگد خون ۷۰
 بهر کوهی ز کشته پشتہ‌ای بود
 زیم هرگ و ازوی هم نرستند
 زبهر ویس و هم جان را نبردند
 شب بدخواه بود و روز رامین
 که یکسر بود رفته دولت زرد ۷۵
 بر امین داد کـام جـاو دانی
 ندادش تا ازو نستد برادر
 بزیر نوش مهرش زهر کینست
 هوا با رنج و سودش بازبانست
 همان گه جامه‌دا بر سینه‌زدچاک ۸۰
 مرا با جان و با دیده برابر
 همان بی‌سودا زد و هش بسی خورد
 که جای رزم بود و نام کـردن
 رمه‌در پیش رامین بی شبان شـد
 که او را مفز گردان بود هنـز ۸۵
 بران خطبه فلک آمین همی کرد
 چو مهر ویس بر رامین گرامی

بهر بامی فگنده کشته‌ای بود
 بسا کز باره کند ز بجستند
 بسا کز کین دل ییکار کردند
 عدو در هر کجا بدگشت مسکین
 سه یک رفته زشب گیتی چنان کرد
 شبی رنگش سیه همچون جوانی
 اگر چه داد وی را گنج و گوهر
 جهان راه رچه بینی این چنینست
 گلش با خار و نازش باعما نست
 چور امین دیدوی را کشته بر خاک
 همی گفت ای مرا فرخ برادر
 چو رامین مویه بـر کشته بـسی کـرد
 نه جای مویه بـود و گـرم خوردن
 چو زرد از شور بختی بـی روان شـد
 بـسان خطبه خوانی بـود خـنجر
 بشـاهی خطـبـه رـامـین هـمـی کـرد
 شبـی بـود آـن شبـاز شبـهـای نـامـی

بشد شبگیر با دلهای پر نیش	چو شب تاریک بد بخت بد اندیش
بزد بر کیتی از شاهیش آذین	چو روز آمد بر آمد بخت رامین
زبخت خویش خرم بود و شادان	جهان افروز رامین بامدادان
دلش خود رای گشته بخت خود کام	نشسته آشکارا بـا دلا رام

۹۹

برداشتن رامین گنج موبد را او گریختن بد دیلمان

پس آنکه (کرد) کرد از مرد و یکسر	بزودی هرجه اشتراحت بود و استر
سراسر گنجهای شاه برداشت	وزان یک در شته اند کنج نگذاشت
بمردانه در نگش بود دو روز	براه افتاد با گنج و دلف روز
نشانده ویس را در مهد زرین	چو (مه) به میان هفتور نگ و پر وین
شتر در پیش و استر ده هزاری	نبد دینار و گوهر را شماری
همی آمد براه اندر شتابان	گرفته روز و شب راه بیابان
ییک هفته دو هفته ره همی راند	بعد هفته بیابان باز پس ماند
چو آگه شد شه از کرد از رامین	جهان افروز رامین بد بقزوین
زقزوین در زمین دیلمان شد	در فشن نام او بـر آسمان شد
زمین دیلمان جاییست محکم	بدو در لشکری از گیل و دیلم
بتاری شب از پیشان ناونک انداز	زند از دور مردم را با آواز

بز خمش جوشن و خفتان گذارند
 چو اندازد کمان ور تیر پرتاپ
 جهان از دست ایشان باز ویران
 چو دیواری نگاریده بصد رنگ
 ۱۵ زمردی سال و مه با هم بجنگند
 کجا بودند شاه هفت کشور
 نه باز خود بدان کشور نهادند
 برو یک شاه کام دل نراندست
 زبخت نیک دیده نیکخواه
 ۲۰ براحت بر سریر بخت بگنو
 چو پنجه بدده سیم وزر برو کرد
 بزرین جام سیم وزر پراگند
 هوادار و هوا خواهش نه کم بود
 ۲۵ شکفته گشت بخشش را بهاران
 ذیرگ وریگ و قطر آب و ماهی
 چه بر رامین چه بر دینار بی مر
 همه فرمانش را طاعت نمودند
 چو بهرام و رهام و سام و کبلو)

گروهی ناولک و ژوپین سپارند
 بیندازند ژوپین را که تاب
 جو دیوانند گاه کوشش ایشان
 سپر دارند پهناور که جنک
 زبر آنکه مردنام و نتکند
 از آدم تا باکنون شاه بی مر
 نه آن کشور به پیروزی گشادند
 هنوز آن مرز دوشیزه بماندست
 چورامین شددران کشور بشاهی
 دو روزی چون زرنج زه بر آسود
 همان که چرم کاویدا بگسترد
 یکی زرینه جامش بر سرافگند
 که هم دل بود وی را هم درم بود
 جو از گوهر همی بارید بلان
 همانا بیش بود او را سپاهی
 جهان یکباره گرد آمد بر وبر
 بزرگانی که پیرامنش بودند
 (چو کشمیر و چو آذین و چو ویر و

۳ شهان دیکر از هر جایگاهی فرستادند رامین (دا) سپاهی
چنان لشکر رامین بیک ماه که تنگ آمد بریشان راه و بی راه
سپهبدار بزرگش بود دیرد وزیر و فرمانش بود کیلو

۱۰۰

آگاهشدن موبد از گمیج بردن رامین باویس

چو آگاهی بلشکرگاه بردند بزرگان شاه را آگه نکردند
کجا او پادشاهی بود بد خو وزین بدتر شهان را نیست آهو
نیارست ایچ کس او را بگفتن همه کس رای دید آن را نهفت
سه روز این رازهایند ازوی نهفته تمامی کار رامین شد شکفته
چو آگه شد جهان بروی سرآمد تو گفتی رستخیز او بر آمد
مساعد بخت او با او بر آشت خرد یکباره ازوی (روی) بنهفت
نداشت ایچ گونه چاره خویش تو گفتی بسته شد راهش پس و پیش
کهی گفتی شوم سوی خراسان مه رامین بادومه ویس و مه کرگان
گهی گفتی که گرمن باز گردم بزشته در جهان آواز گردم
مرا گویند گشت از رام ترسان و گرنه نامدی سوی خراسان
کهی گفتی که گر باوی بکوشم ندانم چون دهد یاری سروشم
سپاه من همه با من بکینند بشاهی پاک رامین را گزینند

و. وانست او (و) هم بختش جوانست
بدست آوردگـنج من سراسر
نه خوردم آن همه نعمت نه دادم
مرا مادر بدین پتیاره افـکند
سزدگـر من به بدروزی نشستم
یکـی هفته سپه را روی نمود
چنین اقتصاد تدبیرش بفرجام
همی تـنگ آمدش برگشتن از جـنگ
چولـشـکر کـه بـزـد بـردـشـت آـمـل
ذخـیـمـه گـشت صـحـراـجـونـهـمـچـونـگـلـستان

درخت دولتش تا آسمانست
منم مفلس کـنـونـو او توـانـگـر
زـبـهـرـ اوـهـمـ بـرـهـمـ نـهـاـمـ ۱۵
کـهـ بـرـ رـامـیـنـ دـلـمـ رـاـکـرـدـ خـرـسـنـد
کـهـ گـفـتـارـ زـنـانـ رـاـ کـارـ بـسـتمـ
دوـ سـدـ درـیـایـ اـنـدـیـشـهـ بـیـمـوـدـ
کـهـ باـ رـامـیـنـ بـکـوـشـدـکـامـ وـنـاـکـامـ
زـکـرـگـانـ سـوـیـ آـمـلـ کـرـدـ آـهـنـگـ ۲۰
جهـانـ اـزـ سـازـ لـشـکـرـ گـشتـ پـرـگـلـ
کـهـسـتـانـ اـزـ خـوـشـیـ هـمـچـونـ گـلـستانـ

۱۰۱

(درگـذـشـتـنـ موـبـدـ بـیـ جـنـگـ وـ خـوـنـرـیـزـیـ)

جهـانـ رـاـ کـرـچـهـ بـسـیـارـ آـزـمـایـمـ
نهـانـیـ نـیـسـتـ اـزـ بـنـدـشـ نـهـانـترـ
جهـانـ خـوـابـتـ وـمـادـرـوـیـ خـیـالـیـمـ
نهـ باـشـدـ حـالـ اوـ رـاـ پـایـدـارـیـ
نهـ گـاهـ مـهـرـ نـیـکـ اـزـ بـدـ بـدـانـدـ ۰

نـهـفـتـهـ بـنـدـ رـازـشـ چـونـ کـشـایـمـ
نهـ چـیـزـیـ اـزـ قـضـایـ اوـ رـوـاتـرـ
چـراـ چـنـدـیـنـ دـرـوـ مـانـدـنـ سـکـالـیـمـ
نهـ طـبـعـشـ رـاـ هـمـیـشـهـ سـازـگـارـیـ
نهـ مـهـرـ کـسـ بـسـرـ بـرـدـنـ تـوـانـدـ

درونش راست بیرون و اشگونه
 نماید چیزهای گونه گونه
 بکار بلعجب ماند سراسر
 بکار بخان کاروان گاه
 درونش دیگر دیگر
 همیشه کاروانی را برو راه
 ولیکن دیر که در وی نپایند
 ۱۰ گهی ماند بدان مرد کمان ور
 که باشد پیش او در تیربی مر
 بزه کرده همه ساله کمان را
 بتاریکی همی اندازد آن را
 هر آن تیری که از دستش رهاشد
 نداند کس که چون شدیا کجاشد
 زنی پیرست پنداری نکوروی
 که در چاه افگندروزی دو صد شوی
 همی جوییم گنجش را بصد رنج
 نداند کس که چون شدیا کجاشد
 ۱۵ سپاهی بینی و شاهی ابر گاه
 پس آنکه نه سپه بینی (ونه) شاه
 چودوزی بگذرد بر ما زگیهان
 ز مردم همرهش بینی فراوان
 چو او بگذشت روز دیگر آید
 ز ما با او گروهی نو در آید
 مرا باری بچشم این بس شکفتست
 وزین اندیشه ام سودا گرفتست
 ندانم چیست این گشت زمانه
 وزو بر جان ما چندین بهانه
 ۲۰ جهانداری شهانشاهی چو موبد
 جهان را زوبسی نیک و بسی بد
 بدمین خواریش باشد روز فرجام
 بماند در دل و چشم ش همه کام
 کجا چون برد لشکر که با مل
 همان را سر بسر خلعت فرستاد
 کهان را ساز جنگ و سیم و زرداد

خمارش بین که چون بد بامدادان
 همه شب بود از می‌مست و شادان
 نشسته شاه با گردان کشور
 ۲۰ برآمد ناگهان بانگی ز لشکر
 ز لشکر گاه شاهنشه کناری
 گرازی زان یکی گوشه برون جست
 مکر پیوسته بد با جویباری
 گروهی نعره بر رویش گشادند
 ز تندی همچوپیلی شرزه (و) مست
 گراز آشفته شد از بانگ و فریاد
 کروهی در بی او افتادند
 بشکر گاه شاهنشه در افتاد
 بشکر چو گانی در آمد
 شهنشه از سراپرده برآمد
 پشت خنگ پشت خنگ چو گانی در آمد
 بدست اندر یکی خشت سیه پر
 بسی بدخواه را کرده سیه در
 چو شیر نبران خوگ دزم تاخت
 بسی پر خشت پیچان را بینداخت
 خطاشد خشت او وان خوگ چون باد
 بسی بد خواه را کرده سیه در
 بتندی زیر خنگ اندر بغرید
 بتندی زیر خنگ اورا بزدیشکی روان گیر
 چوبسته گشته چرخ و ماه با هم
 یافتادند خنگ و شاه با هم
 دریده گشت جای مهر و کینه
 هنوز افتاده بُد شاه جهان گیر
 همیدون آتش کینه فسرده
 دریده از ناف او تا زیر سینه
 سرآمد روزگار شاه شاهان
 چنان شاهی بچندان کامرانی
 نگرتا چون تبه شد رایگانی



جهانها من بفرنگ تو ببرید خواهم
 فریب تو دگر نشنید خواهم
 چو مهرت باد گرکس آزمودم
 ز دل زنگبار مهر تو زدودم
 ترا با جان ما گویی چه ننکست
 ترا از بخت ما گویی چه ننکست
 بجای تو نگویی تاچه کردیم
 جز ایدر که دو تنان تو خوردیم
 ۴۰ نگرتا هست چون تو هیچ سفله
 که یک یک داده بستانی بجمله
 پس آنکه دل چنان بر ما کران کن
 نه ما گفتیم مارا میهمان کن
 پس آنکه جان ما خواهی بتawan
 کنی مارا همی دو روزه مهمان
 چه خواهی بی گناه از ماجه خواهی
 که ریزی خون ما بر بی گناهی
 ترا کر هست گوهر روشنایی
 چرا در کار تاریکی نمایی
 چرا چون آسیای گرد گردی
 چو بختم را بچاهاندر فکندی
 ترا کر جاودان ینه همینی
 همین کوهی همین دریلو بیشه
 هر آن مردم که خوی توبداند
 ۵۰ خداوندا ترا دام و را نه
 ترا جز سفله نا کس نخواند
 کجا دهر آن نیرزد کش بدانند
 به حاجت ترا خوانم مرا به
 و یا خود بر زبان نامش برانند

(نشستن رامین بر تخت شاهنشاهی)

جو آگاهی بر امین شدزموبد
 که اورا چون فروبرد اختربد
 نهانی شکر دادار جهان کرد
 که او فرجام موبد را چنان کرد
 نه خونی ریخته شد در میانه
 سر آمد روز چونان پادشاهی
 هزاران سجده برد او پیش دادار
 همی کفت ای بجان من نکوکار
 تودانی گونه گونه رها گشادن
 که چونین کارها دانی نهادن
 برآری هر که راخواهی بکیوان
 برآری هر که راخواهی بکیوان
 پذیرفتم ز توتا زنده باشم
 همیشه راست باشم راست گویم
 میان بند کانت داد جویم
 بوم در پادشاهی دادفرمای
 تو میاری ده اندر پادشاهی
 بوم پشتی تو میاری بهر کار
 خداوندم توی من بندۀ بند
 خداوندم توی من بندۀ تو
 کنون کردی چو سالار جهان
 بدار اندر پناه سایبانم

چو لابه کرد لختی پیش دادار	وزین معنی سخنها گفت بسیار
همان که باردا فرمود بستن	سواران سپهرا بر نشستن
بر آمد بانگ کوس و ناله نای	روان شده همچو جیحون لشکر از جای
روارو در سپاه افتاد چونان	که از باد صبا در ابر نیسان
چو راه حشر کشت آن ره زغلغل	ز کوه دیلمان تا شهر آمل
جهان افروز رامین بادل افروز	همی آمد همه ره شادو فیروز
بشادی روز رام و روز شنبد	فرود آمد بلشکر گاه موبد
بزرگان پیش او رفتند یکسر	بدیهیمش بر افشارندند گوهر
مرودا جمله شاهنشاه خوانندند	ز فرتو داد او خیره بمانندند
چو ابری بود دستش نوبهاری	همی بارید در شاه واری
یکی هفته با آمل بود خرم	دمادم زد همی رطل دمام
پس آنکه داد طبرستان بدر هام	جوانمرد نکو بخت نکونام
بايران در نزاد او کیانی	بزرگی در نزادش باستانی
همیدون داد شهر ری به بیرون	که بودش دوستدارو نیک آموز
بدان گاهی که او باویس بکریخت	بدام شاه موبد در نیاویخت
به ری بیرون کردش میزبانی	بخانه داشتش چندی نهانی
بنیکی لاجرم نیکی جزا بود	کجا او خود بهر نیکی سزا بود
بنکن نیکی و در دریاش انداز	که روزی گشته لو لو یا بیش باز

وزان پس داد کر کان را آذین
 بدرگاهش سپهبد بود وی رو
 دو پیل مست و دو شیر دلاور
 چو هر شهری بشاهی داد کر داد
 براه افتاد با لشکر سوی مرو
 خراسان سر بسر آذین بستند
 همه راهی ورا چون بوستان شد
 زبانها بود بر وی آفرین خوان
 چو درمرو گزین شد شاه رامین
 بخوبی همچو نوروز درختان
 هزار آوا بدستان رودسازان
 فرازش ابر دود مشک و عنبر
 سه مه آذینها بسته بماندند
 بدین رامش نه خود مرد گزین بود
 ذهوبد سالیان سختی کشیدند
 چو از بیداد او آزاد گشتند
 تو گفتی یکسر از دوزخ برستند
 بدان را بد بود روزی سرانجام

که با او یار یکدل بود و دیرین
 چو سرهنگ سرایش بود شیرو
 بکوهر ویس بانورا برادر
 نکهبانی بهر مرزی فرستاد
 کجا دیدار او بد داروی مرو
 پری رویان بر آذینها نشستند
 همه دستی برو گوهرفشن شد

۲۵

چو دلها در وفای وی گردگان
 بهشتی دید در وی بسته آذین
 ذ خوشی همچو روز نیک بختان
 شکوفه جامهای دلنوازان
 وزو بارنده سیم و زرّو گوهر

۴۰

وزیشان روزوش گوهر فشاندند
 کجا یکسر خراسان همچنین بود
 پس از مرگش آسانی رسیدند
 بداد شاه رامین شاد گشتند
 بزیر سایه طوبی نشستند

۴۵

بماند نامشان جاوید بدنام

۵۰

کجا گربد کنی بد آیدت پیش
 ڏ دوزخ آفرید ایزد بدان را
 پیایان هم بدان گوهر برد باز
 جهان از خفتگان آسوده تر شد
 بفسر او همه کیتی گرفتند
 جهان او را شد از چین تا ببر
 بهر مرزی شد از وی مرزداری
 هزاران شهر و ده بنیاد کردند
 ویا درجه و وزنان خوار بودند
 نشسته بر کنارش راهبانی
 ز کرد لورو از ره گیر و عیار
 نماند اندر جهان نام بخیلی
 همه گشتند درویشان توان گر
 توان گرشد هر آن کو بودی تو ش
 نه کردی میش گر کی را ذبونی
 بنیکی پندشان بسیار دادی
 بکندي پیخ و بن بد گوهران را
 یکی بودی و درویش و توان گر

مکن بد درجهان و بد میندیش
 چه نیکو گفت خسر و کمبدان را
 ازان گوهر که شان آورد ز آغاز
 چو رامین دادجوی و دادگر شد ۶۰
 سپهبداران او هر جا که رفتند
 چو رنج دشمنانش بود بی بر
 بهر شهری شد از وی شهریاری
 همه ویرانها آباد کردند
 بداندیشان همه بردار بودند
 بهر راهی رباطی کرد و خانی
 جهان آسوده گشت از دزو طر ۶۰
 ز بس کو داد سیم و زد سیلی
 ز بس کو داد زر و سیم و گوهر
 ز دلها گشت بیدادی فراموش
 نه جستی گرگ بر میشی فزونی
 بهر هفته سپهدا بار دادی
 بد اور گه نشاندی داوران را
 بد اور گاه او بر شام و چاکر

۷۰	بسگاه داد جستن چه زنی پیر ستوده بود همچون پادشاهی گرامی بود همچون چشم بینا بدان تاراز خود نزدش برافروخت از آن هشتادو سه شاه زمان بود	چه پیش او شدی شاهی جهانگیر ور آمد پیش او مرد خدابی بزدش مرد پر فرهنگ و دانا در ایران هر کسی دانش یا ماموت صدو ده سال رامین درجهان بود
۷۵	بساند آن نامور هشتادو سه سال زمان از فرّ او دلشاد گشته یکی رنج و دوم در دو سوم غم کهی تن را جوان کردی بر امش کهی نخچبر کردی در کهستان	میان ملک و جاوه حشمت و مال زمین از داد او آباد گشته بفرش گشته سه چیز از جهان کم کهی جان را خورش دادی زدانش کهی کردی تماشا در خراسان
۸۰	کهی بودی بطبرستان آباد هزاران چشم و کاریز بگشاد یکی زان شهرها اهواز ماندست کونش گرچه هم اهواز خوانند شهی خوش زندگی بودست و خوش نام	بگشاد بیان از خود داشت که خود در لفظ ایشان خوش بود رام نه چون او بد بر امش رود سازی نگرتا چنگ چون نیکونهادست
۸۵	نه چون او بد بر امش رود سازی نکوترا زان نهادی که گشادست که اورا نام چنگ رامین کرد	نشانست این که چنگ با فرین کرد نکوترا زان نهادی که گشادست که اورا نام چنگ رامین کرد

چو بر دامین مقرّر گشت شاهی ز دادش گشت پر مه تا بمامی
 جهان در دست ویس سیمتن کرد ۹۰
 مرورا پادشاه خویشن کرد
 چو مامک خوب و چون با بک دلاور
 دو فرزند آمدش زان ماه پیکر
 جهان در فر هر دو بسته او مید
 زمین خاوران دادش بخورشید
 یکی را سغدو خوارزم و چغان داد
 ولیکن خاصش آذربایگان بود
 ۹۵ جهان در دست ویس داستان بود
 سراسر بد بدست آن سمن تن
 بشاهی سالیان با هم بماندند
 مهار عمر خود چندان فرزندان بدیدند

۱۰۳

وفات گردن ویس

چو با دامین بد او هشتاد و یک سال
 ز بی دردی نمایند از مشک او خال(؟)
 سرسرو سهی شد باشگونه
 دو تا شد پشت او همچون درونه
 کرا دشمن نباشد درجهان کس
 ۹ چه نیکو گفت نوشروان عادل
 چو پیری زد مرورا تیر بر دل
 که نتوانست گردن هیچ دشمن

شکست او پشت من آنگه مرا کشت
 هم او از گردن گیتی جفادید
 که هفت اندامش (از) فرمان بروند شد
 بیامد در دبود آن کاسته ماه
 همیدون چشم رامین زان دزم شد
 ۱۰ تنم را جان و جانم را گرامی
 تو خود خنگ جدا بی را براندی
 چرا کشتنی ذ هن یکباره بیزار
 که هر گز روزی از من بر نگردی
 ۱۵ دفارا با جفا در هم سرشتی
 جفا زین روزگار جافی آمد
 زمانه در جهان با که وفا کرد
 بر قتی هم وفا با خود ببردی
 نهادی بر تنم بند اسی سری
 ۲۰ بلا را راه در جانم بدادی
 تو ییچاره بزریر خاک خفته
 تن من باد راما خاک پایت
 تن سیمیست کشته خاک پایم

بگینی باز کردم ای عجب پشت
 اگرچه ویمه از گینی وفا دبد
 چنان با گردن گیتی زبون شد
 پس آنگه مرگ ناگاه از کمینگاه
 دل رامین بدر دش کان غم شد
 همی کفت ای گزیده جفت نامی
 مرا با داغ تنهایی بماندی
 ندیدم در جهان چون تو وفادار
 نه با من چند باره عهد کردی
 چرا از عهد خود کرده بگشتنی
 وفا از چون تو باری وافی آمد
 شکفتی نیست گر با تو جفا کرد
 جهاندا از وفا پر دخت کردی
 مرا بس بود بر دل درد پیری
 چرا درد دگر بر من نهادی
 پایت دیده من خاک رفتـه
 همی کفتی زبان خوش سرایت
 کنون این روز (را) می دیده ایم

- دلم با این همه گنج از تو کش بود
مرا بی توجهان جستن محالست
بعرکت تو بریزم خاک بر سر
که از پیران چنین رسوایی آید
چنان کز فرققت دیده گهر بار
ندارم رنجه من دست وزبان را
و یا چشم مژه خونبار دارد
و یا خواند زبان فربادنامه
بخاصه در فراق جفت یا دوست
دلم در ناشکیبایی فزاید
زبان را دارم از گفتار خاموش
چنان شایسته جفتی را سزاوار
زسانیده سرکاخش پروین
زصورت چون بهشتی گشته خرم
که رضوان راحسد بر هر دوan بود
- مرا این پادشاهی با تو خوش بود
کنون خوداین جهان بر من و بالست
بدرد تو بدرّم جامه بر بر
کجا من پرمو دانی نشاید
مرا هست ارغمانست دل گران بار
بددو گریه دارم این و آن را
مرا شاید که دل تیمار دارد
نشاید کم بدرّد دست جامه
شکیبایی زپیران سخت نیکوست
زبانم گر شکیبایی نماید
چودل رادارم (از) تیمار پرجوش
پس آنکه دخمه‌ای فرمود شهوار
برآورده از آتشکاه بر زین
ز پیکره همچو کوهی کرده محکم
هم آتشکاه و هم دخمه چنان بود
- چو زانشکاه و از دخمه پرداخت
بسیج آن جهان بنگر که چون ساخت

نشاندن رامین پسر خود را بپاد شاهی و ومجاور شدن با تشگاه تاروز مرگ

•	جهان پیروز گشت از بخت پیروز	سر سال و خجسته روز نو روز
	همیدون خسر و فرماندهان را	پسر را خواند خود شید مهان را
	پس اورا خسر و شاه جهان خواند	پسر را پیش خود بر گاه بنشاند
	بدو گفت ای خجسته شاه کشور	پیروزی نهادش تاج بسر سر
	همان این تخت و گاه خسر وانی	همایون بادت این تاج کیانی
	من این داده ترا دادم توبه دان	جهانداری مرا دادست بیزدان
	همیشه زاز موده شاد بودم	ترا من در هنرها آزمودم
	که دای شهریاری نیک داری	ترا دادم کلاه شهریاری
	جهان بر من گذشت و بودنی بود	مرا سال ای پسر بر صد بیفزود
۱۰	نشاط دوستم تیمار دشمن	کنون هشتادو سه سال است که تامن
	کدهم نو دولتی و هم جوانی	کنون شاهی ترا زیبد که رانی
	بران آین که من راندم تو میران	مرا دیدی درین شاهی فراوان
	من از تو نیز پرسم پیش داور	هر آنج ایزد زمن پرسد بمحشر
	تو آن کن کت بود فرجام نیکو	بهست از کام نیکو نام نیکو

- چوداد اور نگزد زین را بخورد شید ۱۰
 برید از تخت و تاج و شاهی او مید
 بخدمه شد بنخت آن جهانی
 در آتش که مجاور گشت و بنشست
 فرود آمد زنخت خسر وانی
- دل پاکیزه با یزدان پیوست
 خدای آن روز دادش پادشاهی
 اگرچه پیش ازان او هم تری بود
 همیشه آزر اچون چاکری بود ۲۰
 ز بهر کام دل فرمانبر آز
 چو ز آز این جهان دل را پرداخت
 دلی کز شغل و آز این جهان رست
 چوشاهنشه سه سال از غم برآسود
- چنان دان کربلای جاودان رست
 بکیتی هیچ کس را روی نمود
 شب انروزی بدرد دل گرستی
 کهی در دخمه دلبر نشستی ۳۰
 گناه کرده را تیمار خوردی
 گهی در پیش یزدان لابه کردی
 بدان پیری و فرتوتی که او بود
 پیش داد گر پوزش همی کرد
- دبر کرده پشمیمانی همی خورد
 تو گفتی دود حسرت زده همی خاست
 کجا همنگ ریشه ذعفران شد
 بسه سال آن تن نازل چنان شد ۴۰
 همه شب رخ بخون دل همی شست
 چو از داد گر پوزش همی جست
 که شبکیر یزدان پیش خواندش
 بیزدان داد جان پاک شسته

بیامد پور او خودشید شاهان	ابا او مهتران و نیکخواهان
تش را هم پیش ویس بردنند	دوخاک نامور را جفت کردند
روان هر دوان در هم رسیدند	بمنو جان یکدیگر بدیدند

تو پنداری که ما آهو و او یوز ز حال آنکه از ما شد نه آگاه بود دانا چنین حیران و عاجز و یا زیدر کجا باشد شدن مان	جهان بر ما کمین دارد شب و روز همی گردیم تازان در چرا کاه همی گوییم داناییم و گربز ندانیم از کجا بود آمدن مان
یکی فانی (و) دیگر جاودانی نیندیشیم ازان آرام جاوید ولیکن دیده را باور نداریم که از فانی بیاقی نه گراییم	دو آرامست ما را دو جهانی بدین آرام فانی بسته امید همی بینیم کایدر بر گذاریم چه ندانیم چه آشفته راییم
درو جویای ساز جاودانیم جو ما داریم طبع واشگونه نحویم آشنایی با خداوند یکی فانی و دیگر جاردن داد	سرایی را که دروی یک زمانیم چرا خوانیم گیتی را نمونه جهان بندست و ما در بند خرسند خداوندی که هارا دو جهان داد
خنک آن کش بود هم نام نیکو ز فرمان بر دنش مقدار کبرد یکی فانی و دیگر جاردن داد خنک آن کش بود هم نام نیکو	خنک آن کس که اورا یار گیرد جهان بندست و ما در بند خرسند خداوندی که هارا دو جهان داد خنک آن کش بود فرجام نیکو

- ۰۰ چوما از رفگان گیریم اخبار زما فردا خبر گیرند ناجار
 خبر گردیم و ما بوده خبرجوی سمر گردیم (و) خود بوده سمر گوی
 بگیتی حال ما گویند چونین که ما گفتیم حال ویس و رامین
 بگفتم داستانی چون بهاری درو هریست زیبا چون نگاری
 الای خوش حریف خوب منظر بحسن پاک و طبع پاک گوهر
 فروخوان این نگارین داستان را کزو شادی فزاید دوستان را
 ادبیان را چنین خوش داستانی بسی خوشتراز خرم بستانی
 چنان خواهم که شعر من تو خوانی که خود مقدار شعر من تو دانی
 چوابین نامه بخوانی ای سخن دان گناه من بخواه از پاک یزدان
 بگو یارب بیامرز این جوان را که گفتست این نگارین داستان را
 توی کز بندگان بوزش پذیری روانش را بگفتارش نگیری
 درود کردگار ماو غــرانش ابر پیغمبر و یاران خویشانش

در انجام کتاب گوید

- بر آمد آفتاب شاد کامی ز دوده شد هوای نیکنامی
 نسیم باد پیروزی بر آمد بهار خرمی با او در آمد
 پیوست ابر دولت بر حوالی همی بارد سعادت بر موالی

خجسته جشن وخر مروز گارست
 زمین از فخر (؟) رنگین حلهدارد
 زمین از ابر درین (؟) کله دارد
 جهان بینم همی پر نور گشته
 از آفتهای گردون دور گشته
 شکفته نوبهار هملک و فرمان
 به پیروزی بمه مهرو آبان
 زیادت گیر شد روز سعادت
 بهنگامی که شب کیرد زیادت
 کل دولت بوقتی گشت خندان
 که در گیتی شده پژمرده ریحان
 جهان د یگر شدست وحال دیگر
 همی بارد ز ابرش قطر رادی
 مکر مریخ و کیوان زویفتاد
 چنین نو دولتی کی بدجهان را
 مکر سایه شب از فر همایست
 همی روید ز خاکش تخم شادی
 فلک را نیست تأثیری بجز داد
 مکر نو دولتی کی بدجهان را
 مکر سایه شب از فر همایست
 زبان هر که بینی شکر گویست
 دوان هر که بینی مهر جویست
 مکرتیمار مرگ از خلق برخاست
 چو دادو راستی گیتی فروزست
 چو دادو راستی گیتی فروزست
 هواداران همه شادند وخر م
 همانا دهر راباغ این زمانست
 سخندانان عزیزندو مکرم
 چنان سروی که رنگ آبدارش
 بدو در مملکت سرو روانست
 چنان سروی که رنگ آبدارش
 بماند در خزان و در بهارش
 بداند بشان چو گلها در بهارند
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰

<p>شهنشاهی که اورنگش خداییست سپاهان را طراز پادشاهیست کف خواجه عمیدش گشته رضوان</p> <p>بهشت خلد را ماند سپاهان خداآوندی بدادو دین موید</p> <p>ابوالفتح مظفر بن محمد سپاهان را بحکم داد داور</p> <p>سعادت سجده برده طلعتش را رسیده رایت رایش بگردون</p> <p>که لعل از سنگ آید و زصف در بدو مانند همچون بت بمدم</p> <p>چو جان باکیزه و چون عقل نامی خرد هرگز ضمیر تو نیابد</p> <p>که برفضل تو منکر نیست کافر سموم قهر توجان را گدازد</p> <p>کرا زهره که با دریا بکوشد بلرزد هفت اندام آسمان را</p> <p>زبیبا کی شوی در آتش ازدر چنان رانی که برگ گل بهاران</p> <p>شمر آید ترا دیگ رونده چرا روز نبردش خوارداری</p>	<p>۲۰ خراسان را بنام نیاک مفخر زمانه قبله کرده دولتش را گذشته نامه نامش ز جیحون ازین سفله جهان آمد چنان حز</p> <p>بگاه روشنایی ماه و انجم ایا چون هال بر(هر) دل گرامی</p> <p>قمر هر گز چو رای تو نتابد بچیزی تو فزونی از اکابر</p> <p>همیشه جود تو دل را نوازد تو دریایی و دریا چون بجوشد</p> <p>۳۰ چو تو گویی بگیرید آن فلاں را اگر چه ترسی از آتش به حشر</p> <p>بگاه نام جستن تیر باران خفرز آید ترا دیگ رونده</p> <p>تنی با عزّو با مقدار داری</p>
--	---

همی از دانش و فرهنگ ترسی ۴۰
 همت فرهنگها بینه-م سماعی
 قضا خواهی ز عالم باز داری
 خنک آن کش توی زیبا خداوند
 چه فرزندی که از نسل توزاید
 چو زر پالوده چون یاقوت سوده ۴۰
 کزو ناید بجز ماهو ستاره
 سخن فخر آرداز چون تو سخن گوی
 میان این و آنها بین که چندست
 رسوم خواجه تریاکست و درمان
 نه زوگاه هنر تقصیر یابی ۵۰
 که گردد گرد مرکز خط پرگار
 بیاغ فخر پیمانش بهارست
 جهان چون خفته بیدارست(؟) هموار
 چو امر و هیبتش برق و سحابند
 سخای دست او ماند بقر آن ۵۰
 زر جوش دیت شد هر دوان را
 کزو دشمنش را گیرد حسد نام

نترسی از بلا وز نشک ترسی
 همت آزادگی بینه-م طباعی
 ز بس آزادگی و خوب کاری
 خنک آن کش توی شایسته فرزند
 چه کرداری که از فضل تو آید
 همه پرمایه باشند و ستوده
 بمشرق ماندت اصل خیاره
 ادب کبر آرداز چون توهنجوی
 مهان کوهنده او چرخ بلندست
 رسوم مهتران در دست بر جان
 نه زوگاه کرم تأخیر یابی
 چنان گردد بگردش فر دادار
 بگرد ملک تدبیرش حصارست
 ازان کش بخت فرخ هست بیدار
 ضمیر (و) دلش ما و آفتاند
 نیاز اندر جهان ماند بشیطان
 بکشت آزو نیاز مردمان را
 یکی شمشیر دارد دست ایام

- حسودش(را) ملامت بیش از من(۹)
بغاصه دولتی قاهر بدین سان
نگویم کـش مبادا هیچ بدخواه
بقا بادا کـریم بافرین را
بماند دادو دین تاوی بماند
نه کیتی را چنو بودست فرزند
بیاغ ملک رسته چون صنوب
مهی بر صورت ایشان نبشه
اگر باشند همچون توعجب نیست
از ایشان مهترین دریای علمست
مقر آمد خرد کـش هست مهتر
پدر را از ادبی قـسرّ العین
هنوزش بوی شیراندر دهانست
درخت علم را قولش بهارست
بدان با شرم روی او پدیدست
بدو دادست برهان کفایت
جهان در فضل او بستست او مید
چو از خورشید آید روشنایی
- کـه دولت را بود همواره دشمن
کـه سیصد بنده دارد چون نریمان
یکی بادش ولیکن دست کوتاه
بقای جودو علم و دادو دین را
بخواند دولت آن را کـو بخواند
نه دولت را چنو بوده خداوند
سه گوهر چون فروزنده سه اختـر
بهی بر عادت ایشان سرشه
کـجا خود بار خرما جزر طب نیست
جهان مردمی و کـوه حلمست
ابوالقاسم علی بن المظفر
گـهر را از تمـاهی مفخر و زین
ندام دانشی کـزوی نهانست
سرای جود را فعلش نگارست
کـه یزدانش ز پـا کـی آفریدست
برو باریده باران عنایت
فزون تر زانکـه اندر نور خورشید
ازو آـید نظام پـادشاهی
- ۶۰
۶۵
۷۰
۷۵

	جلیلان عاجز آیند از جلالش دورخ بر خاک ایوانش بسایند به پیروزی دلفروز پدر باد جمال روزگارو ذینت عصر	چواز قوت بفعل آید کمالش بسجده تاجداران پیش آیند همیشه تا جهانست این پسر باد ازو کهترهایون خواجه بونصر
۸۰	همی گوید غلامم این خلفرا بزرگ از مخبر و کوچک بمنظر کجا هم کوچک و هم نامدار است همش با کوچکی طبع امیران	فلک تا دید دیدار خلفرا باختر ماند آن فرخنده اختر بمنظر همچو تیغ ذوالفقار است همش با کودکی فرهنگ پیران
	ذ بهزادی نشای بسیار دارد بسا مدحا که او خواهد شنودن	ذ بس کوشکرین گفتار دارد بسافخر اکه او خواهد نمودن
۸۵	که مادو مهر افسر شاید اورا ز پیروزی همی زیبدش رایت همی جویدش ساز بختیاری هم اورا هم پدر را آفرین باد	فلک هر روز تاج آراید اورا نبشتش عهد (و) منشور ولایت همی سازد بتخت و کامگاری جنین بادا که من گفتم جنین باد
	ابوطاهر محمد بن مظفر	وزو کهتر یکی شیرست دیگر چوعیسی همچو(؛) طفل روز افزون
۹۰	چوموسی کید کیفر و دشمن دون چوموسی هم بخردی داوری جوی عقل اند بزرگ است او بمحبر	چوعیسی هم زگهواره سخن گوی اگر د چشم خردست او بمنظر

- بسان آتشست اوّل بدیدار
ولیکن قوت و هیبتش بسیار
ازیرا همچو اشکوفه ببلاست
۹۰ ز عمر خویش در فصل بهار است
رهی گردد مرودرا مهر با ماه
چو زین اشکوفه آید میوه جاه
اگر هم باز باشد بچه باز
پسر همچون پدر باشد سرافراز
دو چشم بدز هر سه باد بسته
درخت عمر شان جاوید رسته
پسر خرم باوزنگ پسرد باد
ایسا برمه ببرده منظر نام
بصدر اندر به پیروزی نشسته
۱۰۰ نشارت آوریدم مهرگانی
بناری از نثار بنده مهتر
بدین جشنت نیاورد ایچ کهتر
بفرمانت بکفتمن داستانی
زو چون میوه از حکمت مثلها
درو چون آب چشمه زندگانی
بنامت مهر کردم این فسانه
بپایان مهر نامت بر نهادم
۱۰۵ توی بهتر بزرگان ذمـانه
سـرـنـامـهـ بـنـامـ توـ گـشـادـمـ
نـگـرـکـینـ دـاـسـتـانـ چـهـ نـیـکـبـخـتـستـ
ازـانـ کـشـ نـامـ توـ برـ هـ کـرـ اـنـیـسـتـ
مرورا شرق و غرب آغازد انجام
۱۱۰ تو خود دانی کزین گفته (جو) شعری
بـمانـدـ تـاـ بـمانـدـ بـختـ وـ سـعـرـیـ (؟)

بفرّ نام توکتار چاکر
بماند جـاودان اورا جوانی
هر آن کاهی که توبانی سخن جوی
اکر یابی ز هر کس نظم کفتار
جو بر اسب سخن آیم بجولان
بیان من بود روشن چو شعری
بغاصه چون بود میدان چونین
اگرچه رنج بر دستم فراوان
خداؤندا شب رنجم سرآمد
بریدم راه بدروزی بریدم
کریما تا ترا دیدم چنانم
ز جود تو همیشه شاد و مستم
بفرخنده لقایت چون نهازم
تو خورشیدی و چون با تو نشینم
تو دریابی و من مردگهر جوی
زشکرت شدهان من شکرخوار
چنان چون من ذتوشادم همه سال
همایون باد بر تو روزگارت

رود بر هر زبانی تا بمحشر
خورد از جودت آب زندگانی
جو من باید پیش تو سخنگوی
ز من یابی تو نظم در شهوار ۱۱۰
مرا باشد مجرّه جای (وا) کیوان
بنکته (؟) چون زگوهر تاج کسری
بنام تو بیاد دیس درامین
نکردم شکر بریکروزه احسان
کنون صبح رضای تو بر آمد ۱۲۰
بمنزلگاه پیروزی رسیدم
که کاری جز طرب کردن ندانم
تو گویی کیمیا آمد بدمستم
که با او از همه کس بی نیازم ۱۳۰
چراغ و شمع شاید گر نیینم
ذ تو جویم کهر نزچشم و جوی
زمدحت شد زبان (من) کهر باد
ز شادی باد عمرت را همه حال
همیشه کام راندن باد کارت

- ۱۳۰ تو خسر و گشته کام دلت شیرین
 عدوی تو نشان تیرو ژوپین
 زمانه عمر بادت جـلودانه
 الا تا در جـهـان باشد زمانه
 سعادتهات بادا بر زیـادت
 الا تا بر فـلـک باشد سعادت
 همیشه کـام و فـرـمانـت روان بـاد
 همیشه دـولـت و بـختـت جـوان بـاد
 شب توروز بـادـو روز نوروز
 سرت پـیـروز رـنـگـهـو بـختـ پـیـروز
 طـنـابـ عمرـ توـ تـاـ حـشـرـ بـسـتـه
 ۱۳۵ دـلـ دـستـ وـ درـ روـ روـیـتـ گـشـادـه
 سـرـیـروـ مـسـنـدـوـ خـوـانـتـ نـهـادـه
 کـهـیـ کـلـکـتـ بـدـسـتـ وـ گـاهـ خـنـجـرـ
 کـمـیـ زـلـفـ بـتـانـ وـ گـاهـ سـلـغـرـ
 چـنـینـ بـادـاـ کـهـ گـفـتمـ رـسـمـ وـ آـیـنـ
 زـ منـ بـنـدـهـ دـعـاوـزـ بـختـ آـمـینـ

فهرست گفتارها

شماره گفتار	ايات	صفحه
۱	۹۱	۱
۲	۴۸	۶
۳	۱۰۴	۹
۴	۴۱	۱۵
۵	۶۵	۱۷
۶	۵۰	۲۱
۷	۷۲	۲۴
۸	۴۶	۲۸
۹	۲۹	۳۱
۱۰	۵۱	۳۳
۱۱	۴۷	۳۶
۱۲	۱۲	۳۹
۱۳	۴۶	۴۰
۱۴	۳۶	۴۲
۱۵	۸۹	۴۴
۱۶	۴۰	۵۰
۱۷	۴۶	۵۲
۱۸	۶۲	۵۵
۱۹	۳۰	۵۷
۲۰	۹۶	۵۹

۲۰	۶۰	۲۱ هزیمت شدن شاه موبد از ویرو
۱۴	۶۶	۲۲ آمدن شاه موبد بگوراب بجهت ویس
۱۶	۶۷	۲۳ رسول فرستادن شاه موبد نزد ویس
۵۴	۶۸	۲۴ جواب دادن ویس رسول شاه موبد را
۱۸	۷۱	۲۵ بازگشتن رسول شاه موبد از نزد ویس
۶۲	۷۳	۲۶ مشورت کردن موبد با برادران بهر ویس
۳۳	۷۷	۲۷ نامه نوشتن موبد نزد شهر و فریقتن بمال
۲۴	۷۹	۲۸ صفت آن خواسته که موبد بشهر و فرستاد
۵۷	۸۰	۲۹ اندر صفت شب
۱۵	۸۴	۳۰ رفتن موبد در دز و بیرون آوردن ویس را
۱۹	۸۵	۳۱ آگاهی یافتن ویرو از بردن شاه ویس را
۲۳	۸۶	۳۲ دیدن رامین ویس را وعاشق شدن بر وی
۳۵	۹۰	۳۳ آوردن موبد ویس را بمر و شاهجهان
۶۵	۹۲	۳۴ آگاهی یافتن دایه از کار ویس و رفتن او بمر و
۷	۹۶	۳۵ جواب دادن ویس دایه را
۴۵	۹۷	۳۶ پاسخ دادن دایه ویس را
۴۱	۹۹	۳۷ آرایش کردن دایه ویس را وصفت او
۶۹	۱۰۲	۳۸ اندر بستن دایه مر شاه موبدرا بر ویس
۳۸	۱۰۶	۳۹ گردیدن رامین در باغ و زاری کردن از عشق ویس
۲۸۰	۱۰۸	۴۰ دیدن رامین مر دایه را اندر باغ و حال گفتن
۱۲۸	۱۲۴	۴۱ فریقتن دایه ویس را بجهت رامین
۲۶۴	۱۳۴	۴۲ اندر بازآمدن دایه بنزدیک رامین بیانغ

۶۸	۱۴۸	۴۳ دیدن ویس رامین را وعاشق شدن برو
۵۶	۱۵۲	۴۴ رفتن دایه بار دیگر به پیش ویس و حال گفتن
۱۰۶	۱۵۰	۴۵ رسیدن ویس و رامین بهم
۲۰	۱۶۱	۴۶ اندر رفتن ویس و رامین بکوهستان نز
۱۴۹	۱۶۲	۴۷ آگاه شدن شاه از کار ویس و رامین
۵۵	۱۷۱	۴۸ بازگشتن شاه موبد از کوهستان بخراسان
۱۰۴	۱۷۴	۴۹ رفتن ویس از مرد شاهجهان بکوهستان
۴۳	۱۸۰	۵۰ رفتن رامین بهمدان بجهت ویس
۵۱ آگاه شدن موبد از رفتن رامین نزد ویس و شکایت		
۸۸	۱۸۳	کردن بمادر و نامه نوشتن بویر و
۲۱	۱۸۸	۵۲ رفتن موبد از خراسان بجانب همدان
۶۳	۱۸۹	۵۳ پاسخ فرستادن ویرو پیش موبد
۴۳	۱۹۳	۵۴ سرزنش کردن موبد ویس را
۱۲۷	۱۹۵	۵۵ رفتن موبد آتشگاه و گریختن ویس و رامین بری
۵۴	۲۰۲	۵۶ گردیدن شاه موبد بگیتی در طلب ویس
۴۴	۲۰۶	۵۷ نامه نوشتن رامین بمادر
۸۳	۲۰۸	۵۸ آگاهی دادن مادر موبدرا ازویس و نامه نوشتن بر رامین
۲۷۷	۲۱۳	۵۹ نشتن موبد در بزم باویس و رامین و سرود گفتن رامین
۷۸	۲۲۹	۶۰ آگاهی یافتن موبد از قیصر روم و رفتن بعثگ
۹۳	۲۳۳	۶۱ بردن شاه موبد ویس را بدز اشکفت و خبر یافتن رامین
۴۳	۲۳۹	۶۲ زادی گردن ویس از رفتن رامین
۲۰۳	۲۴۲	۶۳ آمدن رامین بدز اشکفت دیوان پیش ویس

۶۴	آمدن شاه موبد از روم و رفتن بذاشکفت دیوان	۲۵۳	۱۹۵
۶۵	مویه کردن شهر و پیش موبد	۲۶۴	۱۲۱
۶۶	خبردادن موبد شهر و را از ل کردن ویس و دایه	۲۷۱	۳۹
۶۷	سپردان موبدویس را بدايه و آمدن رامین در باع	۲۷۳	۱۵۸
۶۸	آگاهی یافتن موبد از رامین و رفتن او در باع	۲۸۲	۱۷۷
۶۹	بزم ساختن موبددرباغ و سرود گفتن رامشگر کوسان	۲۹۲	۴۲
۷۰	نصیحت کردن به گوی رامین را	۲۹۵	۱۲۲
۷۱	نصیحت کردن موبد ویس را	۳۰۲	۳۶
۷۲	جواب دادن ویس موبدرا	۳۰۴	۵۶
۷۳	رفتن رامین بگوراب و دور افتادن از ویس	۳۰۷	۱۴۲
۷۴	رفتن رامین بگوراب و دیدن گل و عاشق شدن بروی	۳۱۶	۱۴۷
۷۵	عروسي کردن رامین با گل	۳۲۴	۴۸
۷۶	آشته شدن گل از گفتار رامین	۳۲۷	۲۸
۷۷	نامه نوشتن رامین بویس	۳۲۹	۱۹۱
۷۸	رفتن دایه بگوراب نزد رامین	۳۳۹	۱۱۸
۷۹	نامه نوشتن ویس بر رامین (ده نامه)	۳۴۶	۶۱۰
۸۰	فرستادن ویس آذین را بر رامین	۳۸۳	۵۳
۸۱	مویه کردن ویس بر جدابی رامین	۳۸۶	۷۴
۸۲	پشیمان شدن رامین از خواستن گل	۳۹۰	۱۲۰
۸۳	آگاهی یافتن گل از پشیمان شدن رامین	۳۹۷	۱۲۵
۸۴	رسیدن آذین از ویس بر رامین	۴۰۴	۳۷
۸۵	جواب نامه نوشتن رامین بویس بنیکویی	۴۰۷	۵۰

۸۶	آگاه شدن ویس از آمدن رامین	۵۷	۴۱۰
۷۷	رسیدن رامین بروند ویس	۵۹۴	۴۱۳
۸۸	بخشم رفتن ویس از منظر و در بر امین بستن	۳۰	۴۴۷
۸۹	پشیمان شدن ویس از کرده خویش	۳۶	۴۴۹
۹۰	فرستادن ویس دایه را در بی رامین و خود رفتن در عقب	۲۳۴	۴۵۱
۹۱	بازگشتن ویس از نزد رامین و رفتن رامین در بی او	۷۳	۴۶۴
۹۲	آشکار شدن رامین بر شاه موبد	۵۲	۴۶۹
۹۳	رفتن موبد بشکار از دز کهن بفضل بهار	۶۳	۴۷۲
۹۴	بردن شاه موبد رامین را با خویشن بشکار	۵۲	۴۷۵
۹۵	نالیدن ویس از رفتن رامین و از دایه چاره خواستن	۵۹	۴۷۸
۹۶	نامه نوشتن ویس به پیش رامین	۷۷	۴۸۲
۹۷	رسیدن نامه ویس به رامین	۳۷	۴۸۶
۹۸	وفتن رامین بکهندز بسکر و کشته شدن زرد	۹۱	۴۸۹
۹۹	برداشتن رامین گنج موبد را گریختن به دیلمان	۳۲	۴۹۴
۱۰۰	آگاه شدن موبد از گنج بردن رامین با ویس	۲۲	۴۹۶
۱۰۱	در گذشت موبد بی جنگ و خونربزی	۵۶	۴۹۷
۱۰۲	نشستن رامین بر تخت شاهنشاهی	۹۲	۵۰۱
۱۰۳	وفات کردن ویس	۳۹	۵۰۶
۱۰۴	نشاندن رامین پسر خود را پادشاهی و مجاور شدن با تشگاه	۶۱	۵۰۹
۱۰۵	در انجام کتاب گوید	۱۳۸	۵۱۲



بیو خی از کتابهای چاپ شده

فرهنگ بزرگ انگلیسی - فارسی در دو جلد تألیف آقای س. حبیم
فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی در دو جلد تألیف آقای س. حبیم
فرهنگ کوچک انگلیسی - فارسی تألیف آقای س. حبیم
فرهنگ کوچک فارسی - انگلیسی تألیف آقای س. حبیم
ضرب المثلهای فارسی - انگلیسی و بالعکس تالیف آقای س. حبیم
فرهنگ مفصل فرانسه - فارسی در دو جلد تألیف آقای س. نفیسی
فرهنگ کوچک فرانسه - فارسی تألیف آقای س. حبیم
شاهنامه فردوسی از روی چاپ و ولرس و ماکان و مهل در ده جلد
مثنوی معنوی جلال الدین رومی از روی چاپ نیکلاسون در شش جلد
کرشاسب نامه اسدی طوسی
بهترین اشعار منتخب از تمام شعراء تألیف آقای ح. پژمان
دیوان حافظ بتصحیح آقای ح. پژمان
گلستان سعدی بتصحیح جناب آقای فروغی
بوستان سعدی « «
غزلیات سعدی « «
قصائد سعدی « «
رومتو و ذولیت ویلیام شکسپیر و مقایسه آن بالیلی و مجنون نظامی
بقلم جناد، آقا، عل، اصف حکمت